

نیرسان

بہ قلم: مسامحہ (میں)  
niceroman.ir



نویسنده: مهسا محمدی (مہی س)

niceroman.ir



بسم الله الرحمن الرحی م رمان

یا رویا اور

نویسنده مهسا محمدی (مہی س)

رمان ه ای دیگر:

تهران بی تو) فایل )

دیگر:

نویسنده ی چند دکلمه ی صوتی و همچنین نم ایشنامه ی صوتی مجموعه ی طلسم سرخ



فراخوان رمان و داستان ایرانی!

آریا متعجب از چی زی که شنیده بود به س وی اتاق مادر دو ید. زمانی که وارد شد دستانش از حرص می لرزیدند.

- مامان اعظم چی میگه ؟

مادر در حالی که از آینه ی رو به روی خود تک پسرش را نگاه می کرد با لبخند گفت:

نمیدونم پسر، چ ی میگه ؟

- مامان خودتو به اون راه نزن. ای ن قرار ازدواج چیه من خبر ندارم ؟

- بهتره که این سوال رواز بابات پرسی.

- اما...

با شنیدن صدای گام های حرفش را قطع کرد و به عقب برگشت. سهراب با اخم و نگاه تند و تیزش در چارچوب ایستاده بود.

- چرا صداتو انداختی رو سرت؟ انگار یادت رفته داری با مادرت صحبت میکنی!

- بابا جون هرکی دوست داری، بگو هر چی از اعظم شنیدم باد هوا بوده!

صد ای خنده ی پدر از هشت فرسخی هم شنیده می شد. به یکباره خنده اش قطع شد و به سمت آریا گام برداشت. با جدیت کامل به او چشم دوخت.

- یجوری قسمم میدی انگار خبر بدش نیدی!

- چیزی بدتر از این م وجود داره که اعظم با خوشحالی بیاد سمتم، بگه آقا شنیدم داری دوما د میشی خدا خوشبخت کنه؟ چرا من خبر ندارم قراره برم خواستگاری؟

- آریا، پسر، میدونم یکم شوکه شدی، ولی مجبوری با نوه ی علوی ازدواج کنی. شرکت تو خطر، اگر این کارو نکنی برشکست میشیم.

آریا در حالی که سرش را به سمت چپ و راست تکان می داد بهت زده گفت: تو نمیتونی با زندگی من این کارو کنی! نمیتونی بخاطر شرکت پسر تو رو فدا کنی.

- چیز زیاده ازت بخوام یار و یاور بابات بشی؟

- هه! یاور، خوبه داری از اسم چرتی که بچی روم گذاشت ی هم استفاده م یکنی.

با فرباد مادر هر دو مرد خانواده به خود آمده و او را نگاه کردند.

- یادت نره یاور اسم بابای منه!

آریا نفس عمیقی کشید و در حالی که به سمت در می رفت فرباد زد.

- من با دختری که یبارم ندیدمش عروسی نمیکنم. والسلام!

در با صد ای ب دی بسته شد و مادر عصبی روی تخت نشست. سهراب با حرص به سمت او برگشت.

- بیا! اون همه گفتم اسم این پسر و نزاریم یاور، گفتی نه میخوام یاد بابام زنده باشه.

حالا تحویل بگیر.

یا رویا اور

- خوبه دیگه! تو هم یکی رو پیدا کر دی حرصتو روش خالی کنی. انگار الان مشکل ما اینه که اسمش تو شناسنامه یاوره.) انگشت اشاره اش را روی شقیقه فشار داد (ولی خب حق داره بچم. داری زندگیش رو برای یه شرکت کوفتی خراب میکنی.

- انگار یادت رفته اگر شرکت کوفتی نبود تو مثل ملکه ها زندگی نمی کردی!

اعظم در حالی که صورتش را جمع کرده بود از کنار اتاق سه راب و ملکه رد شد و به اتاق آریا رسید. به عادت همیشه آرام در کوب ید.

- یاورم، میشه پیام تو؟

آریا با شنیدن صدای اعظم یکبار ه همه چیز را فراموش کرد و از جای خود بلند شد. در را باز کرد و باز روی تخت نشست. اعظم با لبخند به سمت او رفت و کنارش نشست. دستش را بالا برد و صورت یاورش را نوازش کرد.

- پسرم، قربونت بشه اعظم که تو رو تو این حال انداخته!

آریا غمگین سرش را تکان داد.

- خدا نکنه. تقصیر تو نیست که. تون می دونستی من خبر ندارم.

- می دونستم!

- چی؟!

- بابات گفت من بگم تا کمتر عصبی بشی.

آریا نفس عمیقی کشید و اعظم را نگاه کرد. اعظم خجالت زده سرش را پایین برد.

- ناراحتی ازم؟

لبخند تلخی بر لب های مرد کنارش جا خوش کرده بود.

- چرا باید ازت ناراحت باشم؟ بابام تو رو وسیله کرد تا خبر وسیله شدنم رو بهم بدی.

- ناراحت نباش یاورم. اصلا ش اید از دختره خوشت اومد. ها ؟

- شاید، ش اید!

آریا به عادت همیشه سر بر پای دایه اش گذاشت و اعظم همانند بچگی ه ایش شروع به خواندن شعر کرد. شعری که تنها دل ی ل تغییر نیافتن اسم داخل شناسنامه بود.

- یاورم تاج سرم، گل پسر، تنها امیدم. یاورم کبوترم، تو بهتری از هر چه دیدم. یاورم آرام جان، با من بمان صبح سپیدم...

چشمان قهوه ای آریا خواب کردند و بدون این که او بخواهد آرام بسته شدند. نفهمید چند ساعت گذشت اما زمانی که بیدار شد پای اعظم هنوز هم زیر سرش بود. شرمنده از جای خود بلند شد و چشمانش را با دست مالش داد.

- ببخش، من نفهم یدم کی خوابم برد.

- زیاد نخوابی دی که پسر، کلا دو ساعت خوابیدی.

آریا چشمانش را باز کرد و متعجب پرسید: دو ساعت؟! من اصلا ظهرا نمی خوابم که!

الان ساعت چنده ؟

- تو هر وقت ناراحت باشی می خوابی. ساعت پنجه.

- اون برای بچگی بود که قهر کردنی چشمام رو می بستم و بعد به خواب می رفتم.

- ترک عادت موجب مرض است دیگه چیزی نگو، بلند شو قشنگ برو حمام بعد آماده شو که دو ساعت دیگه مراسم خواستگاری شروع میشه.

آریا با حرص سری تکان داد و از جای خود بلند شد. در حالی که پاه ایش را روی زمین می کوبید به سمت حمام راه

افتاد و در همین زمان غر غر کنان گفت: ق دیما دختر رو به زور شوهر می دادن الان برعکس شده!

در حمام را محکم کوبید و به سراغ ماسک صورتی که تازه خریده بود رفت. تنها چیزی که آریا را آرام می کرد تمیزی بود و رسیدگی به خودش. البته بعد از وجود اعظم! در ماسک را باز کرد و نفس عمیقی کشید. بوی پرتقال و کیوی میداد. از درون حمام فریاد زد: اعظم برام خیار بیار.

روبه روی آینه ایستاد و شروع به زدن ماسک صورت کرد. در حمام زده شد و یک دست مشت شده به داخل راه پیدا کرد. آریا بدون هیچ حرفی دو تکه خیار حلقه شد را از دست اعظم گرفت. باز هم به سمت کمد ماسک و کرم ها رفت و کرم مو بر را برداشت.

موه ای دستانش جوانه زده بودند و این حس ب دی را به وجود می آورد. در حالی که کرم را به دستانش می زد آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد: موهامو زدم. بهم میاد؟! مگه زشت شدم نگاهم نم یکنی؟ دلت م یاد؟

در حالی که به ساعت نگاه می کرد ی ک ربع وقت گرفت و لبه ی وان نشست. سرش را بالا برد و در حالی که به سقف حمام نگاه می کرد گفت: خدای ا من که نمیگم عاشق بشم ازدواج کنم، حداقل م یخوام با یکی باشم که اخلاقامون به هم بخوره. من اصلا این دختر رو ندیدم. اگر قراره خوشبخت نشم من رو بکش که ته تهش راحت میشم.

در حالی که با خدای خود سخن می گفت شروع به راه رفتن در حمام کرد ولی نفهمید صابونی زیر پ ایش است و با صورت زم ی خورد. ناله کنان چانه اش را گرفت و از جای خود بلند شد. آرام زیر لب غ رید.

- بابا ما به شوخی ی چیز می گیم، تو م یخوای جدی ج دی نابودمون کنی!

در حالی که چانه اش را می مالید به سوی وان رفت و درون آب داغ درازک شید. حلقه های خیار را روی چشمانش گذاشت و اندیشه به آینده را آغاز کرد. با خود می گفت کاش حداقل دختر خوشگ لی باشد اینچنین تحملش هم آسان تر است. بعد از یک ساعت و ربع از حمام خارج شد و به سوی می ز رفت. موه ای رنگ شده اش را خشک کرد و سمت چپ صورتش ریخت. پس از زدن ادکلن مورد علاقه اش به سمت کمد رفت و پیراهن مشکی ای برداشت. می دانست که مادرش به این رنگ گ ی رمی دهد ولی در فکر بود تا یک ذره هم که شده خانواده اش را اذیت کند. با صدای زنگ موب ایل آخری ن دکمه را بست و بدون دیدن شماره نماد سبز رنگ را کشید.

- بله؟

- سلام آریاوری معرفت.

- سعید اصلا حوصله ی شوخی ندارم!

- حداقل جواب سلام بده. چرا مگه چی شده حوصله نداری؟ نکنه باز با بابات بحث کردی؟!

با یاد چاهی که پدر برایش کنده بود دندان ه ایش را روی یک دیگر سایید.

- سعید گفتم حوصله ندارم. بعدا زنگ بزن.

موبا یل را قطع کرد ولی باز هم زنگ خورد. اینبار سم یر بود. این دو برادر گویا قصد راحت گذاشتن رفیق خود را نداشتند!

- سم یر، تو که کنار سعیدی و حرفامون رو شنیدی، چرا باز زنگ می زنی ؟

- خب داداشم حتما دلیلی داره که زنگ زدیم وگرنه عاشق چشم و ابروت نیست یم که.

- بگو دل یلت رو فقط زود باش.

- خب من و سعید میخوایم تا دو سه روز دیگه ب ریم شمال. میخواستم ببینم تو هم می ای یا نه.

- من دیگه با علاف ای مثل شما نمی گردم! الانم قطع کن دارم آماده میشم برم خواستگاری.

سمیر با شنیدن صدای بوق متعجب به برادر بزرگ خود نگاه کرد. سعید بهت زده گفت:

این الان به ما گفت علاف ؟

- علاف و ول کن داداش. گفت داره م یره خواستگاری!

- بازم بگ یرش ببین یم چه خبره.

سمیر سری تکان داد و شماره ی آریا را گرفت ولی جز خوردن بوق ه ای مداوم چیزی نصیبش نشد. آریا سرش را با

تأسف تکان داد و موبا یل خود را خاموش کرد. آنقدری عصبی بود که نخواهد با هیچ کس صحبت کند! اعظم با

اسپند دودکئی در دست وارد شد و در حالی که زیر لب آی ت الکرسی می خواند اسپند را دور سر یاورش چرخاند.

ابروهای آریا درهم گره خوردند.

- یه خیار هم از وسط نصف کنی ب وی عروسی راه انداختی!



- پسر م داره دوماد میشه. میخو ای حسرت به دلم بمونه که چرا برات اسپند دود نکردم؟ ماشاالله انقدری خوشتیپ ش دی که م ی ترسم چشم بخوری.

- خدایی خیلی خوبی اعظم. این همه به خودم عطر و ادکلن زدم، آخر بازم جز بوی اسفند چیزی نصیبم نشد.

اعظم در حالی که دستش را تکان می داد با صدای بلند گفت: بدو بدو، وقت حرف زدن نیست. مامان بابات پا این منتظرن.

آریا پوفی کشید و پشت سر دایه اش راه افتاد. در حال سرازیر شدن از پله ها بودند که پای اعظم پیچ خورد ولی بیش از این که بیفتند آریا او را نگه داشت. اعظم آرام از آغوش یورش ب پروم آمد و به سرعت از پله ها پا این رفت تا اسپندی که روی زمین ریخته را تمیز کند. آریا سرش را به حالت مسخره ای تکان داد و با حسرت گفت: من با اید با زخم ای نظوری آشنا می شدم. نه این که یه باره روز خواستگاری ببینمش و از این لحظه ه ای عاشقونه فقط اعظم نصیبم بشه!

مادر با دیدن رنگ کت و شلوار و پیراهن پسرش دهان باز کرد تا اعتراض کند ولی آریا پیش از او گفت: تقصیر من نیست، تنم انتخاب کرد.

مادر دستش را بالا برد و تهدی دکنان لب زد: بزار امشب بگذره، یک حسابی از تو و تنت بگیرم.

- ولی مامان بد نشدما! این امیر حسین آرمانم راست...

با صدای تذکر دهنده ی پدر، آریا یاوه گویی را کنار گذاشت و به سوی حیاط گام برداشت.

سعید و سمیر بارها سعی کردند با او تماس بگیرند اما موبایلش خاموش بود. سعید در حالی که با نگرانی به سمیر نگاه می کرد گفت: حالا چیکار کنیم؟

- نمی دونم. اصلا هر چی سرش میاد حقه. میخواست گوشیش رو خاموش نکنه. آریا که درون ماشی ن حوصله اش سر رفته بود موبایلش را روشن کرد. با دیدن بیست تماس بی پاسخ از طرف سمیر و سعی د تعجب کرد. اس ام اسی از طرف سعید بالای موبایل به چشم می خورد. آریا با انگشت روی موبایل ضربه زد و اس ام اس باز شد:

- چرا نگفتی قراره بیای خواستگاری ساره؟

بهت زده سرش را بلند کرد و به اطراف نگاهی انداخت. ای ن راه، راه خانه ی کامران بود!

هول شده موبایل را کناری پرت کرد.

- بابا نگو که اون دختر سارس!

سهراب لبخن دی زد و به همسرش نگاه کرد. ملکه خوشحال به سوی آریا چرخید.

- تو فکر کردی من می‌ذارم با دختر غریبه ای که تا حالا ندیدی ازدواج کنی؟

- کاش غریبه بود!

آریا چشمانش را با درد بست. سهراب و کامران از سریازی با یک دیگر دوست بودند. آریا همراه سه کودک کامران بزرگ شد. همه چی بین او و ساره خوب بود تا جایی که این دختر حس دیگری به همبازی خود پیدا کرد. حسی به نام عشق! آریا بارها به او گفته بود که نمی‌تواند به دوست بچگی‌ها ایش علاقه‌ای داشته باشد ولی مگر گوش شنوا دارد قلب پر تپش یک دختر؟

بلاخره راه طی شد و خانواده‌ی اس دی به مقصد رسیدند. خانواده‌ی محم دی با روی باز به آنها خوش آمد گفتند و همه به مجلسی تری شکل ممکن روی مبل‌ها نشستند. آریا چشمش به پدر بزرگ مادری دوستانش افتاد. تازه می‌فهمید منظور پدر از علوی کیست!

سعید و سمیر با اخم کنار او نشستند. سمیر نیشگونی از پهلویش گرفت و آریا بی‌اراده فریاد زد. همه متعجب نگاهش کردند. نفس عمیقی کشید و لبخن دی کج بر روی لب‌ها ایش کاشت. سعید لب‌ها ایش را به گوش او نزدیک کرد و آرام گفت: نگفته بودی رو خواهر ما چشم داری!

آریا هم همانند او زمزمه کنان جوابش را داد.

اگه یادت باشه این خواهرت بود که رو من چشم داشت!

سمیر بار دیگر نیشگونی از پهلویش گرفت و آرام رو به صورت قرمز رنگش گفت:

- ولی تو الان اومدی خواستگاریش.

- پهلو رو داغون کردی لعنتی. مگه من می‌خواستم بیام؟ با شنیدن صدای کامران هر سه او را نگاه کردند.

- چی شدہ پسر؟ چی دارید پچ پچ میکنید؟

سعید(ہول شدہ): ہیچی بابا، داشتیم می گفتیم کہ، کہ چقدر خوشحالی م داره دوما د خونادمون میشه.

کامران لبخن دی زد و ملکہ کنجکا و اطرافش را نگاه کرد.

- پس عروس خانوم نمیاد ما ببینیمش؟

آتنا همسر کامران به آشپزخانه نگاہی انداخت و اشارہ ای کرد. سارہ سینی چ ای به دست از آشپزخانه خارج شد و آرام آرام به س وی آنها گام برداشت. با صدای کم جانی سلام داد و به سوی پدر بزرگش رفت. پدر بزرگ به سہراب اشارہ کرد و سارہ به سمت او خم شد.

آریا در دل دعا می کرد کہ ای کاش سی نی چای روی پدرش خالی شود تا ہم سارہ خجالت بکشد و ہم پدر با این انتخابش کمی بسوزد، ولی سینی چ ای بدون هیچ حادثہ ای گشت و گشت و جل وی آریا قرار گرفت. با اخم فنجانی برداشت و بدون گفتن کلمہ ای سرش را پ این انداخت. سمیر و سعید با دیدن علامت روی فنجان با لبخندی شیطانی به آریا چشم دوختند. آریا ای کہ اگر می توانست فرار می کرد از آن ہمہ استرس و تشویش. چند دق یقہ بعد سہراب مجلس را به دست گرفت.

- خب، همو نظور کہ می دونید ما اوم دیم دخترتون رو بر ای پسرمون خواستگاری کنیم.

کامران جان اگر اجازه بدی پسرم با دخترت تنها صحبت کنن، تا ببینیم چه تصمیمی گرفته م یشہ.

کامران: البتہ. سارہ دخترم، اتاقت رو به آریا نشون بده.

آریا بدون اہمیت به سارہ ای کہ سر پا ایستادہ بود چای ش را نوش جان کرد. سپس با حس نگاہ ہمگان کہ روی او خیره بودند از جایش بلند شد و با همسر آیندہ اش ہمراہ شد. در حالی کہ با یک دیگر از پلہ ہا بالا می رفتند سارہ آرام خندید.

- فکر نکنم نیازی باشہ کہ راه اتاق رو بہت نشون بدم.

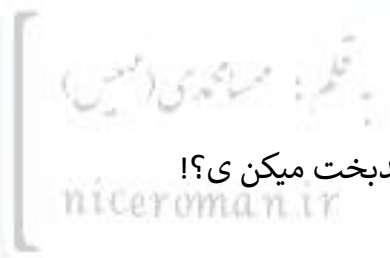
آریا با حرص زمزمہ کرد.

- ولی بزار بہ اتاق برسیم من ب اید ی چیزایی رو نشونت بدم.

هر دو وارد اتاق شدند و در اتاق بسته شد. ساره دستانش را بالا برد و گفت: خب ما از بچگی داریم با هم حرف می زنیم. نمی دونم الان بای د چ ی بگم.

- من به ج ای تو صحبت می کنم!

- یعنی چی؟

- ساره تو که میدونی من دوستت ندارم. چرا دستی دست ی داری خودت رو من رو بدبخت میکنی؟! 

بغض در گلو و اخم در چهره ی ساره نشست.

- اگر دوستم نداری اینجا چیکار میکنی؟

- معلوم نیست به زور آوردنم؟ تو که این همه ادعات میشه منو میشناسی نفهمیدی؟ بین ما الان م یريم پاي ن و تو به همه میگی من رو نمیخواهی و جوابت منفیه. باشه؟!

- یعنی حتی یه حس کوچولو نسبت به من نداری؟

- نه.

- خب از کجا میدونی؟ شای د در آینده که رفتیم زیر یه سقف پیدا کردی.

ما زیر یه سقف نمی سازیم، هر دو بدبخت میشیم ساره. اگر میخوای زندگی ت رو نجات بدی پس جواب منفی بده.

- اما...

آریا با حس قار و قور شکمش سرش را تکان داد و به سمت در رفت. با باز شدن در اتاق، سعید و سمیرا دید که هر دو لبخند به لب جلوی او ایستاده بودند. بی اهمیت به آنها به سمت سر و یس بهداشتی رفت و لعنتی گویان خود را به داخل پرت کرد. دو برادر باخنده یکدیگر را نگاه کردند و دستانشان را به هم کوبیدند. ساره پس از چند دقیقه با

چشمان اشکی بیرون آمد و از کنار برادرانش رد شد. آریا هم خود را به سختی به او رساند و با یکدیگر رپاین رفتند. هر دو روی مبل بی صدا نشستند.

ملکہ: سارہ عزیزم ما منتظر جوابتیم۔

سارہ: من جوابم مثبتہ!

با شنیدن این حرف همه ی بزرگ ترها تبریک می گفتند و خوشحال بودند ولی آریا و دو برادر سارہ، بہت زدہ یک دیگر را نگاہ می کردند۔ آریا یک دفعہ از جای خود بلند شد و سہراب ترسیدہ او را نگاہ کرد۔ می ترسید از این کہ ہمہ چیز بہ ہم ب ریزد۔ او در حالی کہ دستش روی دلش بود با عذرخواہی بہ سمت ح یاط دوید۔ ہمہ متعجب نگاہش کردند۔

سہراب در حالی کہ عرق سردی روی پشانی اش نشستہ بود از ج ای خود بلند شد و بہ سوی ح یاط رفت۔ پشت سرش کامران و پشت سر کامران باقی اعضا بیرون آمدند۔ سہراب چشمش بہ دنبال پسرش بود ولی او را درون ح یاط نمی دید۔ ابروہای علوی در ہم گرہ خوردند۔

- سہراب خان پس پسرت کوش؟ قرار ما این بود؟

سہراب(با خجالت): چی، چیزی نشدہ کہ آقای عل وی۔ پسر، امکان ندارہ رفتہ باشہ الان پیداش میشہ۔

سعید نیشخندی زد: من و سمیر میدونیم آریا کجاست۔

سہراب: خب، خب بگید دیگہ۔

سمیر: اون فرار کردہ ولی...

سمیر و سعید بہ سوی دستشویی رفتند و در حالی کہ با دست بہ در اشارہ می کردند یک صدا گفتند: ولی داخل دستشویہ۔

آتنا با لحنی مسخرہ گفت: یعنی میگید تو دستشویی قائم شدہ؟

ہمان زمان در باز شد و آریا بیرون آمد۔ در حالی کہ دستانش روی دکمہ ی شلوارش بودند عصبی زمزمہ کرد۔

- باید می فهمیدم خندہ ہ ای این پت و مت معنی دارہ۔ معلوم نیس تو جای چی ریختن!

سرش را بلند کرد و با دیدن کل اعضای خانه که در حیاط جمع شده بودند بهت زده و بی اختیار دستانش را بالا برد و شلوارش به سمت زمین فرود آمد. ملکه با حرص اشاره ای به پسرش کرد. آریا با لبخند دی ساختگی آب دهانش را قورت داد. روی زمین خم شد و شلوارش را بالا کشید. لباس زیر باب اسفنجی شکلش از نگاه همگان ناپدید شد. با بستن دکمه‌ی شلوارش خنده‌ی دو برادر بالا رفت و همراه آنها دیگران هم خندیدند.

آریا سرش را به سمت سمیر چرخاند.

- بعدا به حساب شما دوتا داداش میرسم.

خنده‌ی مصنوعی کرد و با صدای بلند گفت: نمیدونم چرا همگی جمع شدید اینجا، ولی بهتره بریم داخل.

همه سرشان را تکان دادند. سمیر پایش از این که به درون گام بردارد متفکر به سوی آریا برگشت.

- داداش از این استعدادها هم داشتی و رو نمی‌کردی؟ آریا متعجب (: چه استعدادی؟

استعداد سازش بوی گند در فضای باز!

با صدای شماتت بارکامران، سمیر در حالی که از خنده ریس می‌رفت سرش را پایین برد و همگی وارد خانه شدند. پس از تمام شدن صحبت‌ها درباره‌ی مریه، شیربها و زمان عقد، خانواده‌ی اسدی از جایشان بلند شدند و خانواده‌ی محم‌دی آن‌ها را بدرقه کردند. آریا بی‌صدا درون ماشین نشست. او دو درد بزرگ داشت؛ یکی ازدواج با ساره و دیگری اسهال! با ایستادن ماشین سربریع پیاده شد و بدون سلام دادن به اعظم به سمت دستشویی دوید. ملکه بستانکار به سهراب نگاه کرد.

- این چه حرکتی بود پشت سر آریا پریدی توح یا ط؟ آبروی پسر رفت.

- من چه بدونم پسر اسهال گرفته؟ فکر کردم فرار کرد!

- آریا هیچ موقع از مشکلات فرار نکرده.

- آره یه تو خوبی و یه پسر.

- خوبه یجورم یگی پسر انگار من تنها زایدمش.

- نه منم نه ماه با تو حامله بودم! هنوز یادم نرفته هندونه می بستی به کمرم تا درکت کنم .

ملکه با یاد روز ه ای قدیم لبخندی زد و پشت سر سهراب وارد خانه شد. آریا از دستش و پی بیرون آمد و بدون نگاه به پدر و مادرش از پله ها بالا رفت. کت س یاه رنگش را گوشه ی اتاق انداخت و روی تخت نشست. با یاد چاهی که ساره و پدرش بر ای او کنده بودند زانو ه ای خود را در آغوش گرفت و ناخواسته قطره اشکی از چشمش خارج شد. نفهمید زمان چگونه گذشت ولی وقتی به ساعت موبایلش نگاه کرد چهار تا صفر دیده میشد. با شنیدن صدای از روی تخت بلند شد و به سوی پنجره دوید. پنجره را باز کرد و با دیدن سمی رنفس عمیقی کشی د. خوشحال به او کمک کرد تا خود را بالا بکشد.

- می دونستم تنهام نمی ذارید! سعید کو؟



- یجور م یگی انگار نمیدونی اون نمیتونه از دیوار خونه بالا بیاد.

- عا آره، یاد م رفته بود میمونمون ت وپی!

- آریا یه کاری نکن برم.

- آریا پشیمان دستانش را بالا برد.

- غلط کردم!

- سمیر به سمت تخت رفت و خود را روی آن پرتاب کرد.

- بشین که با سعید فکر کردیم و برات یه ایده ی ناب پیدا کردیم.

- آریا به س وی تخت و سمیر گام برداشت.

- خوبه باز طرف ساره رو نگرفتید.

- اگر طرف تو رو ب گیریم یعنی طرف ساره رو هم گرفتیم. چون تو داری حقیقت داستان رو رو میکنی. میگی دوستش نداری و آجی ما با کسی که دوستش نداره خوشبخت نمیشه.

- حالا ایده ی نابتون چیه؟

- شمال!

- مسخره!

- دیوونه مسخره ن میکنم دارم راه حل رو م یگم. م یدونی که ما قبل از خواستگاری برنامه چیده بو دیم برای شمال. دق یقا روزی که قرار شد بهت بگیم تو اومدی خواستگاری ساره.

قبلا برای تف ریخ م ی خواستیم ب ریم ول ی الآن مجبوریم. عقد سه روز دیگس. ب اید فردا صبح در ب ریم.

- یعنی میگی فرار کنم دیگه؟!

چاره ی دیگه ای داری؟ بعدشم تو همیشه از مشکلات فرار می کنی، اگر دقت کرده باشی.



- شما چرا خودتون رو تو دردسر می ندازید؟ بمونید و بگی د از چیزی خبر ندارید.

سمیر با خنده دستش را دور گردن آری انداخت.

- مگه میشه داداشمون رو تو چنین موقعیتی تنها بزاریم؟ تازه کلی برنامه چی دیم. میریم، خوش می گذرونیم، برمی گر  
دیم، عذر خواهی می کنیم.

آریا نگران تر از پ یش دوستش را نگاه کرد.

- ولی سمیر بابام گفت شرکت تو خطر!

- ته تو اونم سعید در آورد، بابات دروغ گفته، شرکت رو ه یچ خطری تهدید ن می کنه .

فقط انگار که قراره با بابابزرگم تو یه پروژه ی توپ شریک بشن.

- بابام میخواستہ برای یه پروژه زندگیم رو به چرخ بده؟!

- دقیقا! من برم س عید پا ین منتظره.

- باشه داداش.

سمیر از ج ای خود بلند شد و آریا تا کنار پنجره او را همراهی کرد. با دیدن سعیدی که پا ین ایستاده بود دست  
تکان داد و سعید لبخندی زد. س میر دست بر شانه ی او گذاشت و گفت: آریا اور دیگه گریه و غصه رو بزار کنار که  
تا مارو داری غم نداری.

آریا سرش را تکان داد و سمیر به آن س وی پنجره رفت. آریا با دلشوره بازگشت اما با دیدن موبایل روی تخت همه ی  
اتفاقاتی که در حال رخ دادن بودند را فراموش کرد و با لبخندی شیطانی به سمت تخت رفت. سمیر فاصله ی کم ی با  
زمین داشت. آریا آرام نامش را صدا زد. سمیر با دیدن چیزی که در دستان او بود چهره اش رنگ باخت.

آریا: نگران نباش الان می ندازمش!

سمیر: نه، نه داداش جون مادرت!

آریا موبایل را به پاپ این پرت کرد. سمی ر که هنوز با سطح زمین فاصله داشت سعی کرد آن را بگیرد ولی خودش روی زمین پرت شد. سعید موبایل را گرفت و به سوی برادرش رفت. با شنیدن صدای پیامک هر دو شروع به خواندن آن کردند.

- فکر کردید می‌ذارم سه ساعت تو دستش و بی‌نشستم بی‌جواب بمونه؟ سمیر با عصبانیت زمزمه کرد.

- حیف من که به خاطر این الاغ به خودم زحمت دادم!

سعید با لبخند او را از روی زمین بلند کرد و هر دو به سوی ماشین راه افتادند. صبح پس از طلوع آفتاب اعظم به سمت اتاق آریا گام برداشت تا پرده‌ها را بکشد. می‌دانست اگر نور خورشید بر صورت او بتابد از خواب بلند می‌شود. زمانی که وارد اتاق شد با دیدن تخت لبخندی زد.

- مثل بچگیش سرش رو کشیده خوابیده!

به سمت پنجره رفت و پرده را باز کرد. می‌خواست از اتاق بیرون برود ولی حس مادرانه اش او را قلقلک داد و به سوی تخت گام برداشت تا صورت یاورش را ببیند. زمانی که پتو را پایین کشید با چند بالش و یک کاغذ رو به رو شد. کاغذی که روی آن نوشته شده بود: ببخشید! در حالی که اعظم با سرعت به سمت اتاق خواب سهراب و ملکه می‌رفت تا این خبر ناگوار را به آنها برساند، آریا نشسته درون ماشین، با سرعت بسیار به سمت شمال ایران می‌رفت. حسی که در آن لحظه داشت حس آزادی بود لیکن، آزادی به همراه عذاب وجدان. زمانی که به روستای کوتاه کومه رسیدند هر سه دوست از ماشین پیاده شدند و برای راننده دستی تکان دادند. سمیر ذوق زده زمزمه کرد.

- دهات قشنگیه!

سعید دست بر شانه‌ی او گذاشت و گفت: این تازه اولشه، هنوز آبشار لاتون مونده ببینی!

آریا: سعید چقدر باید را بريم؟ سعید: والا

اینجا که زده چهار ساعت.

سمیر: چهار ساعت پیاده روی تو جنگل، بهتر از این همیشه.

سعید: به جای حرف زدن بدوید که لیدرتون میخواد بهتون قشنگ ترین منظره ای که تا به حال فقط تو فیلمادی دید رو نشون بده!

هر سه با هم گام برمی داشتند و شگفت زده از منظره ای زیبای اطراف خود لبخند می زدند. دیدن درختان فندق، ازگیل، گردو و گلابی از خستگی آنها کم می کرد. بلاخره به کوه های سرسبز رسیدند. سمیر در حالی که نفس نفس می زد بدون حرکت ایستاد.

- لامصبایه دودق یقه و ایسید خسته شدم!

آریا پوزخندی زد.

- کی بود واسه پیاده روی تو جنگل ذوق می کرد؟

سمیر: خب من فکر کردم تف ریچی می رید ولی شما دوتا یه جا هم واسه استراحت ننشستید!

سعید: به نظرتون راه رو درست می ریم؟

سمیر: آره داداش من تو اینترنت خوندم بعد جنگل میرسیم به کوه...

با فرباد آریا هر دو ترسیده او را نگاه کردند. آریا در حالی که با درد دستش را تکان می داد به سمت سعید دوید. سعید ترسیده به عقب گام برداشت و هر دو از کوه به پایین پرت شدند. سمیر ترسیده به سوی آنها دوید ولی پس از دیدنشان ترس یادش رفت و خنده را از سر گرفت. سعید و آریا در آغوشی کدیگر فرو رفته و ناله می کردند. سعید با حرص از جای خود بلند شد و به دنبال سمیر دوید. آریا در حالی که با درد به دستش نگاه می کرد پوست تاول زده اش را فوت کرد. دو برادر پس از سه دق یقه دیدن به سوی او آمدند. سعید دست آریا را گرفت و با دیدن تاول گفت:

باورم همیشه بخاطر به زخم کوچیک از کوه پرت شدیم!

آریا در حالی که چشمانش اشکی شده بودند گفت: زخم کوچک چیه؟ انگار دارن پوست دستم رو میکنن!

سعید: دی دی چی ن یشت زد؟

آریا: یچیزی بین سوسک و زنبور بود، مشکی نارنجی. ولی نذاشتم نیش بزنه، کوبیدم روش.

سعید با مهربانی لبخندی زد.

- اسم او نا حشره ی بند هستش. وقت ی له بشن یه مایعی ازشون بیرون م یاد و باعث سوزش، خارش و تاول میشه.

آریا: از کی جانور شناس شدی؟

- دوست دختر قبل یم به این چ یزا علاقه داشت، نصف بیشتر حرفامون از حشرات بود.

آریا: خاک تو سرت با دوست دختر انتخاب کردنت!

سمیر در حالی که کلافه اطراف خود را نگاه می کرد با صدای بلند گفت: بچه ها، ما دقیق اکجا یم؟

هر دو مانند سم یر به اطراف خود نگاه کردند. سعید نقشه را بالا گرفت و متفکر به آن نگاه کرد.

- ای ن نقشه فقط راه آبشار رو نشون م یده.

آریا: یعنی چی ی؟

سمیر: یعنی مبارک باشه! گم شدیم.

آریا: نه بابا ما فقط از کوه پرت شدیم. باز بالا بریم اوکی م یشه راه.

سعید در حالی که اخم کرده بود گفت: فقط یه بز کوهی م یتونه این شیب رو بالا بره!

آریا: بز کوهی رو فاکتور بگ یریم ما یه م یمون داریم که دو ید و پا ین اومد.

هر دو با لبخند سم یر را نگاه کردند. سم یر با اخم به عقب گام برداشت.

- خب من میتونم بالا برم ولی نمیتونم شمارم همراه خودم بالا بکشم که.

آریا: خب م یری بالا کمک میا...

صد ای آریا با دیدن چیزی که پشت دوستش قرار داشت قطع شد. سم یر با دیدن صورت های وحشت زده ی سعید و آریا تعجب کرد.

- چرا اینجوری نگاه م میکنید؟

صد ای غرش حیوانی به گوشش رس ید. به پشت خودش نگاهی انداخت و خرسی را دی د که به درختی تکیه داده و او را زیر نظر گرفته است. سعید آرام لب زد: تا سه م یشمارم فرار میکنیم. یک(هر سه گامی برداشتند) دو(خرس باز هم غرش کرد) سه!

آنها می د ویدند و خرس هم دنبالشان بود. سم یر به پشت سر خود و خرسی که هر لحظه نزد یک ترم یشد نگاه کرد. با ف ریاد گفت: بیا ید بالای درخت!

خود از آن دو جلوزد و بالای درختی پ رید. سعید هم پای ن درخت ایستاد و با کمک برادرش در حال بالا رفتن بود. آریا بهت زده دست و پایش را گم کرده بود.

- منم بکشید بالا نامردا!

سعید روی شاخه ای نشست و ترسیده به پشت آریا نگاه کرد.

- آریا وقت نیست خرس داره م یاد. الان فقط می تونی ب میری

- چی؟ ب، بم یرم؟

آره دیگه! مثل اون داستانی که بچگی می خوندی م خودت رو به مردن بزن. شاید واقعا ولت کرد!

آریا بدون نگاه به پشت سر چشمانش را بست و روی زمین افتاد. خرس رسید و شروع کرد به بوکشیدن او. پس از لحظه ای با دیدن دو انسان که بالای درخت قرار داشتند غرشی کرد و به درخت چنگ زد. سعید و سمی ر در حالی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و از ترس به خود می لرزیدند، در دل بخاطر تکان نخوردن آریا او را تحسین می کردند. صدای ضعیف زوزه ی گرگی شنیده شد. سعید نگاهش را از خرس برداشت و به توله گرگ زیبای دوخت. سمیر که به زور دهان باز شده اش را جمع کرده بود گفت:

سعید اون حیوانه یا آدم؟

سعید: مگه نمیبینی؟ یه توله گرگه!

سمیر: کنارش رو نگاه کن احمق!

سعید نگاهش را به سمت چپ توله گرگ سوق داد و به یک انسان رسید. انسانی با موهای بس یار بلند و بدنی بسیار کثیف، که همچون گرگ روی پاهاش نشسته بود! چیزی شبیه به پوست آهو تنش را پوشانده بود. همانند یک حیوان چهار دست و پا جلو آمد و رو به روی خرس نشست. در حالی که با تعجب به سه پسر نگاه می کرد غرشی کرد و به سوی خرس حمله ور شد. خرس پنجه اش را بالا برد و روی بازوی او کشید.

انسان حیوان نما به بازوی خونین خود نگاه انداخت و زوزه کشید. خرس با شنیدن صدای زوزه گامی به عقب رفت. آن انسان بدون هیچ ترسی جلو می آمد و خرسی که گویا ترسیده بود به عقب گام برمی داشت. پس از چند گام برگشت و با نگاه ی خشمگین از آنها دور شد. سعید و سمیر که هر دو محو حرکات آن انسان شده بودند یکدیگر را نگاه کردند. سعید به خود آمد و کلافه برادرش را نگاه کرد.

- برو پان دیگه سمیر. چرا نشستی من رو نگاه میکنی؟

- داداش یه گرگ پانینه!

ما از دست خرس خلاص شدیم تو از یه توله گرگ می ترسی؟ خاک تو سرت!

خود زودتر از برادرش پا این پ رید و به س وی آر یایی که هنوز چشمانش بسته بود گام برداشت. سمیر که در حال آنال یز کردن انسان ح یوان نما بود پا این پرید و رو به برادرش گفت: سعید این ی ه زنه!

سعید با چشمانش نگاه سم یر را دنبال کرد و به آن انسان رسید. راست می گفت! از برجستگی ه ای بدن انسانی که رو به روی آن ها قرار داشت، می شد فهمید که او ی ک زن است! نفس عم یقی کشید و سرش را تکان داد. هر دو به س وی دوست خود گام برداشتند. بزاق آن زن از دهان نیمه بازش پا این ریخت و بر پیشانی آری ا چکه کرد. آریا که هوشیاری خود را به دست آورده بود چشمانش را باز کرد و با ف ریاد بلند شد. با دیدن دو برادر که کنار ی ک توله گرگ ایستاده بودند ترسیده نام خرس را بر زبان آورد. سمیر شروع به خندیدن کرد و سعید که سع ی در کنترل خود داشت دس تنش را بالا برد.

- منم م یگم چقدر شجاعه خرس بالا سرش غرش میکنه ولی این تکون نمیخوره، نگو غش کرده! نترس بلند شو، خرس رفت.

آریا دست سعید را گرفت و به کمک او از روی زم ین بلند شد. با حس خ یسی پیشانی دست بر روی سرش گذاشت.

- پیشونیم چرا خ یسه ؟ سمیر: حتما آب دهن خرسس!

آریا با انزجار صورت خود را جمع کرد ولی با شنیدن حرف سعید نفس عم یقی کشید.

- نه بابا آب دهن خرس نبود که! آب دهن این بود.

آریا رد انگشت اشاره ی سعید را دنبال کرد و به یک زن رسید. یک زن جنگلی! با دیدن او ترسیده گامی به عقب برداشت و دست به کنار کوله اش برد. قمقمه اش را برداشت و بالای سرش گرفت. آن را خم کرد ولی دریغ از یک قطره آب. دستش را به سمت کوله ی سمیر برد ولی سم ی ر خود را عقب کشید.

فکرشم نکن آب من رو ب ریزی رو سر صورتت!

آریا: داداش تو رو خدا فقط چند قطره که پیشونیم رو بشورم. باور کن حس م یکنم نفسم بند اومده!

با ریخته شدن آب سردی از سرش بهت زده سمت چپ خود را نگاه کرد و سعید را دید.

سعید لبخن دی زد و در حالی که آب قمقمه اش را روی سر او خالی می کرد با دست دیگرش پیشانی او را پاک کرد. آریا دهانش را طوری که دندان ه ای لمینت شده اش معلوم شوند باز کرد و سمت چپ سعید قرار گرفت. زن جنگلی متعجب آن هارا نگاه می کرد. به سم یر نزدی ک شد و روی دو پای خود ایستاد. سم یر هول شده دستش را بالا برد.

- سلام من اسمم سمیره. مرسی که مارو نجات دادی!

زن بدون این که به دست او نگاه کند دستانش را بالا برد و صورت سم یر را قاب گرفت. سمیر با حس ب وی زیر بغل صورتش را جمع کرد و سعی کرد عقب برود ولی زن نگذاشت و به بررسی صورت او پرداخت. با یک دستش مو ه ای خود و با دست دیگرش مو ه ای سمیر را گرفت. برای اولین بار بود جانورانی شبی به خود را می دید. سعید با اخم خواست به میان آنها برود ولی آریا دستش را گرفت و نگذاشت.

- کجا میری؟ کاری نمی کنه که زن بدبخت. فقط داره مو ه ای داداش رو نوازش م یکنه.

- اما...

آریا در حالی که با لبخند به سمیر نگاه می کرد شروع به خواندن کرد.

- نه میتونم جلوت این بحثرو بازش کنم.

زن دستش را پای ن تر برد و روی پیشانی مرد رو به رویش کشید.

- نه میتونم با غم تنهایی سازش کنم.

با دو دستش چشمان بسته ی سم یر را لمس کرد و سپس به گونه ه ای او رسی د.

نه غرور، اجازه م یده که به تو خواهش کنم ولی من دلم پر میزنه مو هاتو نوازش کنم!

سمیر با حس دو انگشت که درون سوراخ های بینی اش قرار گرفته بود ف ریا دی کشید و چشمانش را باز کرد. سعید و آریا هر دو کنار هم ایستاده بودند و با صد ای بلند می خندیدند. آن زن لب ه ای سم یر را با انگشتانش می کشید و متعجب به رو به روی خود نگاه می کرد. او با موجوداتی رو به رو شده بود که از میمون ها شباهت بیشتری به او داشتند! بعد از کش یدن هر دو گوش سمیر به س وی سعید رفت. سعید در ج ای خود ایستاد و اجازه داد آن زن



دستانش را بگیرد. زن جنگلی پس از فشردن انگشت ه ای او دستش را بلند کرد و روی شکم شش تکه اش گذاشت. سعید معذب گامی به عقب برداشت و زن به آریا نگاه کرد. آریا زیر لب زمزمه کرد.

- صورت سم یرو بالا تنه ی سعید رو آنالیز کرده پس فقط میمونه...

پیش از این که سخنش را ادامه دهد مشتی زیر شکمش خورد. ف ریاد بلن دی سر داد و خود را جمع کرد. سعید که همانند برادرش در حال خندیدن به آریا بود دقت نکرد به زنی که چهار دست و پا به سوی او می آمد. با مشتی که زیر شکمش نشست فریاد زد.

- آی مامان!

زن ذوق زده با صدای بلند می خندید. سمیر که حس کرد او به سوی او می آید پا به فرار گذاشت و زن جنگلی هم به دنبالش چهار دست و پا می دوید. آریا که حالش کمی بهتر شده بود با صورتی قرمز شده گفت: ای ن دیگه چیه؟!

سعید با درد لب زد: انگا، انگار یه زن جنگلیه!

- برو بابا این چ یزا فقط تو انیمیشنه!

- به نظرت این رفتار یه آدم عادیه؟

- نه ولی خب شای د سرش به ج ایی خورده خل شده، چه میدونم.

سعید که دیگر صاف ایستاده بود نگران به اطراف چشم دوخت.

میگم آریا پس چرا سم یر برنگشت؟ نکنه این زنه کاریش کرده؟

- نه بابا یکم جلوتر رو نگاه کنی داداشت رو میبینی.

سعید که چشمانش ضعیف بود کوله اش را جلوی خود قرار داد و از درون آن عینکش را بیرون آورد. پس از این که عینک را جلوی چشمانش گرفت متعجب به صحنه ی روی به روی نگاه کرد. س میر و زن جنگلی در حالی که

دستانشان را دور گردن یک دیگر حلقه کرده بودند به سوی آنها می آمدند. زمانی که به آنها می رسیدند آریا متعجب گفت: این دختره تو رو نزد؟

- سمیر سرش را بالا گرفت و مغرورانه آسمان را نگاه کرد.

- من انقدری خوشگل و خوشت یپ هستم که هیچ دختری دلش نیاد من رو بزنه، حتی نوع جنگل یش!

سعید: گمشو بابا!

سمیر: خب حالا از زیب ای من بگذریم داشتیم می دویدم که یهو یه روباه اومد جلوم.  
این خانوم هم منو نجات داد.

آریا: از یه روباه هم می ترسی!

سمیر: نه که آقا نم ی ترسن! خوبه میدونی بخاطر یه حشره بود که کارمون به اینجا کشید.

سعید در حالی که دیگ رکلافه شده بود با صدای بلند گفت: بسته! الان ب اید راه برگشت رو پیدا کنیم.

سمیر و آریا با حرص به یک دیگر نگاه کردند و سعید موبایلش را از جیب در آورد.

چشمش به موبایل بود و چهره اش هر لحظه بر افروخته تر می شد. سمیر با ترس گفت:

چی شده داداش؟ چرا قیافت اینطوریه؟ سعید: بدبخت

شدیم! گوشیم آنتن نم یده.



آریا و سمیر هول شده موب ایل ه ای خود را در دست گرفتند. هیچ کدام آنتن نداشتند.  
آریا که سعی در رو حیه دادن به خود و دو برادر داشت نفس عمیقی کشید.

- چرا ناراحتید؟ همون راهی که اومدی م رو بر می گردی م دیگه!

سمیر غمگین به روبه رو چشم دوخت.

- مگه از ترس خرس دقت کردیم دا ریم کدوم وری فرار م میکنیم؟

سعید متفکر دستانش را مشت کرده و آرام روی پیشانی خود می کوبید. با شک سمت راستش را نشان داد.

- ما از این طرف اومدیم.

آریا: مطمئنی سعید؟ ن ریم سر از یه جا دیگه در بیاریم؟ - نه مطمئن

نیستم، ولی خب همیشه اینجا و ایساده.

سمیر: راست میگی. پس همین راه رو بریم ش اید درست بود.

سمیر خم شد و موهای زنی که کنارش بود و با تعجب به آنها نگاه می کرد را نوازش کرد.

آریا با انزجار به سمیر نگاه کرد.

- دست نزن به موهاش، شپش داره!

سمیر) با لبخند( الان از تنها چ یزی که نمی ترسم شپشه!

سعید: خب بلند شو بریم دیگه!

سمیر نگاهی به زن کرد و آرام گفت: تو هم با ما می ای؟!

آریا اخمی کرد و معترض لب زد: همینطوری کلی دردسر دا ریم. اینو چ یکار میخو ای آخه؟!

سمیر: اگر باز ح یوونی چیزی اومد حداقل یکی رو دا ریم که ازمون محافظت کنه.

آریا پوفی کشید و سرش را با تأسف تکان داد. سمیر بار دیگر پرسش خود را تکرار کرد و زن سرش را به نشانه ی بله پا  
ین آورد. هر سه دنبال سعی د به راه افتادند. آنها پس از ساعت ها قدم زدن خسته کنار درختی نشستند. آریا که اشک  
درون چشمانش حلقه زده بود غمگین گفت: فکر نکنم به این راه تیا راه رو پیدا کنیم.

سعید بسته های یسکویت را از درون کیف خود بیرون آورد.

- برید خداتون رو شکر کنید که من ساقه طلائی دوست دارم وگرنه از گشنگی می مردیم!

سمیر: کاش حداقل ویفر دوست داشتی. همینجوری تشنه هستیم ساقه ط لای ی هم بخوریم میمی ریم!

زن جنگلی در حالی که مانند میمون بالا و پایین می پ رید دست سمیر را گرفت و کشید.

آریا پوزخندی زد.

- فکر کنم عاشقت شده سمیر!

سمیر(عصبی با صدای بلند): خفه شو آریا!

زن که از صدای بلند او ترسیده بود دستش را رها کرد و درون خود جمع شد. سمیر هول شده به او نزدیک شد و  
سرش را نوازش کرد. آرام زیر لب گفت: ببخشید. نمیخواستم بترسونمت!

زن لبخندی زد و دست سمیر را دوباره کشید. سمیر کلافه به همراهانش نگاهی انداخت و سپس با او هم قدم شد. آن دو  
پس از بیست دقیقه به رودخانه ای رسیدند. زن با لبخند رودخانه را نشان داد و سپس خود به کنارش رفت. سرش را پا  
ین برد و شروع به آب خوردن کرد. سمیر اول تعجب کرد ولی بعد لبخندی زد و به سوی رودخانه رفت. تازه فهمیده  
بود که او چرا دستش را می کشید.

مشت آبی پر کرد تا بخورد اما یک دفعه نظرش عوض شد و دستش را باز کرد. در حالی که به زن نگاه می کرد همانند او  
سرش را به آب رساند و مانند حیوانات شروع به نوشیدن کرد. یک نفر از پشت او را هول داد و با شدت درون رود  
افتاد. خشم گین به پشت سر نگاه کرد و چهره ی خندان آریا را دید. انگشت اشاره اش را بالا برد ولی پیش از آن که  
چیزی بگوید آریا پیش دست ی کرد و گفت: به جون تو نه جون مامانم کار داداشت بود!

سمیر به کنار آریا نگاه کرد و سعید را دید. عصبی سرش را تکان داد.

- کرم نداری که، ماره مار!

سعید بی خیال شانہ ہا یش را بالا انداخت.

- تقصیر خودتہ، مارو ول م یکنی م یای اینجا با این دخترہ آب میخوری!

آریا: حالا خوبہ باز با ہم دیگہ آب می خورن! این سمیری کہ من میشناسم وسط جنگل کارای دیگہ ہم...

سمیر (عصبی): آری اخفہ شو.

آریا: منظورم این بود کہ گوہ خوردم!

زن سرش را کج کردہ بود و شگفت زدہ بہ آریا نگاہ می کرد

سعید: م یگم سم یر این دخترہ تا حالا وقتی کنار ت بوده حرفی زدہ ؟

سمیر کہ خود را از رودخانہ بیرون کشیدہ بود سرش را بہ نشانہ ی نہ تکان داد .

آریا کلافہ: دیگہ مطمئن نیستم این آدم باشہ!

سمیر: فکر کنم تو جنگل بزرگ شدہ چون تموم حرکاتش مثل ح یوونہ! حرفی نزدہ ولی می فہمہ چی میگ یم.

آریا (باشوق): فہم یدم چرا انقدر تورو دوست دارہ! چون بین ما سہ تا فقط تو م یمونی.

سمیر (متاسف): من آخر تورو می کشم آریا!

سعید: باز نپری د بہ ہم! قمقمہ ہاتونو بردا رید آب پر کنیم.

در حالی کہ آنها کنار زن جنگلی ایستادہ بودند و همانند کودکان بہ روی ہم آب می پاشیدند سارہ غم زدہ درون اتاقش ایستادہ بود. از آینہ بہ خود نگاہ می کرد و دنبال دلیل می گشت؛ دل یل فرار آریا. آری اپی کہ تن دادہ بود بہ ماندن کنار یک زن کث یف جنگلی اما نمی خواست بازگردد و بحث ازدواجش از سر گرفتہ شود. موب ایلش را بیرون آورد ولی باز ہم آنتن نمی داد. با نگاہ بہ باتری قرمز شدہ در بالای صفحہ ناراحت گفت: بچہ ہا بدبخت شدم شارژ گوشیم در حال تموم شدنہ .

سمیر: نترس پاوربانک دارم.

سعید در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت: داره شب میشه. خیلی از حیوونا شبا شکار می کنن. ب اید یه جای امن پیدا کنیم.

آریا کنار زن نشست.

- ببینم تو اینج ا خونه داری؟ مارو م پیری خونت؟

زن سرش را بالا برد و به او نگاه کرد. آریا لحظه ای محو صورت کثیف و سیاه آن زن شد.

سمیر کنارش نشست و با لبخند گفت: خوشگله نه؟! فقط یکم کثیفه.

آریا سرش را تکان داد.

- خوشگل خوشگل هم نیست. اما تو این دوره انقدر زنارو با صورت جراحی شده دیدم که این برام تازگی داره.

سمیر به زن نگاه کرد و گفت: خب، مارو میبری جا یکه خودت شبا اونجا می خوابی؟

زن با لبخند سرش را پایین آورد و چهار دست و پا به سوی دیگری رفت. سمیر که همراه او قدم برمی داشت فریاد زد.

- هرکی می خواد شب طعمه ی گرگ و خرس نشه بیاد.

آریا و سعید کوله پشتی ه ای خود را برداشتند و با آن دو همراه شدند. سعید در حالی که غمگین به غروب آفتاب نگاه می

کرد گفت: نماز ظهرم قضا شد!

آریا: برای چی نخوندی؟

سعید: نمی دونم که قبله کدوم وریه!

آریا: خب قطب نماعتو میاور دی.

سعید: م یاوردم که الان راه رو از روی اون پیدا می کردم.

آریا نادم سرش را تکان داد و به کنار سمیر رفت. فکر این که باید شبی را در میان جنگل، کنار موجودات کثیف بگذراند لذتشم می‌کرد. با دیدن حشره‌ی بند که روی زمین بود لبخند تلخی زد و نفسش را آه مانند بیرون فرستاد. دختر با ذوق به درون غاری رفت و با دست اشاره کرد تا آنها هم داخل شوند. هر سه پسر با دهانی باز یکدیگر را نگاه می‌کردند. آن دختر مانند انسان‌های اولیه درون غار زندگی می‌کرد! سعید اولین نفری بود که به خود آمد و داخل شد. پس از او توله گرگ و پس از توله گرگ سوس و آریا. دختر و توله گرگ هر دو گوشه‌ای درون خود جمع شده و به خواب رفتند. سمیر متعجب دستش را جلوی او تکان داد.

- هی دختر چرا این مدلی شدی؟ سعید: خنگ خوابیده!

- به این زودی؟!

سعید: خب، خلق و خوی حیوانی گرفته. توله گرگ کنارش رو نگاه، اونم خوابش برده.

- خوبه باز این جونور چشمش رو بسته، اگر مثل داستانا چشم باز می‌خوابید که ...

آریا: یه لحظه چیزی نگو من یه سوال دارم. مگه گرگا دست جمعی زندگی نمی‌کنن؟ هر سه با شنیدن صدای زوزه‌ی چند گرگ ترسیده یکدیگر را نگاه کردند. سعید با استرسی فراوان در حال خوردن ناخن‌هایش بود.

- حالا چیکار کنیم؟

آریا اشاره‌ای به دختر کرد و با لکنت گفت: نم، نمیدونم. اون رو نخوردن، حتما، حتما مارم نمی‌خورن.

سمیر در حالی که خود را تکان می‌داد رو به سعید کرد.

- داداش دسشویی دارم!

سعید (با حرص): نکنه میخوای سرپا بگیرمت؟ سمیر: خب،

خب بایدم بیرون!

سعید: صدای گرگ‌ها رو نمیشنوی؟ من که نمی‌برمت!

سمیر: پس منم خودم رو اینجا راحت میکنم.

آریا: غلط م یکنی! خیلی جای تمیزیه تو نجس ترش کن.

سمیر: میگی د من چیکار کنم؟ میدونید که ترسیدنی اینجوری میشم.

یک دفعه زیر پاهای سمی رخالی شد و او فریاد زنان پشت سر خود را نگاه کرد. دختر جنگلی او را در آغوش گرفته بود. آریا متعجب گفت: این کی بلند شد؟ سعید: عجب زوری داره رفیق!

سمیر باز هم فریاد کشید: ولم کن لعنتی! بزارم زمین جون هر کی دوست داری!

دختر بدون توجه به او شروع به راه رفتن کرد. سمیر با ترس سرش را در آغوش بدبوی او فرو برده بود. پس از چند لحظه با ایستادن دختر چشمانش را باز کرد و اطرافش را نگاه کرد. به رودخانه رسیده بودند. با لبخندی رو به دختر گفت: خب برگرد من کارم رو انجام بدم.

دختر که سالها با حیوانات بزرگ شده بود و از قوانین انسانها خبر نداشت سرش را کج کرد و گویج به سمیر چشم دوخت. سمیر با اخم روی صورتش فریاد زد.

- میگم برگرد ریخت تو شلوارم، عه!

دختر سرش را تکان داد و به عقب برگشت. سمیر که در حال انجام کار خود بود به پشت سرش نگاه کرد و او را دید که به سمت دیگری می رفت. با عجله شلوارش را بالا کشید و به سوی دختر دوید.

- بابا منظورم به غار برگشتن نبود! صبر کن دستام رو بشورم وگرنه آریا نمیداره برم تو.

دختر بدون این که به سوی او بچرخد ایستاد و سمیر به سمت رود برگشت تا دستانش را بشوید. هر دو با گامهایی آرام راه غار را در پیش گرفتند. سمیر تازه چشمش به غارهای کوچکی میخورد که کنار غار دختر قرار داشتند. از درون هر غار چند جفت چشم آنها را نگاه می کردند و صاحب آن چشمها چیزی جز گرگ نبود! سمیر که باز ترس به سراغش آمده بود رو به روی دختر ایستاد و گفت: من رو بغل کن!

دختر باز هم سرش را کج کرد و متعجب به او چشم دوخت. سمیر دستانش را باز کرد.

- بابا مثل وقتی که منو بردی رودخونه بغلم کن! می ترسم جلوی این راه برم.



دختر سرش را تکان داد و روی دوپ ای خود ایستاد. سمیرا را در آغوش گرفت و به سمت غار حرکت کرد. دیگ ربوی بد بدنش به مشام سمیرا نمی رسد چون ترس نمی گذاشت که او چیزی ببیند، بشنود، بگ وید و حس کند. زمانی که داخل غار شدند سمیرا به آریا و سعید نگاه کرد. هر دو لبخند شیطانی ای بر لب داشتند. رو به دختر و گفت: خب دستت درد نکنه، دیگه بزارم زمین.

دختر یکبارہ دستانش را باز کرد و سمیرا به پا این پرت شد. صورتش از درد قرمز شده بود و دستش روی کمر قرار داشت.

niceroman.ir

- لعنتی نگفتم که بندها. گفتم بزارم زمین مثل کنار رود!

دختر بی اهمیت به سه پسری که درون غار او قرار داشتند به سوی گرگ رفت و کنارش خوابید. سعید دستش را بر شانه ی برادرش گذاشت و گفت: دیگه کنار رود چیکارا کردید؟ سمیرا: منظورت چیه؟

آریا در حالی که دستانش را باز کرده بود رو به سعید گفت: سعید بیا بغلم کن تا از ترس خودم روخ یس نکردم!

سمیرا با حرص آنها را نگاه کرد و سعید و آریا هر دو خندیدند. در حالی که انگشت اشاره اش را بالا گرفته بود گفت: خوبه دی دید دورم پر از گرگه ولی نیوم دید کنارم.

آریا: مگه مغز خر خوردم رفیق؟

سعید: آریا پسرم اون رو ولش کن. می خوای بغلت کنم بپرمت دستشوی ی؟

هر دو دوست باز شروع به خندیدن کردند و سمیرا عصبی آنها را نگاه کرد. دختر جنگلی که صدای خنده ها خوابش را به هم زده بود از ج ای خود بلند شد و چهار دست و پا به سمت سعید و آریا رفت. زمانی که به آنها رسید با دو دستش دهان هایشان را گرفت و عصبی غرغش کرد. سمیرا به کنارش آمد و گفت: می بینی همش می خندن، نمیذارن بخوابیم! دختر به سمیرا نگاه کرد و درست جلوی صورتش مانند یک حیوان غرغش کرد. سمیرا ترسیده به عقب رفت و در حالی که آب دهان ریخته بر چهره اش را تمیز می کرد گفت:

خب راست م یگه دیگه! بگی رید بخوابید. عه.

خودش از ترس سریع به سمت کوله اش رفت و پس از بیرون آوردن پتو مسافرتی آن را روی زمین انداخت و به خواب رفت. دختر دستش را از روی دهان دو پسر برداشت و با اخم آنها را نگاه کرد. هر دو در حالی که دست و پایشان را گم

کرده بودند کاره ای سمیر را تکرار کرده و به خواب رفتند. نیمه شب آریا با شنیدن صدای هق هق آرامی چشم گشود و دختر جنگ لی را دید که در خواب می گریست.

متعجب از جای خود بلند شد و به سوییچ رفت. دختر با صورتی مظلوم در خواب اشک می ریخت و سرش را تکان می داد. آریا ادو دل بود اما آخر سر وجدانش بر وسواس پیروزی یافت و دست بر سر او گذاشت. دختر با حس نوازش مو هایش چشمانش را باز کرد و یکی از سه پسر را با لای سرش دید. از جایی خود بلند شد و نگاهش کرد. آریا آرام دستانش را بالا برد.

- چیزی نیست، ن میخوام بهت آزاری برسونم.

در حالی که کنجکاو او را نگاه می کرد ادامه داد.

- ببینم تو خودت می فهمی که شبا تو خواب گریه میکنی؟

دختر با دستانش اشک های مانده بر صورتش را پاک کرد و سرش را به نشانه ای تا ید تکان داد. آریا بار دیگر پرسید.

- هر شب یا بیشتر شبا این اتفاق می یوفته؟

دختر باز هم سرش را تکان داد. سعید که با صدای آریا از خواب نازش پ ریده بود عصبی گفت: بگیر بخواب آریا، الان وقت حرف زدن نیست.

آریا در حالی که سرش را تکان می داد به جای خود بازگشت و روی پتو خواب ید. صبح هر سه با کمر درد از خواب بلند شدند. دیگ راز آن تخت های گرم و نرم خبری نبود و آنها تمام شب را روی پتوی نازکی که زیرش زمین سرد بود گذرانده بودند. سمیر که چشمانش را باز نکرده یاد شکمش افتاده بود گفت: داداش دیروز رو با بیسکویت گذروندیم، امروز چی میخوایم بخوریم؟

آریا: ایشالا که امروز راه رو پیدا می کنیم. قبل از غذا ب اید به فکر تم یزیتون باشی د. بلند شید بریم لب رود هم دست صورت بشوریم هم مسواک بزنیم.

سمیر: خدا یا! این رفیق مارو شفا بده. وسط جنگل دنبال ت میزیه.

آریا: پاشید ببینیم!

هر سه از ج ای خود بلند شدند و همراه دختر جنگلی به سوی رود رفتند. جزی کی دو گرگ حیوان درنده ی دیگری به چشمشان نخورد. آریا دستش را زیر آب برد و سپس مشت آبی را روی صورتش پاشید. دختر جنگلی که با تعجب کارهای او را نگاه می کرد دستانش را زیر آب برد ولی نتوانست درون دستانش آب جمع کند. چند بار این کار را تکرار کرد و زمانی که خسته شد سرش را کامل به درون رود فرو برد. هر سه پسر با خنده نگاهش می کردند.

زمانی که سرش را بیرون آورد به آنها لبخندی زد و به دستانشان نگاه کرد. با دیدن مسواک در دست سمیر و سعید به سوی کیف آنها رفت. مسواک قرمز رنگی که روی یکی از کوله ها قرار داشت را برداشت و دقت یق نگاهش کرد. هر چه در ذهن خود حلجی می کرد نمی فهمید که این وسیله ی دراز و دنداندار به چه دردی می خورد. پس از چند لحظه کلافه مسواک را کنار بازویش برد و یک دفعه چیزی به ذهنش رسید. گویا کاربرد آن وسیله را فهمیده بود. آریا که با دقت فراوان چشمانش را شسته بود برگشت تا مسواکش را از روی کوله بردارد ولی با دیدن صحنه ی رو به رویش لال شد و بی صدا فقط نگاه کرد.

(رمانی از مه یس )

دو برادر که مسواک زدنشان تمام شده بود هر دو به سمت کوله ها چرخیدند و آنها هم مانند دوست خود لحظه های بی صدا به تماشا ایستادند. دختر جنگلی در حالی که موهای زیر بغلش را با مسواک شانه می زد به سه پسر نگاه می کرد و میخندید. سمیر پیش از دیگران به خود آمد و خنده را سرگرفت. آریا که حالش بد شده بود اوق زنان به سمت رودخانه برگشت. بچه میمونی کنار رودخانه نشسته بود و در حال راحت کردن خود بود. آریا سکتنه زنان گفت: سمیر ما الان با این آب صورتمون رو شستیم ؟

سمیر به رود نگاه کرد و با دیدن بچه م میمون گفت: زیاد حساس نشو آریا، آب روونه می شوره میبهره. منم دیشب خودم رو اینجا راحت کردم.

آریا که دیگر نمی توانست خود را ننگه دارد به کنار درختی رفت و تمام بیسکویت های او را خورد. سمیر با تاسف سرش را تکان داد و سعید نگران به سمت آریا رفت.

آریا: من م یرم یکم قدم بزنم.

نگرانی ناپ دید شد و خشم در چشمان سعید موج زد.

- نمی فهمی حالت بده؟ اگر، اگر یه ح یوون بیاد جلوت چ ی ؟

- نترس چی زیم نم یشه.

- خب حداقل این دختررو ببر طعمه ی حیوونا نشی.

- دارم از این دختر فرار میکنم!

- سمیر: داداش بزار بره .یکم راه میره بر می گرده دیگه.

سعید سر را تکان داد و همه با هم به سمت غار رفتند. میانه های راه آریا کوله اش را به دست سعید داد و به سوی د یگری گام برداشت. دو برادر پشت دختر جنگلی آرام راه می رفتند. سمی راند یشه کنان به برادرش نگاه کرد.

- میگم داداش تا اینجا یم بهتر نیست رو این دختر یه اسم بزاریم ؟

- برای چی ؟

- خب اینجور که معلومه مجبوریم دو سه روز با این زندگی کنیم. تو خودت خسته نشدی همش میگی این دختره ؟ -

آره درست م یگی، بزاریم نفس ؟

- دخترت که نیس!

سعید لبخند دی زد و کوله اش را کناری گذاشت. دیگر همه می دانستند که او می خواهد نام دختر آینده اش را نفس

بگذارد. نامی که روزی متعلق به عشقش بود. سم یر کمی فکر کرد و گفت: میگم چطوره اسمش رو بذاریم س ایه ؟

- س ایه برای چی ؟

- به نظرم اون س ایه ی جنگله؛ طبیعی و دل نشین. یا حت ی س ایه ی هر حیوونه؛ هر اخلاقی مثل یه ح یوون

میمونه. و در آخرم این که س ایه به س ایه دنبالمونه.

- ای ن رو یادت رفت بگی که اسمش ش بیه به اسم ما میشه.

- آره اینم هست!

در حالی که آنها س عی می کردند به دختر جنگلی بفهمانند نامش س ایه است و باید هر زمانی نامش را شنید به گوینده نگاه کند آریا درون جنگل قدم می زد تا راهی برای نجات پیدا کند. پس از مدتی سعید نگران به ساعت مچی اش نگاه می کرد. ساعتی که عدد دوازده را نشان میداد. خیره به سمیر گفت: سمیر، دو ساعته آریا گذاشته رفته. نکنه چیزی شده باشه؟

سمیر: انگار آریا رو نمی شناسی! حتما زده به سرش، راه فرار از جنگل کثیف رو پیدا کنه.

niceroman.ir

سمیر پاهایش را دراز کرد و ذوق زده به بیرون از غار چشم دوخت.

- ولی من عاشق این طبیعت بکر و نابم!

- من میرم اطراف رو نگاهی بندازم نمی ای؟

- نه بابا هیچی نخوردم نمی ای بلند شدن ندارم.

سعید سرش را تکان داد و از غار خارج شد ولی دقایقه ای بعد بازگشت و گفت: من این دختر رو هم با خودم می برم که یه وقت گم نشم.) به دختر نگاهی کرد (م یای بریم دیگه؟

دختر جنگلی سرش را تکان داد و به سمیر سعید گام برداشت اما سمیر هول شده جلوی او را گرفت.

- اولاً که این دختر نه س ایه، ثانیا تو ای نمی روی من تنها تو غار چیکار کنم؟

- نگو که می ترسی!

- خب بلاخره تو جنگلیم.

سعید، سمیر را به کنار هول داد و بازوی س ایه را گرفت، تا از روی زمین بلندش کند.

- گمشو ببینم. آریا دو ساعته تنها تو جنگله میگی چیزیش همیشه بعد خودت از تو غار بودن می ترسی! توله گرگ هستش با اون بمون.

در حالی که کمر س ایه را به سمت جلو فشار می داد ج دی نگاهش کرد.

- تو ہم یاد بگیر مثل آدم راه بری!

س ایه که تا به حال جدیت ای ن مرد که نه، جدی بودن هیچ مردی را ندیده بود ترسیده سرش را تکان داد و صاف صاف در ج ای خود ایستاد. سعید او را به جلو هول داد و هر دو از غار خارج شدند. دور و اطراف غار را گشتند ولی ردی از آریا نبود. در حالی که به یک دوراهی رسیدند سعید نگران به سایه نگاه کرد.

- تو اینوری برو، من اونطرف رو میبینم.

دختر جنگلی سرش را تکان داد و راهش را از سعید جدا کرد. زمانی که دیگر چشمش او را ندید باز به حالت چهار دست و پا در آمد و نفس عمیق کشید. ایستاده راه رفتن سخت بود برای کسی که از هشت سالگی مانند حیوانات جنگل گام برمی داشت. در حال گشتن بود که مردی با موهای قهوه‌ای روشنی را ایستاده بین دو درخت دید. آریا ترسیده عقب عقب می‌رفت و کمک می‌خواست اما گمان می‌کرد که صدایش به گوش کسی نمی‌رسد. مار بزرگی هر لحظه بیشتر از قبل به او نزدیک می‌شد. زمانی که به درخت پشت سرش خورد کارش را تمام شده دانست و چشمانش را بست.

بی‌اختیار اشکی از چشمانش فرود آمد. یک دفعه صدای غرش انسانی را شنید و با خوشحالی چشمانش را باز کرد. سایه سرمار را در دست گرفته بود و غرش می‌کرد. مار خود را با تمام توانش تکان داد و از دست س ایه رها شد. باز به سمت آریا رفت ولی بیش از این که به او برسد دختر جنگلی با سنگی در دست روی سرش کوبید و مار که در حال جان دادن بود بدنش را تکان داد. س ایه بار دیگر سنگ را بالا برد و روی مار کوبید. خون روی شلوار آریا چکه کرد اما مگر کسی که از مرگ برگشته به فکر تمیزی می‌فتد؟ با عجله به سمت دختر جنگلی که در حال زدن مار مرده بود رفت و او را در آغوش گرفت. دیگر از ترس نه! از شوق بود که گریه می‌کرد. کمی بعد از آغوش س ایه بیرون آمد و صورت تعجب زده‌ای او را نگاه کرد. گوی تا به حال کسی او را در آغوش نگرفته بود!

لبخندی به صورت او زد و در حالی که اشک هایش را پاک می‌کرد گفت: نباید به کسی بگی من گریه کردم، مخصوصاً سمیرا!

سپس بر سرش کوبید و با خود زمزمه کرد: یجورم یگم انگار می‌تونه حرف بزنه.

هر دو به سوی غار گام برداشتند. سعی دکه از گشتن خسته شده بود گل برگه‌ای که برای گم نکردن راه بر زمین ریخته بود دنبال کرد و به غار رسید. در حالی که غم‌گین به برادر خود نگاه می‌کرد گفت: پیدا نکردمش!

سمیر دیگر مانند ساعت پیش بی خیال ننشسته بود. ترس یده گفت: نکنه بلای ی سرش بیاد داداش ؟

در همان لحظه دس تی روی شانہ ی سع ید قرار گرفت. ترسیده برگشت ولی با دیدن آریا خوشحال او را در آغوش گرفت. زمانی که از آغوش آریا ب یرون آمد به س ایه نگاه کرد.

- تو پیداش کردی پس!

س ایه با دیدن سعی د ترسیده بلند شد و در جای خود ایستاد. خنده ای بر لب مرد مهربان شکفت.

- چون آریا رو پیدا کردی میتونی مثل همیشه راه بری.

س ایه سرش را تکان داد و باز به حالت چهار دست و پا در آمد. سعید خم شد و موه ای س ایه را با دست نوازش کرد. جالب بود که موه ای این دختر یک گره هم نداشت.

- کجا پیدا کردیش حالا ؟

آریا (بی حوصله): سعید مگه نمی دونی نمیتونه حرف بزنه ؟

س ایه یک دفعه سرش را بلند کرد و با سرعت به م یان غار رفت. سه پسر متعجب نگاهش می کردند. روی دو پ ای خود ایستاد و اول به آریا اشاره کرد سپس اد ای گ ریه کردن را در آورد. آریا مانند بمب ساعتی ای در حال ترکیدن بود! س ایه همانند ماری زمین خزید و سپس اد ای خود را که در حال کوبیدن بر سر چیزی بود در آورد. مانند آریا باز از جای خود بلند شد دستاش را باز کرد و دیوار غار را در آغوش گرفت. سمیر و سعید با لبخند، به شیری ن کاری ه ای این دختر نگاه می کردند اما آریا، با تأسف به زمی ن چشم دوخته بود. سم یر با خنده به س وی او چرخید.

- تو هم که همیشه ه اشکت دم مشکته!

آریا: اونی که از یه روباه کوچ یک هم می ترسه بهتره خفه شه!

سعید: بس کنید! هممون یه مشت ترسو هستی م که اگر این دختر نبود تا الان مرده بودیم.

سمیر: یه دختر داره از سه تا پسر محافظت میکنه!

آریا: اسممون ب اید تو کتاب ترسو و بدبخت ت رین مرد ها ثبت بشه!

سمیر) با حسرت (: پس فقط سعیدہ کہ بوی زیر بغل بہ مشامش نخوردہ!

سعید: چون من نہ نصف شبی دستش و یم میگیرہ، نہ اول صبح اوق می زنم.

سمیر: میگم آریا، نکنہ ویار داری؟ من بعد دیدن یہ آدم ب ین کلی گرگ ہمہ چ یز رو باور دارم.

آریا: خفہ شو! الان باید دنبال غذا بگرد یم چون من دارم ہلاک میشم.

ہر سہ بہ س اہ نگاہ کردند و سایہ بہ سہ مردی کہ مظلومانہ دست روی شکم ہایشان گذاشتہ بودند. سرش را پای ن انداخت و چہار دست و پا بیرون رفت. سعید متفکر گفت:

بہ نظرتون س اہہ گوشت چی م یار ہ برامون؟ سمیر:

گوشت خر.

سعید: آخہ اینجا خر میبینی تو؟ سمیر:

آرہ، ایناها آریا.

آریا بدون جواب دادن بہ سمیر روی زم ین نشست و رو بہ سعید گفت: روی این دختر اسم گذاشتید؟

سعید: آرہ سمیر س اہہ گذاشتہ.

آریا: چہ قدم خلاقیت بہ خرج دادہ، اگر خواہر دومی ہم داشتید باباتون اسمش رو ہمین میذاشت.

سمیر کہ تازہ چیزی یادش آمدہ بود با ذوق گفت: اگر بدون ید وقتی نبودید تو غار چی پیدا کردم!

آریا: پیتزا؟

سمیر: آرہ آرہ، پیتزا با مرغ سوخاری.

سمیر سرش را با تأسف تکان داد و بہ سمت تہ غار رفت. شلوار لی آبی و پیراہن صورتی پوشیدہ ای را در دست

گرفت و بہ سمت سعید رفت. سعید کنجکاو پیراہن را گرفت و نگاہ کرد. لباس صورتی دخترانہ ای کہ متعلق بہ ی

ک کودک ہشت سالہ بود.



سمیر شلوار را بالا برد و گفت: اینا نشون میدن که این دختر مثل داستانا از نوزادیش اینجا نبوده.

آریا: به نظرتون از چند سالگیش اینجاس؟

سعید: نمی دونم دقیق ولی این لباسا ته تهش برای یه بچه ی ده ساله اندازه میشه.

در حالی که آنها سر سن سایه بحث می کردند او با دو خرگوش در دست وارد شد. خرگوش ها را سفت گرفته و مانع از فرار آنها می شد. آریا که انسان دل رحمی بود با دیدن آن دوح یوان بامزه و زیبا گفت: واقعا اینارو آوردی ما بخوریم؟

سایه سرش را تکان داد و به سمت ته غار رفت. همیشه تمام وسایلش را آنجا می گذاشت. گوش های یک خرگوش را زیر پایش گذاشت و سنگ نوک تیزی را در دست گرفت. آریا، سعید و سمی ر هر سه چشمانشان را بستند. دل دیدن چنین صحنه ای را نداشتند. زمانی که چشمانشان را باز کردند هر دو خرگوش با بدنی پر از خون کنار پای سایه افتاده بودند. دختر جنگلی با لبخند به عقب برگشت تا سنگ را سرج ای ش بگذارد اما با ندیدن لباس های کناره شان ی کوچکش، که روی زمین قرار داشت، عص بی سه پسر را نگاه کرد. س میر متعجب گفت: چرا اینجوری نگاه می کنه؟

دختر به سمت سم یر گام برداشت و دور او چرخید. زمانی که چیزی پیدا نکرد به سمت سعید رفت. با دیدن لباس صورتی رنگش در دست او به س ویش حمله ور شد و دستش را گاز گرفت. سعید فریادی با طعم درد کشید و سمیر به سمت سایه دوید تا جلوی این کارش را بگیرد اما هر چه تلاش می کرد نمی توانست او را از برادرش جدا سازد! با فریادی رو به آریا گفت: بیا کمک!

آریا شلواری را که در دستش گرفته بود بالا برد و گفت: م یترسم ازش، شلوارش دستمه.

سمیر: خب بنداز زمین!

آریا هول شده سرش را تکان داد و شلوار را زمین انداخت. به سوی سم یر رفت و هر دو س ایه را کشیدند اما باز زورشان به این دختر نمی رسید. آریا کلافه سرش را تکان داد.

- اینطوری نمیشه!

به سمت س ایه رفت. لباسی که زمین افتاده بود را برداشت و جل وی او گرفت. با صدای آرامش بخشی گفت: ببین، لباس دست منه! از سعید گرفتم.

س ایه دهانش را از دست سعید جدا کرد و به سمت آریا گام برداشت. لباس را از دست او کشید و در آغوش گرفت. بر زمین نشسته بود و همانند کودکی، مظلومانه اشک می ریخت. سمیر به کنار آریا رفت و متحیر نگاهش کرد.

- از کجا می دونس تی خر همیشه؟

آریا: اون تو سنی که اینجا اومده گ یر کرده و اخلاقش مثل بچه ها میمونه. به راحتی میشه گولش زد.

سمیر بر بازوی آریا کوبید و گفت: خوبه، اون همه درس خوندنت الکی نبوده!

آریا سرش را تکان داد و در حالی که به سعید نگاه می کرد لب زد: دستش داره خون میاد. برو ببین چی زیش نشده باشه.

سمیر سرش را تکان داد و آریا به سمت س ایه رفت. شلوار او را از روی زمین برداشت و به سمتش گرفت. سایه در حالی که اشک می ریخت شلوار را از دست پسر رو به رویش قاپید و آن را هم به آغوش کش ید. آریا دستش را برای نوازش او بالا برد.

- من اجازه نمی دم دیگه هیچ کس به لباسات دست بزنه باشه؟ الانم اونارو ببر هزار سر جاش.

س ایه لب برچید و سرش را تکان داد. چهار دست و پا به ته غار رفت و لباس هایش را سرج ای قبلی گذاشت. خرگوش ها را از روی زمین برداشت و جل وی آریا انداخت. آریا با دیدن خرگوش ها سرش را برگرداند و ج ای دیگری را نگاه کرد. سعید که با کمک سمی ر دستش را پانسمان کرده بود از غار بیرون رفت و نیم ساعت بعد با کلی چوب برگشت. در حالی که به آریا نگاه می کرد گفت: برو از تو کیفم کب ریت بردار.

آریا که نگاهش به دست پانسمان شده ی سعید بود لبخند زد.

- همیشه همه چی تو کیفیت پیدا میشه ها!

به سمت کیف ها رفت و از درون کیف سعید کب ری ت بیرون آورد. به سوی او پرتاب کرد و روی زمین نشست. غمگین به خرگوش ها نگاه می کرد. از س وی دلش نمی آمد آن ها را بخورد و از س وی قار و قور شکمش به قلب اجازه

ی نظر دادن نمی داد! بلاخره پس از کلی فکر به کنار دو برادر رفت. هر دو کنار آتش نشسته بودند و همراه سایه گوشت خرگوش می خوردند. کنار س ایه نشست و رو به سعید گفت: میگم این اذبح نشدستا تو داری می خوری.

سعید: دیگه موقعی که داری از گشنگی میمیری خوردنش گناه نداره!

آریا سرش را تکان داد و تکه ای گوشت سرخ شده کند. با حس نگاهی روی خودش به س ایه چشم دوخت که با لبخند کنارش نشسته بود. در جواب لبخند او لبخندی زد و گوشت را به سمت دهان برد ولی ب ی ش از این که به دندان بکشد سم یر گفت: میگم آریا به نظرت سایه تا الان گوشت خام می خورده ؟ آریا: نمی دونم ش اید!

سمیر سرش را تکان داد و آریا به خوردن خرگوش ها مشغول شد. پس از کلی گرسنگی کشیدن دلی از عزا در آوردند و هر کدام کناری نشستند. آریا با صدای آروغ سایه به س وی او برگشت و با اخم نگاهش کرد. س ایه لبخندی زد و دندان های زرد رنگش نمایان شدند.

آریا با انزجار چشمانش را بست و سرش را به س وی دیگ ری چرخاند. تحمل چنین دختری بر ای ش سخت بود! سمیر در حالی که سرش را درون کوله اش برده بود گفت: آریا اگر بدونی چی با خودم آوردم!

آریا با کنجکاوی سرش را تکان داد و سمیر از درون کیفش بطری را بیرون آورد. آریا دستانش را بلند کرد و برای دوست باهوش خود کف زد. در حالی که به بطری نگاه می کرد گفت: از کجا فهمیدی دلم چی میخواد ؟ سمیر: رفیق باید حرف دل رفیق رو بفهمه.

سعید متاسف سرش را تکان داد.

- من میرم نماز بخونم خوش بگذره به شما!

آریا: مگه فهمی دی قبله کدوم طرفه ؟

- نه ولی میخونم همینطوری. مخاطب اصلی خداس، امیدوارم که قبول کنه.

آریا در حالی که ل یوان یک بار مصرفش را پر می کرد با خنده گفت: شما دوتا اصلا شبیه هم نیستید! یه داداش همراه خودش نوشیدنی میاره، اون یکی دنبال قبله می گرده. سعید: اگر قرار بود آدما شبیه به هم باشن که زندگی قشنگ گیش رو از دست م ی داد. مثل این که تو یه نقاشی فقط رنگ قرمز به کار ببری. بدون هیچ جذائیتی فقط چشم رو اذیت می کنه.

آریا سرش را تکان داد و محتویات لیوان را یکبار سر کشید. س ایه به آن دو نزدیک شد و دستش را به سمت لیوان سمیر برد ولی او روی دستش کو بید و گفت: تو نباید بخوری!

س ایه ناراحت عقب رفت و در حالی که پشتش را به آنها کرده بود گوشه ای نشست. پس از چند دقیقه سعید نمازش را تمام کرد و کنار آنها نشست. آریا از هر سو می گفت و میان گفته هایش کمی می نوشید اما سمیر مانند همیشه در حال زیاده روی بود. سعید دستش را روی بطری گذاشت و گفت: بسته سمیر! اینجا جای این کاران نیست.

niceroman.ir

سمیر که دیگر حالت طبیعی خود را نداشت بطری را از زیر دست برادرش کشید.

- یه کوچولو دیگه!

سعید با تأسف سرش را تکان داد و از جای خود بلند شد. به آریا نگاهی کرد و گفت: این دختره کجا رفت ؟

- نمیدونم. چیکارش داری ؟

- میخوام باهاش برم جنگ رو بگردم. شاید راه رو پیدا کردم.

- بیا با من بریم.

سعید سرش را تکان داد و آریا از جای خود بلند شد. هر دو از غار بیرون رفتند و برای گم نشدن از درختان از گیل کنده و بر زمین می ریختند. نمی دانستند چند ساعت گذشته، سه ساعت یا چهار ساعت اما هوا در حال تاریک شدن بود. سعید سرش را به سمت آریا برگرداند و گفت: هوا داره تاریک میشه، بهتره برگردیم.

آریا باشه ای گفت و هر دو راهی که ازگیل ها نشان می دادند را دنبال کردند. دختر جنگلی پس از کمی گشتن در جنگل به سوی غار رفت. زمانی که به آنجا رسید، جز سمیر کسی را ندید. به سمت او رفت و نگاهش کرد. سرش را بر زمین سرد گذاشته و همانند کودکان خوابش برده بود. سایه کنار او نشست. سرش را کج کرد و چشمانش را، به صورت مرد رو به رویش گره زد.

پس از چند دقیقه سمیر در حالی که چشمانش را با دست می مالید از جای خود بلند شد و سایه را کنارش دید. در حال خود نبود و در آن لحظه این دختر را یک زن بسیار زیبا میدید. دستش را بر روی دست او گذاشت و غیر عادی شروع

به خندیدن کرد. سایه هم مانند او م یخندید و سرش را تکان می داد. سم یر دستش را بالا برد و روی بازوی او کشید. سایه آب دهانش را قورت داد. نمی دانست چرا اما حس خوبی نداشت، نسبت به دستی که هر لحظه بالاتر می رفت.

سمیر دستش را به سمت صورت او برد و روی گونه اش گذاشت. با لبخند بر لبش، گونه ی او را نوازش می کرد. سایه عقب تر رفت ولی سمیر به او نزدیک تر از پیش شد. سرش را به طرف صورتی که روی آن چرک بسته بود برد تا بوسه بزند اما سایه هولش داد .

سمیر عصبی به سوی او حمله ور شد و هر دو با یک دیگر درگیر شدند. دختر جنگلی که احساس ناامنی کرده بود، با تمام جان دل از خودش محافظت می کرد. با شنیدن صدای آریایی که تازه وارد غار شده بود چهار دست و پا به سمت او رفت و پاهایش را در آغوش گرفت .

سعید متعجب به برادر خود نگاه می کرد. ناله کنان بر زمی ن نشسته و دستانش را روی صورتش گذاشته بود. بازوانش پر از ج ای چنگ بودند. س ریع به سوی او رفت و نگران دستش را از روی صورت کنار زد. بینی اش پر از خون شده و زیر چشمش رنگ کبودی به خود گرفته بود. سرش را برگرداند و به دختر جنگلی نگاه کرد؛ بدن او حتی یک خش هم بر نداشته بود. عصبی به سمت کیفش رفت و جعبه ی کوچک کمک ه ای اولیه را بیرون آورد. در همان حال با خود سخن می گفت: بای د زودتر یه راه پیدا کنیم. حیوون ای جنگل نابودمون نکنن هم آخر به دست این دختر تیکه تیکه می شیم!

آریا پایش را از سای ه جدا کرد و به سوی او خم شد. سرش را پایین انداخته بود و درون چشم هایش اشک حلقه زده بود. نم یخواست این دختر را گ ریان ببیند. کلافه سرش را تکان داد و از جای خود بلند شد. به سمت دو برادر رفت و در حالی که به سم یر نگاه می کرد گفت: س ایه چرا تو روزد؟ چرا داره گریه میکنه ؟

سمیر پس از کتک هایی که خورده بود حال بد از سرش پ رید و ب رید ه بریده جواب آریا را داد .

- من، تو حال خودم نبودم و اومد، وقتی، وقتی، وقتی حالم بد بود اون رویه دختر خوشگل، یعنی به چشمم قشنگ اومد و خواستم بهش نزدیک بشم.

سعید در حالی که چشمانش قرمز شده بودند دستش را روی بازوی زخمی س میر فشار داد و گفت: تو چیکار کر

دی؟!

سمیر که هنوز کامل به خود نیامده بود شل و ول گفت: خب داداش تو حال خودم نبودم، وگرنه احمق نیستم که به این دختر کثیف و پشمک چشم داشته باشم! میمون پیدا می کردم از ای ن بهتر بود.

آریا که دستانش از حرص مشمت شده بودند سرش را تکان داد.

- گیر آدمی مثل تو، دختری مثل سایه ب اید بیوفته تا دوباره از ای ن غلطا نکنی.

- تقصیر من نبود، حالم بد بود نفهم یدم.

- اتفاقا تقصیر خودته. می تونستی کمتر کوفت کنی اون زهرماری رو!

- آریا...

سعید: بسته سم یر. خفه شو به زخمت بتادین بزنم. جای دفاع از خودت نداشت تی!

سمیر پوفی کشید و آریا با حرص نفسش را بیرون فرستاد. به سمت س ایه رفت و نگاهش کرد. غمگی ن لب برچ یده و به ز مین خیره شده بود. لبخندی زد و کنارش نشست.

بدون انزجار به او نزد یک شد و بر سرش بوسه زد. سایه متعجب نگاهش می کرد.

چشمان درشت او با مروارید اشک تزیین شده بودند و زیباتر دیده می شدند. آریا آرام گفت: همیشه همینطوری

بمون، نذار هیچکس اذیتت کنه!

س ایه با لبخند سرش را تکان داد و پس از این که اشک ها یش را پاک کرد با یاد ظهر و کار آریا دستانش را باز کرد. آریا اول متعجب نگاهش کرد ولی بعد متوجه شد که این دختر آغوش تشکرش را به روی او گشوده. بدش می آمد از کثیفی یک انسان اما دلش نیامد رد کند چنین تشکر بی ریایی را. دستانش را باز کرد و در آغوش سایه فرورفت. در فکر بود که چگونه می تواند او را به زندگی انسانگونه باز گرداند. چگونه کمک کند تا مانند انسان ها راه ب رود. چگونه کمک کند تا مانند آنها سخن بگ وید و...

شب هر چهار نفر دور آتش نشسته بودند و قارچ هایی که ظهر توسط آریا و سعید جمع آوری شده بود روی آتش

اشک می ریختند. س ایه سرش را بلند کرد و نگاهش به نگاه سمیر قفل شد. با یاد چند ساعت پیش اخمی کرد و سرش

را برگرداند. سم یر با حرص برادرش را نگاه کرد و گفت: باید زودتر یه راهی پیدا کنیم من خسته شدم از اینجا.

سعید سرش را تکان داد و به آتش خیره شد. همین آتش نفسش را از او گرفت! وقتی جسم سوخته ی او را آورده بودند و باور نمی کرد نفس باشد. آریا روی شانہ اش زد و چند قارچ جلویش گرفت. سعید با لبخند قارچ ها را گرفت و همگی مشغول خوردن شدند. پس از سیر شدن شکم هایشان هر چهار نفر به خواب رفتند. نیمه های شب بود که آریا با شنیدن صدای ناله ای از خواب پرید. عادتش بود؛ با شنیدن کمترین صدایی از خواب بی خواب می شد. در جای خود نشست و چهار دست و پا به سمت سایه رفت.

باز هم در خواب می گریست. آریا در حالی که به او خیره شده بود، قطره اشک روی صورتش را پاک کرد. سیه دست بر سرش گذاشت و گریه اش شدی دتر شد. آریا کنجکاو به دست او نگاه کرد. دستش را پس زد و موهایش را کمی باز کرد. با دیدن چند جانور کوچک ترسیده دستانش را عقب کشید. مانده بود میان حس تمیزی و کنجکاو. بلاخره کنجکاو پیروز شد و بار دیگر موه ای سیه را کنار زد.

چیزی روی کف سر او به چشمش خورد. موه ای روغنی اش را بیشتر کنار زد و دست بر دایره ی سرخ رنگی گذاشت. همانطور که حدس می زد، آن سرخی کوچک یک زخم بود!

با قطع شدن صدای گریه ی سیه، به جای خود رفت و روی پتو دراز کشید. تا نزدیک صبح فکرش درگیر آن زخم بود. کم کم پلک هایش روی هم قفل شدند و او به خوابی عمیق فرو رفت. صبح سم پرزودتر از دیگر پسران از خواب بلند شد. با دیدن ساعت موبایل که نه را نشان می داد شروع به تکان دادن برادرش کرد. سعید با صدایی خواب آلود فریاد زد: ولم کن!

سمیر: سعید بلند شو یکم با هم جنگل رو بگردیم.

سعید: من خوابم میاد، با آریا برو، اون رو بیدار کن.

سمیر: آریا اگر خسته نبود که تا الان دو بیست دفعه با صدای ما بلند می شد.

سعید کلافه و خواب آلود از جای خود بلند شد. سمیر راست می گفت؛ آریا برخلاف فریادی که او زده هنوز هم خواب بود. دو برادر از روی زمین برخاستند و از غار بیرون رفتند. سمی ربه عقب چرخیده و به غار نگاه می کرد.

- سعید، فکرش رو میکردی یه غار بشه جای خوابمون؟

- نه، ولی اگه راه روزودتر پیدا کنیم اینجا یه جای خاخره انگیز میشه.

- به نظرت اگر دنیا بفهمه یه دختر تو جنگل بزرگ شده و هنوز هم زندس چ یکار میکنه ؟

- با اخبار و عکس های زیادی که از اون دختر میگیره می کشتش!

سمیر سرش را تکان داد و سعید برخلاف روزهای گذشته گام برداشت. باید راه متفاوتی را دنبال می کرد. پس از سه ساعت سمیر خسته روی زمین نشست و گفت: بابا صبر کن دو دقیقه استراحت ...

صدای سمیر قطع شد و به یکباره فرباد کشید. سعید با ترس به سمت او چرخید و ماری را کنارش دید. مار از کنار او تکان نمی خورد. سمیر دست بر نشیمنگاهش گذاشته بود و با چشمانی اشکی مار را نگاه می کرد. سعید سنگی برداشت و به طرف مار پرتاب کرد. مار سریع فرار کرد و رفت. سمیر شتاب زده از جای خود بلند شد و به برادرش پشت کرد. خم شد و با گریه گفت: سعید زود باش بایدمی ک بزنی وگرنه زهر میره تو بدنم.

سعید متعجب و با اخم به پشت سمی ر خیره شده بود.





- مار اینجارون بیش زده ؟

- آره داداش بدو الان م میمیرم!

سعید یک دفعه خنده را سر گرفت. س میر در حالی که صاف ایستاده بود با درد به برادر خود نگاه کرد.

- به چی میخندی ؟

- به عوضی بودن مار!

سمیر بر شانه ی او کوبید و گفت: من دارم میمیرم تو می خندی ؟

- نترس، ماری که تو رو نیش زد یه مار مشکی با نوار ه ای قرمز بود. این مارا سمی نیستن.

- مطمئنی ؟ من درد دارم!

- چون نیش زده خنگ، دردت از اونیه. بزار چندتا گلابی ب چینم بعدش برگر دیم غار.

سمیر در حالی که ترسش کم شده بود زیر لب زمزمه کرد: تنها چیزی که از این فرار نصیبمون شد گلابی ه!

سعید پیراهنش را در آورد و گلابی ها را درون آن جمع کرد سپس پیراهن را گره زد و به راه رفتن برادرش کمک کرد. زمانی

که آریا چشم باز کرد سمی را خوابیده بر شکم، رو به روی خود دید. از ج ایش بلند شد و گفت: چرا اینطوری دراز

کشیدی ؟ سعید وارد غار شد و با خنده گفت: مار نیشش زده.

آریا ترسیده به س و ی سمی رفت و لب زد: سم یر حالت خوبه؟!

سمیر: آره سعید م یگه سمی نبوده.

آریا به سعید نگاه ی کرد.

اینم از همون دوست دخترت یاد گرفتی ؟ سعید: آره،

اون آخرآ عاشق مار شده بود.

آریا با تأسف سرش را تکان داد و به سمیر گفت: حالا مار کجاتو نیش زده ؟

- سمیر با انگشت اشاره ج ای نیش را نشان داد و آریا شروع به خندیدن کرد. سعید با لبخند به آن دو چشم دوخت.

- من میرم لب رود، نمایاید؟ سمیر سرش را به نشانه ی نه تکان داد ولی آریا گفت: من میخواهم صورتم رو بشورم.

سعید به کوله اش اشاره کرد.

- من یه مسواک استفاده نشده توک یفم دارم. سبز رنگه، بردار برا خودت.

آریا در حالی که به سمت کیف سعید می رفت لبخن دی زد.

- فقط ساره رو تو کیفیت جا ندا دی!

پس از برداشتن مسواک هر دو همگام شدند. لب رودخانه آریا مانند سعید پ پیراهنش را درآورد و کناری انداخت.

سعید پرسش ی نگاهش کرد و آریا لب زد: گرمه!

سعید سرش را تکان داد و آریا نظافت خود را شروع کرد. دختر جنگلی که از همه زودتر بلند شده بود با لای درختی

رفته و دو پسر با هیکل ه ای شش تکه را دید می زد. آریا کنار رود نشست و رو به سعید گفت: دیشب کف سر س ایه

رو نگاه کردم.

- برای چی؟

- دست گذاشته بود رو سرش و گریه می کرد. دستش رو کنار زدم؛ یه جای زخم بود.

- خب اون بدنش هم پر زخمه! بلاخره تو جنگل زندگی می کنه.

ولی شاید همون زخم باعث فراموش یش شده. باعث شده فراموش کنه یه آدمه نه یه حیوون!

- شاید.

س ایه با شنیدن سخنان آنها دست بر سرش گذاشت. آریا درست می گفت؛ او روزی با درد سرش درون جنگل بیدار

شد. پیش از آن را نمی دانست. با شنیدن زوزه ی توله گرگ که پان ایستاده بود عصبی انگشتش را روی لب هایش

گذاشت. سعید با شنیدن صدای ی نگاهش را چرخاند و به دختر جنگل رسید. با خنده به او اشاره کرد و رو به آریا

گفت:

بین کی داره مارو دید م یزنه!

آریا به با لای درخت نگاه کرد و س ایه را دید که با لبخندی عجیب به او زل زده بود. لحظه ای احساس نا امنی به سراغش آمد و پیراهنش را تن کرد. سعید با صدای بلند خندید.

- چرا پوشی دی؟ نکنه ترسی دی بهت دست درازی کنه؟

در حالی که سعید می خندید آریا با حرص به سمت غار رفت و در همان حال گفت: از دختری که با گرگ بزرگ شده هیچ چی بعید نیست!

هر دو وارد غار شدند و شروع کردند به خوردن گلابی ها. س ایه هم داخل شد و با لبخند به سعیدی که هنوز پیراهنی تنش نبود نگاه کرد. سمیر با دیدن حالت چهره ی او قهقهه سرداد. آریا و سعی د متعجب او را نگاه کردند. پس از لحظه ای نفس عمیقی کشید و گفت: سعید لباست رو بپوشی بهتره!

- برای چی؟

- یه چشم چرون امکان داره همه جا باشه، حتی تو جنگل!

سعید برو باب ایی زی ر لب گفت و بی اه میت به سایه، به دیوار غار تکیه داد. آریا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و به س وی پتوی خود رفت. دلش باز هم هوای خواب کرده بود. پس از چند ثانیه چشمانش بسته شدند و از جهان جدا شد. دو ساعت بعد با حس چیزی روی شکمش چشم باز کرد و س ایه را بالا سر خود دید. پیراهن او را بالا زده بود و

انگشتش را در شکم او فرو می کرد. آری اس ریع از جایش نشست. پیراهنش را پ اینکشید و هول شده گفت:  
چیکار میکنی؟

سمیر که نظاره گر آنها بود با لبخند گفت: آری اتو که تو خ یابون جلو چشم کل ی آدم بی لباس گشتی، چرا الان  
حس کردم که خجالت کشی دی؟

آریا با یاد جرعت و حق یقتی که در گذشته با زی کردند اخی کرد. دو برادر او را مجبور به رد شدن از کوچه ای بدون  
پ یراهن کرده بودند. کنجکاو سرش را تکان داد.

- سعید کجاس؟

- رفته ببینه، میتونه چیزی جز خرگوش برای خوردن پیدا کنه.

- فکر کنم تنها کسی که بین ما به جنگل عادت کرده اونیه.

- منم خوشم اومده.

- از مدل خوابیدن ت معلومه!

سمیر سنگ کوچکی را از روی زمین برداشت و به سمت آری ا پرتاب کرد. س ایه پ یش از این که سنگ به پ ای  
آریا برخورد کند آن را گرفت و با اخم به سمی ر چشم دوخت. به مردی که از کار دیروزش بس یار پشیمان بود. از جا  
یش بلند شد و به سمت س ایه رفت .

کنار او خم شد و در حالی دستش روی سر او بود گفت: دیروز حالیم نبود چیکار کردم .

من روی بخش ی؟

س ایه که معنی بخ شیدن را نمی دانست، دست سمیر را کنار زد و از غار ب یرون رفت .

ساعت ها با گرگ کوچکی که از زمان تولدش، تنها همدم یک دختر شده بود با زی کرد و سپس زمانی که هوا تاریک شد  
به داخل غار رفت. هیچ کدام از پسر ها درون غار نبودند .

از آتش نیمه سوز و بوی که در هوا پخش شده بود میشد فهمید که باز هم قارچ خوردند .

س ایه سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گوشه ای از غار به خواب رفت. ساعت از نیمه شب گذشته بود. پسر ها به غار برگشته و خوابیده بودند. سایه باز هم به عادت هر شب در حال اشک ریختن بود. سمیر با حس پر بودن مthane از خواب بلند شد. در حالی که هنوز چشمانش را می مالید به سمت سعید رفت.

- داداش، داداش بلند شو دستش وپی دارم.

سعید که پلک هایش یه یکدیگر دوخته شده بودند زیر لب زمزمه کرد: گمشو. بچه نیستی که!

سمیر در حالی که خود را تکان می داد سرش را از غار بیرون کرد. دو گرگ در نزدیکی غار بودند. باز هم به سمت سعید برگشت و او را تکان داد اما دریغ از یک واکنش کوچک. آریا که سر و صدای سمیر مزاحم خوابش شده بود سنگ ریزه ای را به سمت او پرتاب کرد.

- خفه شو دیگه!

سمیر ناچار به سمت سایه رفت. گمان می کرد که او کمک ی نخواهد کرد اما با این حال می خواست شانسی را امتحان کند. زمانی که بالا سر او ایستاد قلبش بی دلیل فشرده شد. بی دلیل هم که نه! دیدن اشک ه ای دختر جنگلی باعث ناراحتی اش شده بود. در حالی که اشک های او را پاک می کرد آرام گفت: س ایه، سایه بلند شو. باید کمکم کنی.

س ایه با شنیدن صدای او از خواب پرید و نگاهش کرد. با حس خیزی صورتش سرش را متاسف تکان داد و به زمین چشم دوخت. سمیر نزدیک شد.

- س ایه جون هرک ی دوست داری بیا من رو ببر بایرون. جون ننه باب ای گرگیت! دارم می ترکم.

زمانی که واکنشی ندید، مانند او به زمین خیره شد. ی ک دفعه خود را در هوا دید. با دیدن صورت سایه بالای سرش او را در آغوش گرفت و گفت: قربونت شم بوگندو! س ایه در حالی که سمیر در آغوشش بود از غار بیرون رفت. او را به سوی رود برد و روی زمین انداخت. سمیر در حالی که جایش خورده اش را با دست گرفته بود با درد گفت: باید رو فرودات کار کنی!

س ایه سرش را تکان داد و به سوی درختی چرخید. دیگر می دانست که نباید مانند حیوانات در چنین زمان هایی به انسان ها زل بزند. پس از چند دقیقه سمیر روی کمر او پرید و گفت: اینطرفی هم میتونی من رو ببری؟

س ایه به س وی غار گام برداشت. انگار نه انگار که جسمی هشتاد کیل وی را کول کرده است!

در نزدیکی غار گرگ ی پرسه می زد. سم ی ر کنار گوش س ایه گفت: همیشه از کنار این گرگ نریم ؟

س ایه سرش را تکان داد و سمیر را روی زمین پرت کرد. س میر با این که درد م ی کشید از روی زمین بلند شد و زمزمه کرد: دیگه باید عادت کنم!

س ایه به بالای درختی پرید و دستش را برای سمیر دراز کرد. سمیر بدون اعتنا به او روی درخت پرید و نگاهش کرد. در حالی که به چشمان متعجب ای ن زن نگاه م ی کرد گفت:

ما اینیم دیگه!.

س ایه لبخند دی زد و هر دو شروع کردند به گذر از روی شاخه ها. درختان کنار هم قرار داشتند و پریدن از روی آنها آسان بود. زمانی که از گرگ رد شدند از درخت پائین آمدند و به سمت غار رفتند. درون غار، س ایه دست سمیر را کشید و او را به سمت پتویش برد. او را روی زمین نشانده و به سعی دی که در خواب خر و پف م ی کرد اشاره کرد. سمیر سرش را تکان داد و س ایه به جای خواب خود بازگشت و روی زمی ن دراز کشید.

سمیر پس از نگاه کوتاه مدتی به او لبخندی زد و به خواب عمیقی فرو رفت. صبح هر سه با صدای زوزه ی چند گرگ بیدار شدند. ترسیده سر ه ایشان را از غار بیرون بردند و س ایه و یک گرگ تنومند را رو به روی یک دیگ ردیدند. هر دو دور دایره ای نامعلوم می چرخیدند و با نفرت یک دیگر را نگاه می کردند. سمیر گامی برداشت و عصبی پرسید.

- ای ن داره چیکار میکنه؟

سعید دست او را گرفت و با اخم نگاهش کرد.

- تو داری چیکار می کنی؟

- نمیتونه با اون گرگ بجنگه!

آریا دستش را روی شانه ی سمیر گذاشت و با اطمینان گفت: سایه از پس همه چی برمیاد!

سمیرا ایستاد و هر سه به تماشای نبرد گرگ و انسان گرگ نما مشغول شدند. گرگ و س ایه به سمت یک دیگر حمله ور شدند و از کنار هم رد شدند. بازوی چپ دختر جنگلی پر از خون شده بود. باز به س وی هم حمله ور شدند و این بار، مچ دست چپ سایه زخم شد.

توله گرگ وحش یانه به سمت گرگی که همدمش را زخمی کرده بود رفت و رو به روی او ایستاد. مادر توله گرگ هم کنار او قرار گرفت و در حالی که به چشم گرگ مقابلش نگاه می کرد، زوزه کشید. هر سه پسر برای س ایه نگران بودند اما نمی دانستند چگونه به او یاری رسانند. گرگی که این دختر را زخمی کرده بود با زوزه ی توله گرگ و مادرش غرشی کرد و سپس به سمت دیگری رفت. س ایه با دیدن توله گرگ کنارش، خم شد و او را در آغوش گرفت. صدای به گوشش رس ید.

- س ایه بیا اینجا.

چشمانش را به سمت غار سوق داد و به سعیدی که او را صدا می زد رسید. از توله گرگ جدا شد و به س وی سه پسر رفت. زمانی که به غار رسید سمیرا او را در آغوش گرفت.

- خدارو شکر که سالم برگشتی!

سعید، س ایه را از آغوش سمیرا بیرون کشید و او را روی زمین نشانید. نگاه نگرانش را از روی دختر جنگلی برداشت و به سمت کوله اش رفت.

- صبر کن جعبم رو بیارم، باید دستت رو ببندم.

س ایه مانند همیشه گوش به فرمان این مرد شد و روی زمین نشست. دستش را بالا برده و با دیدن زخم روی مچش، آن را لیس می زد ولی یک دفعه دستی مانع از این کار شد.

آریا در حالی که دست زخم شده ی او را گرفته بود با اخم گفت: زخم رول یس نمی زنی!

س ایه با درد به صورتش نگاه کرد. آریا که فهمید در حال فشار دادن زخم است بخشیدی زیر لب گفت و دستش را رها کرد. سعید به کنار آنها آمد و شروع کرد به ضد عفونی کردن دست س ایه. در همان حال لبخن دی زد.

- انقدر که من تو این چند روز دست پانسمان کردم، فکر نکنم پرستاری تو زندگیش کرده باشه.

سمیر و آریا هر دو خندیدند و س ایه با تعجب آنها را نگاه کرد. کلمه ه ای پرستار و پانسمان بر ای گوش هایش غ ریب بودند. پس از این که سعید کارش را تمام کرد سمی ر رو به او گفت: گشمنه!

سعید در حالی که عصبی شده بود با صدای بلند گفت: سم یر بچه نیستی که! یبار میگی دستش وی دارم، یبار میگی گشمنه. خودت کارات رو انجام بده.

سمیر: اصلا من چرا به تو م یگم ؟ به س ایه م یگم م یره دوتا خرگوش میاره.

آریا: مگه نمیبینی زخمی شده ؟

سمیر: این زخما براش چیزی ن یستن تازه بدنش پر از زخمه.

آریا(عصبی): چشمات خوب رو بدنش می چرخه!

سعید: بس کنید. از وقتی اوم دیم دارم شمارو از هم جدا میکنم. بچه نیستید که!

آریا: خوبه، تو هم طرف داداشت رو بگی ر.

سعید: اگر قرار به طرف گرفتن باشه نه من نه تو الان اینج ا نبودیم. باهات همراه نمی شدم هیچ، بخاطر اشک های ساره نابودت می کردم!

آریا: مگه من خواستم ساره عاشقم بشه ؟

سعید: ولی م یتونس تی با نیومدنت به خواستگاری امیدوارش نکئی!

با ف ریاد سایه هر سه عصبانیت خود را فراموش کرده و متعجب او را نگاه کردند. سایه خشمگین غرشی کرد و از غار بیرون رفت. پس از پانزده دقیقه با دو خرگوش در دست وارد شد. آنها را به سمت سه پسر پرتاب کرد و به معنی سکوت روی دهانش کوبید.

سمیر، سعید و آریا هر سه خجالت زده یک دیگر را نگاه کردند. کنار هم، روی زمین نشستند و مانند کودکی ه ایشان از ی ک دیگر عذر خواهی کردند. اول ین کس که دستش را دراز کرد آریا بود.

- نباید بهت می گفتم چشم چرون!



سمیر دست او را فشرد و لبخندی زد. سپس سعید دست آریا را گرفت.

- نباید با این که می دونستم بی گناهی قضیه روکش می دادم.

آریا دو سوی لب ه ایش را پاپین آورد و سرش را تکان داد. سمیر به اطراف نگاه کرد و غمگین گفت: بدبخت شدیم!

سعید: برای چی؟

سمیر: خرگوشا فرار کردند.

سعید و آریا با صدای بلند به سمیر خندیدند. سمیری که خسته شده بود از قارچ و گلابی! سعید یا علی گو  
یان از جی خود بلند شد.

- من میرم ببینم چی می تونم برای خوردن پیدا کنم. شما هم می یاید؟ آریا: آره من میخوام کنار رود برم.

سمیر: من نای بلند شدن ندارم!

آریا: تا رود بیا بعد برگرد.

سمیر: متاسفم تا چیزی جز گلابی و قارچ به دهنم نرسه از جام تکون نمی خورم.

آریا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و پس از برداشتن خمیر دندان و مسواک همراه سعید از غار خارج شدند.

پس از رفتن به کنار رود، شروع کردند به گشتن درون جنگل. سعید با دیدن درختی روی بلندی ای چشمانش برق زدند.

- آریا بی ابری م گردو بکنیم.

آریا در حالی که به اطراف نگاه می کرد با او همراه شد. چقدر دلش می خواست تا بوم نقاشی ای داشته باشد و جی ای ج  
ای این جنگل را روی آن رسم کند. با هم به بالای بلندی رسیدند و به آن سوی جنگل نگاه کردند. سعید به آریا نگاه  
کرد و گفت: کاش موبایل رو میاور دی عکس بندازی!

- چرا خودت نیاور دی؟

- خاموش شده. پاوربانکم تو زدی هی چی شارژ نداره.

آریا نفس عمیقی کشید.

- میدونی، عکس انداختن بهم نمی چسبه. دوست داشتم الان یه بوم نقاشی کنارم بود.

- هیچ موقع نفهم یدم چرا وقتی به هنر علاقه داشتی روانشناسی زدی.

- چون خانوادم م ی خواست. بابام گفت یا مثل خودش مهندسی بزنم یا مثل مامان روانشناسی.

- مجبور نبودی بخاطر خانوادت دل بک نی از چیزی که دوستش داری.

- مجبور نبودم اما دست خودمم نبود. گاهی اوقات آدم بای د بین خانواده و روی ای که تو سرشه یکی رو انتخاب کنه.

من اگر هزار بارم برگردم به گذشته باز خانوادم رو انتخاب می کنم .

- خیلی احمقی! ول کن این حرفارو، بی اگردو جمع کنیم تا سمیر خودش رو نکشته.

آریا نفسش را آه مانند بیرون فرستاد و به کمک سعید پرداخت. زمانی که گردو ها را بر ای سمیر بردند چشمانش هم می خن دیدند! شب در یک چشم به هم زدن از راه رسید و زمان خوابیدن بود. آریا در حالی که نگران به بیرون از غار چشم دوخته بود.

- پس چرا سایه نم یاد؟ نکنه طعمه ی اون گرگ شده باشه ؟ سعید: خوبه صبح می گفتمی که اون از پس هر کاری بر میا

د.

سمیر: ول ی راست میگه داداش، تا الان باید میومد.

سعید: اگر زیادی نگرانید ب رید دنبالش.

سمیر: خودمون طعمه ی گرگ شدیم چی ؟

سعید شانه ه ایش را بالا انداخت و آری از جای خود بلند شد. دو برادر متعجب به او خیره شدند.

- ما صبح هم گرگ دیدیم اما کاریمون نداشتن. بهتره اطراف رو یه نگاه بندازم.

به س وی بیرون از غارگام برداشت. پی ش از این که خارج شود صد ای سمیر را شنید.

- صبر کن منم باهات پیام.

هر دو با هم از غار بیرون رفتند و هر کدام به س و پی گام برداشتند. سایه با لای درختی نشسته بود و اطراف را نظاره می کرد. هنوز عصبانی بود از این که چرا نتوانست آن گرگ را در نبرد رو در رو شکست دهد. با دیدن سمیر کمی دور تر، روی شاخه ای ایستاد و دستانش را تکان داد تا سمیر او را ببیند اما یک دفعه تعادلش را از دست داد و از روی درخت افتاد.

در انتظار ای ن بود تا روی زمین بیفتد ولی در آغوش گرمی فرو رفته بود. سرش را بلند کرد و به چشمان قهوه ای رنگی چشم دوخت. چشمانی که صاحبی تلخ تر از قهوه داشتند اما برای س ایه به شکر می ماند! آریا با صدای سمیر به خود آمد و فهمید که مدتی است س ایه در آغوشش مانده. او را به کنار انداخت و از روی زمین بلند شد. در حالی که سمیر را نگاه می کرد به آن دختر گفت: مواظب باش دیگه! اگر من پائین نبودم میفتادی سرت می شکست!

س ایه که نا راضی بود از این حرکت آریا و بیرون آمدن از آغوش او، اخمی کرد و سرش را تکان داد. سمیر در حالی که مواظبش بود گفت:

بریم. سعید نگران میشه.

آریا جلوتر از همه راه افتاد و پشت سر او سمیر و س ایه می آمدند. زمانی که به غار رسیدند سعید به خواب رفته بود. آریا با حرص به او نگاه کرد و گفت: چقدرم که نگران شده!

سمیر خن دید و پتوی خود را کنار برادرش انداخت. هم او هم آریا به خواب رفته بودند اما سایه بیدار بود و به دنبال پاسخی می گشت. پاسخ ای ن که، چرا زمانی که در آغوش آریا قرار گرفت بدنش به لرزه در آمد و قلبش از تپش ایستاد؟! زمانی که چای به دهنش نرسید به سمت آریا رفت و آرام کنار او دراز کشید. سرش را روی دست او گذاشت و باز هم قلبش لحظه ای تپش نداشت و نفس هایش سنگین شدند.

سرش را برداشت و سپس باز هم روی دست او گذاشت. خوشش آمده بود از این بازی نبضی که درونش برپا بود. پس از چند دقیقه خسته شد و سر بردست آریا خوابش برد.

آریا نیمه شب با شنیدن صدای گریه ای کنار گوشش از خواب پرید. با حس پایی که روی شکمش سنگینی می کرد ترسیده از جایی خود بلند شد. س ایه کنار او خوابیده و می گریست. صدای آرام سمیر شنیده شد.

- به نظرت چرا داره گریه می کنه ؟

- تو، تو خوابیده بودی ؟

- چرا، گلو م خشک شد از خواب بلند شدم.

- آها، نمیدونم چرا گریه میکنه اما م یدونم به اینجا اومدنش ربط داره.

- یعنی چی ؟

- اون یه زخم روی سرش داره. به گمونم وقتی اومده جنگل حافظش رو از دست داده.

برای همی ن فکر میکنه یه حیوونه نه آدم.

- تو نم یتونی براش کاری کنی ؟

- درسته روانشناسی خوندم، ولی تو ه یچ کجا ننوشته بود چجور میشه، یه ک سی که از بچگی با حیوونا بزرگ شده رو به زندگی برگردوند.

- کاش میشد بب ریمش تهران!

- اگر تو ای ن حال ببریم فقط خودش اذیت میشه.

سمیر سرش را تکان داد و به ج ای خود برگشت. حرکات آریا را زیر نظر گرفته بود. می خواست ببیند که او کنار س ایه می خوابد یا نه. آریا که حواسش به نگاه او نبود به سایه نزدیک شد و اشک هایش را از صورت مظلومش پاک کرد. زمانی که در جای خود کنار دختر جنگلی خوابی دنگاهی را حس کرد. می دانست که س میر است. برای این که او برایش حرف در نیآورد به س وی دیوار چرخید و چشمانش پس از کمی تقلا به اسارت خواب درآمدند. زمانی که چشم باز کرد جز سم یر کسی را درون غار ندید. سمیر در حالی که لباس ه ای س ایه در دستش بود به او نگاه کرد و گفت: عه بیدار شدی.

آریا: اهوم.

آریا از ج ای خود بلند شد و با دیدن لباس ه ای دختر جنگلی در دست رفیقش ترسیده اطراف را نگاه کرد.

- دیوونه شدی؟ م یخوای باز کتک بخوری؟

سمیر که متوجه سخن او نشده بود متعجب گفت: منظورت چیه ؟

- منظورم چ یزایه که دستت گرفتی.

سمیر سرش را تکان داد سپس کنجکاو به سمت آریا رفت.

- آریا تا حالا با دقت به این لباس صورتی نگاه کردی ؟

- چطور مگه ؟

- روش لکه های قرمز خشک شد.

آریا یک ت ای ابروی خود را بالا انداخت و لباس را از دست سمیر گرفت. در حالی که انگشتانش را روی لکه ها می کشید گفت: م ی تونه مربوط به زخم سرش باشه .

- یا شایدم وقتی اومده جنگل زخمی شده!

آریا لباس را کناری پرت کرد.

- ولش کن بابا. اول صبحی حس فکر کردن ندارم .

زمانی که روی پاهایش ایستاد سایه را خشمگین جلوی غار دید. اول گیج به چشمانش نگاه کرد اما پس از لحظه ای به یاد آورد که چه کرده. پش از آن که دستش، به لباس دخترانه ی صورتی رنگ برسد س ایه د وید و آن را از روی زمین برداشت. در حالی که با حسرت لباس را نگاه می کرد آن را نکاند. به سوی سمیر رفت و عصبی نگاهش کرد. سمیر که ترسیده بود چشمانش را بست و شلوار در دستش را به سمت او گرفت. س ایه شلوار را کشید و به آریا حمله ور شد. آریا ترسیده دستانش را بالا برد و گفت: ببخشید غلط کردم!

س ایه غمگین نگاهش کرد. بدون حتی غرشی از کنار او گذشت و با لباس های در دستش از غار خارج شد. سمیر متعجب به آریا نگاه می کرد.

- بابا تو چقدر خوش شانس!

سعید که سرش را درون غار کرده بود کنجکاو گفت: چرا؟ مگه چی شده ؟

سمیر: آریا لباس س ایه رو پرت کرد ولی اون هیچ کاری نکرد.

سعید متفکر چانه اش را با انگشتانش خاراند.

- اون رو لباسش خیلی حساسه ولی تو رو نزده. به نظر من این یزی فراتر از شانسه!

آریا: یعنی چی؟

- یعنی خب، من، من فکر می کنم این دختریه حس دیگه ای به تو پیدا کرده.

آریا: امکان نداره!

سمیر: ولی دیشب هم کنار تو خوابیده بود.

آریا: خب قل خورده حتما!

سمیر: اون همیشه پاپین تراز همه می خوابه چطور میتون ه قل بخوره و بالا بیاد. تازه شبا مثل توله گرگه تو خودش

جمع میشه.

آریا: بحث خیلی مزخرفیه. من میرم صورتم رو بشورم.

آریا به سمت بیرون از غار گام برداشت اما سعید سد راه او شد.

- تنها یه راه برای فهمیدن حس این دختر وجود داره.

آریا (کلافه): چی؟

- این که کار سمیر رو تکرار کنی.

سمیر: کدوم کار؟

سعید در حالی که یک ت ای ابرویش را بالا داده بود زمزمه کرد: دست درازی.

آنها تا ظهر برنامه ریزی کردند. زمانی که س ایه وارد غار شد دو برادر از آنجا بیرون رفتند.

آریا در حالی که به جد آنها فحش می داد منتظر نزدیک شدن سایه ماند. اگر قضیه،

ضایع کردن آن دو نبود هیچ زمان چنی ن با زی ای را راه نم ی انداخت اما فقط می خواست سخنش را ثابت کند و سخنش این بود: این دختر احساس حال یش نمیشه!

س ایه از آریا رد شد و به ته غار رفت. روی زمین نشست و لباس ه ای تا شده اش را گوشه ای گذاشت. با افتادن س ایه ای رویش سر بلند کرد و آریا را دید. باز همانند شب گذشته نفسش قطع شده و نبضش ن می زد. آریا روی زانوهای خود نشست و دستش را کنار سر س ایه گذاشت و به دیوار تکیه کرد. منتظر بود تا این دختر او را بزند ولی سایه مسخ حرکاتش شده بود! آریا خود را نزدیک تر کرد، نزدیک تر و نزدیک تر تا جایی که سرش کنار صورت دختر جنگلی قرار گرفت. قبلش آرام و قرار نداشت. از حال خود کلافه شد و چشمانش را بست تا نفس عمیق بکشد و به خود بیاید.

زمانی که عملیات دم را انجام داد بوی بد بدنی، به بینی اش راه پیدا کرد. با انزجار چشمانش را باز کرد و گردن چرک بسته ی سایه را دید. دیگر نمی توانست خود را کنترل کند. در حالی که دهانش را گرفته بود اوق زنان از غار بیرون رفت. سعید و سمیر هنوز از بیرون نظاره گر سایه ه بودند. س ایه ای که با صورتی خشمگینی ن از غار خارج می شد. سمیر خوشنود به برادرش نگاه کرد.

- عصبی بود! دی دی فقط شانس آریا خوبه؟ من مطمئنم این دختر هیچ حس ی بهش نداره!

- تو چت شده؟ چرا انقدر خوشحال ی؟

- من، خب، خب واسه رفیقم خوشحالم! کم در دسر داره که یه دختر جنگلی هم اضافه بشه؟

سعید با تر دید نگاهش کرد و سرش را تکان داد. آریا کنار رودخانه آبی به دست و صورتش زد و زمانی که حالش کمی بهتر شد به س وی غار رفت. دو برادر هنوز هم کناری ایستاده بودند. هول شده به درون غار نگاهی کرد.

- س ایه کو؟

سمیر: با عصبانیت رفت.

- خدارو شکر!

سعید: خفه شو بابا! یه کارم نتونستی درست انجام بدی.

سمیر (با لبخند): خب بلد نبود ی می گفتم من بهت یاد میدادم!

- گمشو بابا. بوی گندش که زد به دماغم هر چی خورده بودم بالا آوردم. خداو کیلی سمی رچجور بوی ای ن رو تحمل می کنی و شبا تو بغلش میری کنار رودخونه؟ سعید) متعجب (: مگه بازم باهانش رفتی دستش وی ی؟ سمیر با لبخندی مصنوعی به برادرش نگاه کرد.

- خب چیکار کنم؟ شما بلند نشدید مجبور شدم دست به دامن یه دختر بشم.

دریای تاسف درون چشمان سعید موج می زد. سمیر به سمت آریا برگشت و گفت:  
خودمونم الان بهتر از اون دختر نیستیم. م ی دونی چند روزه حموم نرفتیم؟

آریا: من یه دست لباس اضافه تو کیفم دارم اما شامپو یا صابون ندارم وگرنه خودم رو کنار رود می شستم.

سعید در حالی که از آنها دور می شد ف ریاد زد.

- تو کیف من صابون هست!

آریا با خوشحالی به سوی کیف سعید رفت. مگر می شود چیزی که می خواهد درون کیف او نباشد؟ به کنار رود رفت و پیراهن و شلوارش را از تن کند. دست برد تا لباس زیر خود را هم در بیاورد ولی یاد روزی که همراه سعید، کنار رود آمده بودند افتاد. با یاد چشم چرانی س ایه دستش را کشید و به درون رود رفت. پس از شستن خود و لباس هایش، لباس های اضافه و تمیزش را پوشید و با افتخار به سمت غار راه افتاد. پاک یزه

بودن بر ای آریا هم یسه از افتخاراتش بود. سایه تا شب به جمع سه پسر اضافه نشد.

سمیر که با اخم کنار آریا نشسته بود گفت: این دختر باز نیست شده!

آریا: من که دیگه دنبالش نمیرم. هر جا باشه بر می گرده.

سمیر نفس عمیقی کشید و بوی صابون به مشامش رسید. کلافه به دیوار غار چشم دوخت.

- از سعید بعید نیست اما از تو بعیده که همه چیز تو کیفیت پیدا بشه.

- اگر منظورت لباسه که خب یه دست از ساکم برداشتم گذاشتم تو کوله، گفتم شاید لباسام تو جنگل کثیف شدن و لنگ موندم.



- واسه ترک کردن وسواس اینجا ج ای خیلی خوبیه! ولی ای کاش منم وسواس داشتم و یه دست لباس تو کیف میذاشتم. کم کم دارم مثل س ایه جنگلی میشم!

آریا با مهربانی لبخند زد و از جای خود بلند شد. دستش را به س وی سمیر گرفت. سمیر که گیج به او نگاه می کرد دستش را گرفت و از جایش برخاست. آریا او را کشید و از غار بیرون برد. به درختی اشاره کرد.

- لباس های من از ظهر رو اون درخته. تا الان ب اید خشک شده باشه. بردار بپوش.

سمیر خوشحال سرش را تکان داد و به سمت درخت رفت. پس از برداشتن پیراهن و شلوار دست برد تا لباس زیر

دوستش را هم بردارد که فریاد آریا به گوشش رسید: د: ه وی احمق، اون شخصیه!

اون هم مانند آریا فریاد زد: مجبورم برش دارم.

آریا خود را به او رساند و لباس زیر را از دستش کشید.

- برا خودت رو بشور تا صبح خشک میشه می پوشی.

- انگار یادت رفته ما با یه دختر تو غار زندگی می کنیم!

- برای هم یگ م الان بشور. غار شبا تاریک میشه چیزی معلوم نیست، صبح هم زودتر از بقیه بلند میشی.

سمیر ناچار سرش را تکان داد و به س وی رود رفت. پس از شستن خود، لباس های آریا را پوشید و به شستن لباس هایش مشغول شد. صدایی به گوشش رسید. ترسیده اطراف را نگاه کرد اما در تاریکی شب، میان درختان چیزی ندید! تندتر از پیش دستانش را تکان می داد تا هر چه سریع تر لباس هارا بشوی د و به غار برود.

یاد دبیرستان افتاد و سخنانی که دوستانش از جن می زدند. جن هایی که در جنگل و دشت و کوه زندگی می کردند. با موهای بلندی که از بالای سرشان آویزان شد اشهد خود را خواند. چشمانش را بست و فریاد زد. دستی روی دهان او قرار گرفت. می ترسید از این که چشمانش را باز کند! با گرفته شدن بینی اش و نرسیدن هوا، چشمانش را باز کرد و سایه را روبه روی خود دید. عصبی او را هول داد و گفت: نزدیک بود خفم کنی!

س ایه گنگ او را نگاه کرد. یک دستش را روی دهانش و دیگری دستش را روی بینی اش گذاشت. این مرد راست می گفت. انسان اینچنین نفس ندارد. رنگش قرمز شده بود اما به عقلش نمی رسید که دهان و بینی اش را رها کند. سعی در حالی

کہ بہ خنگ بودن او می خندید دستانش را گرفت و کشید. راه نفس سایه باز شد و در حالی که تند تند نفس می کشید لبخندی زد .

پس از چند دم و بازدم، دستانش را باز کرد و سمیر را در آغوش گرفت. آغوش تشکری که از آریا آموخته بود. سمیر اول بہت زده و بی حرکت ایستاد اما سپس دستانش را دور کمر او حلقه کرد. این موجود جنگلی عجیب خواستنی بود! پس از چند لحظه سعی کرد خود را جدا کند اما س ایه او را محکم گرفته بود. در حالی که سعی می کرد دستان سایه را از پیراهن ش جدا کند لب زد: سایه بسته، ولم کن، الو!

س ایه باز هم او را گرفته بود. با ف ریا دی که سمیر بر سرش کشید ترسیده او را رها کرد.

روی زمین نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت. سمیر کلافه نفسش را بیرون فرستاد. خم شد و با لحنی آرام گفت: ببخش نمی خواستم بترسونمت ولی خب باید یاد بگیری که هیچ کس رو انقدر طولانی و محکم بغل نکنی.

س ایه مانند کودکان لب زیرینش را به پ این سوق داد و سرش را خم کرد. سمی ر از جای ش بلند شد و لباس ه ای شسته شده را روی درختی پهن کرد. در حالی که به س ای ه نگاه می کرد دستش را دراز کرد و گفت: بریم غار؟

س ایه سرش را تکان داد و سمیر دست او را گرفت. در حالی که از قوانین به آغوش کشیدن انسان ها می گفت به س وی غار رفتند. زمانی که به غار رسیدند سمیر شب بخیری گفت و در جایی که برادرش برایش انداخته بود دراز کشید. س ایه می خواست همانند دیشب کنار آریا بخوابد ولی او کوله اش را کنارش گذاشته بود. غمگین در حالی که پ این غار، درون خود جمع شده بود به خواب رفت.

صبح آریا چشم باز کرد و جز دو برادر چیزی ندید. سایه ه همیشه زودتر از آن ها بیدار شده و از غار بیرون می رفت. بدون ای ن که سعید و سمیر را بیدار کند به کنار رود رفت و به تمیزی دندان ه ایش مشغول شد. با دیدن حشره ی بند روی زمین اعصابش به هم ریخت. چند روز بود درون جنگل گیر افتاده بودند؟ شش روز یا هفت روز؟ دیگ ر زمان هم از دستش در رفته بود. از جای بلند شد و مصمم گام برداشت. او باید راه ی پیدا می کرد! سمیر و سعید، با سر و صدای س ای ه ای که تازه وارد غار شده بود از خواب پریدند.

سمیر در حالی که چشمانش را با دست می مالی د گفت: گشمنه!

سعید که تازه از ج ای خود بلند شده بود غضبناک برادرش را نگاه کرد.

- ہزار از خواب بلند شی بعد یاد غذا بیوفت! تازشم غذا می خوای برو بگرد پیدا کن، من یکی خسته ام آریا ہم نیست.

- یجور م یگی انگار می رید چی پیدا می کنید! هیچ کدوم به اندازه ی سایه غذا ی خوشمزه نمیاره.

س ایه لبخن دی زد و به بیرون از غار گام برداشت تا برای دو برادر غذا پیدا کند. مانند همیشه با دو خرگوش در دستش بازگشت. سمیر در حالی که ذوق زده او را نگاه می کرد دست بر سرش گذاشت و موه ایش را نوازش کرد. دختر جنگل صدای نامفهومی از دهانش خارج شد و به سوی سنگ نوک تیزش رفت. سمیر کنجکاو به سمت سعید چرخید.

- به نظرت میتونیم کاری کنیم که صحبت کنه؟

- متاسفم، کلین یک گفتار درمانی ندارم.

- مسخره! بیا یکم تلاش کنیم شاید چی یاد گرفت.

سعید پوفی کشید و بی حوصله به برادرش چشم دوخت.

- خب میخوای چی یاد بدی؟ مامان؟ بابا؟

- یچیزی بهتر از این!!

در حالی که آنها سخن گفتن را به س ایه می آموختند آریا با لای درختی رفته و برای دوستانش گلابی می چید. پس از دو ساعت به غار بازگشت. خدا را شکر می کرد که راه را گم نکرده! زمانی که وارد غار شد، دو برادر با لبخند های شیطانی معروفشان، یکدیگر را نگاه می کردند. درحالی که گیج به آنها چشم دوخته بود چشمکی زد و گفت: بگید ببینم باز چه چیزی تو سرتونه؟ مثل خواستگاری نکنید اینجاست دستشویی درست حسا...

- یا، و،

با شنیدن نامش که با آوای یک زن همراه بود، متعجب سخنش قطع شد و به عقب برگشت. با دیدن س ایه که

جلوی غار ایستاده بود با دهانی باز به تماشایش ایستاد.

سمیر مشتی بر کمرش کوبید و او به خود آمد و خوشحال رفیقش را نگاه کرد. در حالی که می خندید به سوی س ایه رفت و او را در آغوش گرفت. س ایه تعجب زده در آغوش یاور چشمانش را بسته بود. باز هم قلبش ایستاده بود و تپش

نداشت! با یاد مقررات در آغوش گرفتی که سمیر به . آموخته بود خود را جدا کرد. آریا با خوشحالی گفت: باورم همیشه حرف م یزنی!

- یا،ور.

- چی؟!

- یا،ور.

آریا عصبی به عقب برگشت و دو برادر را نگاه کرد. تازه متوجه کلامی که بر زبان س ایه بود شد. در حالی که نفس ه ای عمیق می کشید به سم یر چشم دوخت و گفت: پنج ثانیه بهت وقت میدم تا از اینجا گمشی!

سمیر: چرا فقط من؟ بخدا سعیدم کمک کرد.

آریا: یک، دو!

سمیر: داداش چیز بدی نگفته که!

آریاک سه.

سمیر که دید آریا جدی است پا به فرار گذاشت و از غار ب بیرون رفت. می دانست که اگر ثانیه ای دیگر آنجا می ماند کارش ساخته بود. سعید با لبخند به دوست خود چشم دوخت.

- حقش بود!

- تویکی حرف نزن که میدونم کار هر دوتون بوده.

سعید در حالی که می خندید سرش را تکان داد و به س وی بیرون از غار گام برداشت. با صد ای بلن دی گفت: من میرم لب رودخونه خودم رو تمیز کنم، لباس ای سمیر خشک شدن .

مواظب باش این دختره ن یاد طرف رود.

آریا در حالی که سرش را تکان می داد زمزمه کرد: آره، حتما مواظبشم!

س ایه را به بیرون از غار هول داد و به سعید اشاره کرد.

- بدو برو دنبالش.

س ایه سرش را به سمت چپ و راست تکان داد.

- یاور.

داستان س ایه و آری ا تا شب هم ین بود. س ایه نام یاور را بر زبان می آورد و آری بدون گفتن سخنی حرص می خورد. دو برادر هم با لبخند به دوست خود نگاه می کردند.

سمیر با لحنی مهربان گفت: اصلا آری یا شاید قرار بوده ب یایم اینجا تا تو درست بشی.

آریا: منظورت چیه؟

سمیر: شاید وسواسی بودن نسبت به کثیفی و اسمت اینجا خوب بشه.

آریا: خفه شو سمیر. این دختر حوصله ی شوخی نداشته.

سمیر: من ج دی ام!

س ایه: یاور، یاور.

همه نگاهشان به سمت س ایه رفت. آری از جای خود بلند شد و رو به روی او ایستاد.

- نمیتونی لال بشی نی یه گوشه؟ ب اید حتما شور ی چیزی رو در بیاری؟ بس کن دیگه!

س ایه با بغض به آریایی که از غار بیرون می رفت نگاه کرد. هیچ زمانی اینچنین غمگین نشده بود. حس می کرد کسی قلبش را در دست گرفته و می فشارد. قطره اش کی از چشمش خارج شد. سعی سریع به سمت او رفت و در حالی که اشک بر گونه اش را پاک می کرد گفت: هیش! آروم باش سایه.

روی زمین کنار س ای ه نشست و او را در آغوش گرفت. ثانیه ها گذشتند و سمیر قوانینی که خود برای در آغوش گرفتن

یک انسان، به دختر جنگلی توضیح داده بود را نقض کرد.

س ایه سرش را همانند کودکی روی پای سمیر گذاشت. سعی در حالی که به آنها چشم

دوخته بود برادرش را صدا زد. زمانی که سمی ر به او نگاه کرد گفت: سم یر به نظرت زیادی به این دختر نزدی کن نشدی؟

سمیر: داداش ناراحته، بعدشم تو دیگه انقدر هم به این چیزا اهم یت نمی دا دی.

سعید: بین سمیر، من تورو میشناسم، جنس رابطه هارم میشناسم. حالات مثل یه آدم عادی نیست. بهتره ازش دوری کنی، س ایه لقمه ی دهن تو نیست.

سمیر در حالی که هول شده بود لبخن دی زد و گفت: چه چیزایی میگی تو هم! توهم زده شدی حتما. من س ایه رو فقط به چشم یه رفیقی که می تونه تو جنگل ازمون محافظت کنه می بینم.

سعید شانه ه ایش را بالا انداخت و س میر به نوازش موهای س ایه مشغول شد. لخت و یک دست بودن موهای او در ذهن س میر پرستی ایجاد کرد. کسی که شانه نزند، موهایش در هم می پیچند و این چن ین نمی شوند. پس چرا موه ای این دختر یک دانه گره هم ندارد؟ سای ه چشمانش را بست و یک دفعه خاطراتی در ذهنش نقش بستند. صد ای یک مرد را می شنید که شعر م ی خواند.

دختر کوچکی در آغوشش بود و مرد موهای او را نوازش می کرد. هر چقدر سعی کرد صورت ها را به یاد بیاورد و واضح ببین د نشد. با سردردی که تمام تنش را بی رمق کرده بود از جای خود بلند شد و از غار ب یرون رفت. زمانی که بازگشت سه پسر به خواب رفته بودند. قیچی کوچکی را روی زمین دی د. آن را برداشت و چندین بار باز و بسته کرد. می دانست که این وس یله به چه دردی می خورد. با چشم خود دیده بود که آریا با آن موه ای بینی اش را کوتاه می کند.

دست برد تا موهای بلندش را بزندی صد ای مردی در گوشش پیچید: موهات قشنگ ترین چیز دنی ای منه! هر تار مو با هر نفس من هماهنگه. اندازه ی هر کدوم یعنی طول عمری که من دارم. یه موقع باز قیچی دستت نگی ریا! میخو ای عمر باب اپی کوتاه بشه؟

قیچی را پاین آورد و چشمانش اشک ی شدند. می دانست معنی پدر چیست اما در این هجده سالی که درون جنگل زندگی کرده بود نمی دانست که پدری دارد. چشمانش را محکم بست تا صورت مرد را واضح ببیند اما هر چه تلاش کرد بی فایده بود. با حس قیچی ای که هنوز در دستانش بود، همه چیز یادش رفت و با لبخند آن را نگاه کرد.

موه ای سعید در نظرش بسیار بلند بودند! با فکری که در سرش جا خوش کرده بود به س وی او رفت.

صبح آریا با حس تشنگی چشمانش را باز کرد. دستش را بالا برد و ساعتش را نگاه کرد.

عدد هفت را نشان می داد. به سمت راست چرخید و دختر جنگلی را دید، که با شانه ای کوچک در دست، موهایش را شانه می زد. با دقت نگاه کرد. هیچ کدام از سه پسر چنین شانه ای نداشتند. اصلاً دختری که با گرگ ها بزرگ شده چه می داند از آراستی سر؟ س ایه با حس نگاهی به آریا چشم دوخت. با دیدن او شروع به خندیدن کرد. آریا متعجب گفت: به چی می خندی؟

با یاد فریاد دیشب او چشم غره ای رفت و با شانه ی در دستش از غار خارج شد. آریا که دیگر خواب از سرش پریده بود از ج ای خود بلند شد و به کنار رود رفت. چشمانش را بست و دست هایش را داخل آب فرو برد. با زدن آب خنک به صورتش چشمانش را باز کرد و انعکاس چهره اش درون رود را نگاه کرد. موهایش کمی کوتاه شده بودند. عصبی از کنار رود بلند شد و به سوی غار رفت. کسی جز سمیر نمی توانست چنین کند! زمانی که وارد غار شد به سمیر نگاه کرد. موهای او هم کمی کوتاه شده بودند. نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود. دیگر می دانست که کار او نیست. به سعید نگاه کرد و بدون کنترل صدایش گفت: تو چرا اینطوری شدی؟!

سعید که از خواب پریده بود ترسیده بر زمین نشست و به اطراف نگاه کرد. زمانی که آریا را رو به رویش دید خیالش راحت شد و نفس عمیقی کشید.

- میمیری یواش تر حرف بزنی؟

خواب آلود شروع به خاراندن کمر خود کرد. در حالی که سعی می کرد دستش را به وسط کمرش برساند به آریا گفت: ببین چقدر رفتم تو بدنم.

آریا دست بلند کرد و به سر سعید اشاره کرد.

- داداش موها!

- موها چی؟

دستش را درون پیراهنش برد و چند تار موبیرون آورد. به آریا نگاه کرد و دستش را روی سر گذاشت. موهایش کوتاه شده بودند! با عجله به سمت کوله اش رفت و از درون آن آینه ای بیرون آورد. با دیدن خود درون آینه ه خشمگین به سمت آریا برگشت و گفت: کار تو بوده؟

آریا سرش را خم کرد تا او موها یش را ب بیند. سعید عصبی به سمت سمیر برگشت؛ موه ای او هم کوتاه شده بودند. با شنیدن صدای پاپی با چشمانش س ایه را شکار کرد .

س ایه ای که از حالات این مرد فهم یده بود کار خوبی انجام نداده است. ترس ید ه لبخندی زد. دستش را بالا برد و دست و پا شکسته واژه ای که به تازگی از سه پسر آموخته بود را بر زبان آورد.

- باب ای!

سعید به دنبال او دوید ولی س ایه از غار بیرون رفت و روی شاخه ی درختی نشست. [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

سعید سرش را از غار بیرون برد و فریاد زد: مگه این که نیای پاپین!

آریا لبخندی زد و به س وی سمیر برگشت. مردی که فارغ از دنیای اطرافش به خواب رفته بود. نزدیک ظهر چشمانش را باز کرد و رو به روی خود چشمان قرمزی را مشاهده کرد .

سعید عصبی گفت: یکم دیگه می خواب یدی گمون می کردم مردی!

سمیر بی خ یال به آریا نگاه کرد.

- ای ن چشمه؟ چرا پاچه می گ یره؟ آریا: دوباره نگاهش کن.

سمیر باز به برادرش چشم دوخت. موهای بلند او که تا شانهاش می رسیدند کوتاه شده بود.

با دیدن او از ج ای خود بلند شد و خنده بر لبانش نقش بشت. در حالی که می خندید گفت: کی به این حال انداختت ؟

سعید جوابی نداد و آریا نام سایه را بر زبان آورد. سمیر با عجله گفت: ب اید کنار غار مواظب باشیم نیادتو، وگرنه کار ن یمه تموم گرگی که چند روز پیش به س ایه حمله کرده بود رو سعید تموم میکنه.

سعید: موه ای خودتم زده.

سمیر دستی به سرش کشید.

- موهام از اولم خیلی بلند نبود.



دست خودش نبود! او نمی توانست وقت با ارزشش را سر حرص خوردن به چ یزه ای کوچک هدر بدهد. از جایش بلند شد و رو به آریا گفت: م یدونی س ایه کجاس ؟

- رفته بالا درخت می ترسه پا ین بیاد.

- پس فهمیده چیکار کرده!

- اوهوم.

سمیر لبخن دی زد و از غار خارج شد. به سمت درختی که س ایه روی آن قرار داشت رفت و کنار او نشست. مهربان نگاهش کرد و گفت: دیشب آریا و صبح هم سعید، تنها کسی که ازت عصبانی نیست منم.

س ایه با لبخند خود را در آغوش او فرو برد و انگشتان دستانش را یکی یکی بالا آورد. این را از سم یر آموخته بود. زمان می گرفت برای هر آغوش و هیچ کدام نباید بیشتر از بالا آمدن تمام انگشتان طول می کشید. صدای تپش های را می شنید که بیشتر از قبل شده بود. متعجب سرش را بالا برد و به چهره ی سمیر چشم دوخت. مردی که پی در پی نفس می کشید. باز هم سرش را نزدیک قلب او برد تا به تپش های تندش گوش دهد.

سمیر دستش را بالا برد و دور تن او حلقه کرد. تپش قبلش تند می شد و نفس ه ایش

کوتاه، ولی آرامش می گرفت از این موجود دوست داشتنی. با ص دای آریا هر دو او را نگاه کردند.

- اونجا چه غلطی می کنید ؟

س ایه متعجب از آغوش سمیر ب یرون آمد و به آریا چشم دوخت.

- سم یر، سعید دنبال سایه هستش نه تو، بهتره بی ای پا ین.

سمیر سرش را تکان داد و از درخت پا ین پرید. به س وی دوست خود رفت و با او همگام شد. آریا در حالی که به سمت غار می رفت در فکر بود که چرا با دیدن س ایه در آغوش سم یر اینچنین اعصابش به هم ریخت. زمانی که جوابی نیافت سرش را تکان داد و به سعید نگاه کرد. با دیدن او لبخن دی بر لبش نشست. هنوز هم درون غار به انتظار س ایه نشسته بود. ساعتی گذشت. سعید رو به برادرش گفت: بگوب یاد پا ین کاریش ندارم.

سمیر سرش را تکان داد و از غار ب یرون رفت. پس از چند دقیقه بازگشت و نفس نفس زنان گفت: س ایه ن یست.

آریا (نگران): یعنی چی نیست؟

سمیر: ن یست دیگه! اطراف رو گشتم کنار رود هم رفتم نبود.

سعید: شما دو تا چرا نگران به نظر م یاید؟ اول ین بارش نیست که رفته تو دل جنگل.

سمیر در حالی که چشمانش قرمز شده بودند به سمت برادرش رفت. انگشت اشاره اش را تهدید کنان بالا آورد و گفت:  
سعید اگر بلایی سرش ب یاد کچلت میکنم!

سعید به چشمان او نگر یست. این نگاه را می شناخت؛ نگاه یک انسان عادی نبود!

سرش را پا ین انداخت و در فکر فرو رفت. آریا بلند شد و گفت: من م یرم دنبالش بگردم.

هر دو برادر سرشان را تکان دادند و آریا از غار خارج شد. دلش گواه بد می داد و نمی دانست که در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. پس از کمی راه رفتن س ایه را نزد یک رود پیدا کرد. آرام به سمت او گام برداشت و دست بر شانه اش گذاشت. س ایه چرخ ید و نگاهش کرد. با دیدن او اول لبخن دی زد اما با یاد دیشب اخم جای خنده را گرفت. آریا که می دانست دختر جنگلی از چه چ ی زی دلخور شده کنار او بر زم ین نشست.

- من رو ببخش. عصبی شدم خب همش در گوشم یاور یاور. اما میدونم تقصیر تو نبود.

اولین چیزی که رو زبونت اومد اسم منه و تو هم از خوشحالی هی تکرارش می کردی.

بریم تهران پدر سم یر رو در میارم.

صد ای ناواضحی از دهان س ایه خارج شد و آریا نفهمید که چه می خواهد بگ و ید. نفهمید که کلمه ی نرو را زمزمه می کند این دختری که درون جنگل بزرگ شده. شاید پیش از دیدن انسان ها، از پس تنهایی بر می آمد ولی نمی توانست گمان کند پس از رفتن این سه پسر، چه بلایی سرش م ی آید. با شنیدن صد ای آریا او را نگاه کرد.

- بخشید ی؟

دلش م ی خواست بی وقفه نگاه کند به چشمان یاور، به چشمانی که به شب شدن صبح و صبح شدن شب سرعت می

بخشیدند. آهی کشید و سرش را به نشانه ی ت ا ید تکان داد. آریا لبخن دی زد و از ج ای خود بلند شد. دستش را دراز

کرد و خوشحال گفت: چطوره دور از چشم دو تا داداش بری م خوشگذرونی؟

س ایه مانند او بلند شد و در حالی به سمت زم زمین خم می شد دستش را دراز کرد. لبخند آریا عمیق تر از قبل شده بود. دست او را گرفت و با خود کشید. زمانی که به رود رسیدند دختر جنگلی را روی زمین نشانده و گفت: تا من کارم رو تموم می کنم نکون نمیخوری!

س ایه سرش را تکان داد و آریا کارش را شروع کرد. در نظر او تمی ز شدن هم نوعی خوشگذرانی بود. دستش را درون رود فرو برد و سپس روی صورت س ایه کشید. زمانی که تفاوتی ن دید سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و به سمت لباس های س عید که روی درختی پهن شده بود رفت. تیشرت او را برداشت و باز کنار س ایه برگشت. تیشرت را درون رود فرو برد و پس از خیس شدن. آن را آرام روی صورت و گردن دختر رو به روی ش کشید. دستش را روی موه ای او گذاشت و با انزجار گفت: موهاتم خی لی چربه! به سمت غار رفت و بدون حرفی صابون را از کوله ی سعید برداشت. دو برادر متعجب نگاهش می کردند. از کوله ی خود هم موچین و قیچی برداشت و از غار خارج شد. سایه متعجب به وسیله های در دست او نگاه می کرد. آریا سر او را درون آب فرو برد و با صابون شست و شو داد. زمانی که کارش تمام شد با لبخند نگاهش کرد. سر، صورت و گردنش دیگر چرک و چرب نبودند!

دختر جنگل با موه ای خیس دلنشین تر شده بود! آریا موج بین را برداشت و روی ابروهای او گذاشت. س ایه ترسیده فکر فرار بود که او ذهنش را خواند و دستش را گرفت.

برداشته شدن اولی ن تار ابرو مسای بود با ف ریاد سایه و س یلی ای که بر صورت مرد رو به روی ش کوبیده شد. آریا دستش را روی صورتش گذاشته بود و با درد او را نگاه می کرد. تا به حال از خانواده اش هم چنین سیلی ای نخورده بود! دختر جنگلی که تازه فهمیده چه کرده سرش را به نشانه ی تاسف پایین آورد. آریا با درد لبخندی زد.

- بیار بالا سرت رو تقصیر خودمه.

س ایه سرش را به سمت چپ و راست تکان داد و به زمی ن چشم دوخت. آریا دستش را درون آب فرو برد و مشت آبی بر پس گردن او ریخت. قطره ه ای آب روی کمر س ایه سر خوردند و او متعجب سرش را بلند کرد. آریا از روی زم زمین برخاست و دستش را دراز کرد اما با یاد ساعت پش خم شد و دست س ایه را گرفت. دست او را در دست دراز شده ی خود گذاشت و گفت: هر موقع یکی دستش رو دراز کرد تو ب اید دستت رو تو دستش بزاری. فهمیدی ؟

س ایه سرش را تکان داد و به س وی غار گام برداشت اما آریا جلوی او را گرفت و مانع از حرکتش شد. در حالی که پیراهنش را در می آورد با حسادت زمزمه کرد: عمرا بزارم سم یر با چشماش قورتت بده!

پیراهن را دور موه ای خیس س ایه پیچ ید و دست در دست او وارد غار شد. س عید و سمیر متعجب به سایه نگاه میکردند. صورتش روشن تر و تمیز تر از پیش شده بود.

سعید لبخن دی زد و گفت: حالا فهمیدم صابون رو چیکار می خواستی.

سمیر که چیزی توجهش را جلب کرده بود پرسید: داداش چرا صورتت قرمزه؟ آریا خود را به آن راه زد.

- چیزه، تو راه خوردم زمین.

سمیر یک ت ای ابرویش را بالا انداخت و از روی زمین بلند شد. در حالی که با دقت به صورت آریا نگاه می کرد

گفت: ولی این جای چندتا انگشته.

آریا سمیر را هول داد و گمشویی زیر لب گفت. سعید که سعی در کنترل خود داشت لب زد: کار سایه که نیست درسته؟

آریا پوفی کشید و دو برادر خندیدند. فراموش کرده بودند که روزی خود هم از این دختر کتک خورده اند. س عید که هنوز لبخن دی روی لبش بود به س ایه نگاه کرد.

- خیس شدی سرما میخوری. الان آت یش درست میکنم ب یا کنارش بشین. باشه؟

س ایه سرش را تکان داد و سعید به سمت چوب هایی که روز گذشته جمع کرده بودند رفت. آتشی درست کرد و همگی دور آن نشستند. تا شب از غار بیرون نرفتند و چهار نفری روز خود را به صحبت و خنده گذراندند. دختر جنگلی برخی از سخنان آنها را نمیفهمید و فقط سرش را تکان می داد. سمیر به او نگاه کرد و گفت: هستی یکم ب ریم جنگل رو بگردیم؟

دختر سرش را تکان داد و هر دو با هم از غار بیرون رفتند. آریا که نگاهش آنها را بدرقه می کرد با صد ای سعید به خود آمد و به او چشم دوخت: نمی دونم چرا اما حس خوبی نسبت به س ایه ندارم.

آریا متعجب ابرویش را بالا انداخت.

- منظورت چیه؟ آدم تا به صورتش نگاه می کنه خنده به لباش میاد، بعد تو میگی حس خوبی نداری؟

- م ی دونم حس چرتیه ولی دست خودم نیست! نگاهش که میکنم دلشوره م ی گیرم، دلشوره ی بهم خوردن زندگییم.

آریا در حالی که به بیرون از غار نگاه م ی کرد لب زد: ولی من وقتی نگاهش م یکنم آرامش می گیرم.

سعید: آریا، نکنه تو عاشقش شدی ؟

آریا متعجب به دوست خود نگاه کرد. سعید در حالی که لبخندی بر لبش پ دیدا رگشته بود گفت: اونطوری نگام نکن شوخی کردم. تو عمرا عاشق چنین ادمی بشی! دنیای اون با دنیای تو متفاوته. مثل آب و آتیش می مونی.

آریا: چقدر درباره ی این سه حرفی ای که خلیلیا باورش دارن میدون ی ؟ سعید: عشق رو می گی

؟ آریا: اهوم

سعید: میدونی، همیشه درباره اش توحی ح داد چون کلمه ای در وصفش پیدا نمیشه. فقط می تونم بگم عشق یعنی وقتی کنارش متوجه گذر زمان نمیشی، کارایی میکنی که ازت بعیده، دوست داری تنها باشی وقتی اون کنارت، نمیتونی اون رو کنار یه نفر دیگه ببینی، چشمات که ابری همیشه هوای دلت طوفانی، اگر تو خطر باشه یه لحظه هم فکر نمی کنی و برای نجات جونش، حتی از خودتم می گذری.

آریا سرش را تکان داد و سعید از ج ای خود بلند شد. میخواست از غار بیرون برود تا آریا نبیند اشک چشم هایش را. باز هم به یاد عشقش افتاد که به او رسیدنش فقط در آسمان ها و پس از مرگ ممکن بود. آریا بدون این که منتظر سه نفری که بیرون از غار بودند باشد پت وی مسافرتی اش را پهن کرده و به خواب رفت. صبح با صدای آژیر موبایل چشمانش را باز کرد. ساعت هفت بود و سایه مشغول شانه کردن موه ایش.

بدون این که از ج ای خود بلند شود به تماشای او پرداخت. شیطانی در حال وسوسه کردنش بود. دیگر دوام نیاورد و موبایلش را برداشت.

آن را به سمت سایه گرفت و دایره ی قرمز رنگ را زد. خود هم نمی دانست که چه می کند. نمی فهمید چرا آژیر تلفن همراهش را ساعت هفت تنظیم کرده و برای چه در حال فیلم برداری از این دختر کثیف است. زمانی که سایشه شانه را پان آورد آریا هم موبایل را کنارش گذاشت و چشمانش را بست. زمانی که چشم باز کرد سایشه دیگر درون غار نبود.

سعی کرد باز هم به خواب برود اما هر چه تلاش کرد فایده ای نداشت. پس از یک ساعت از جای خود بلند شد و از غار بیرون رفت. دود غلیظی از دور به چشمش خورد.

بی‌اهمیت کنار رود رفت و به صورتش آب زد. در همین زمان با یاد ساره زمزمه می‌کرد:

انقدر به عکسام خیره شو تا دق کنی، شب‌تو بعد از این بایدهق هق کنی، من که ازت گذشتم و رفتم رفیق، شاید بتونی عکسمو عاشق کنی.

باب‌وی سوختگی‌ای که به مشامش رسیده بود دهانش را بست و صورتش را جمع کرد.

گرگی کوچک را دید که دست و پای می‌زد تا رها شود ولی مادرش او را به دندان گرفته بود. لحظه‌ای تمام اندام‌هایش در بدن فرو ریخت. درحالی که با عجله به سمت غار می‌رفت س‌ایه را صدا زد. سعید سرش را از غار بیرون آورد.

- چی شده داری داد میزنی؟

- اون طرف جنگل داره می‌سوزه و سایه نیست.

سعید نگران به سوی برادرش رفت تا او را بیدار کند و هر سه دنبال س‌ایه بگردند. آریا هر چقدر که به دود نزدیک‌تر میشد ترسش شدت می‌یافت، چون دیگر به چشم می‌دید آتشی که زبانه می‌کشد. بلاخره س‌ایه را پیدا کرد! نزدیک درختانی که می‌سوختند ایستاده بود و بی‌اهمیت به اطرافش، گرگ‌رو به روی خود را نگاه می‌کرد. همان گرگی که چند روز قبل زخمی‌اش کرده بود. آریا بدون فکر به این که او نزدیک آتش است و کنارش هم یک گرگ وحشی وجود دارد به س‌ویش د‌وید.

زمانی که به س‌ایه رسید دستش را گرفت و کشید. س‌ایه با اخم او را نگاه کرد و تقلا کرد تا دستش را جدا کند اما نمی‌توانست. جلوی خود را نگاه کرد و به گرگی که از پشت آریا در فکر حمله‌ور شدن بود. بلاخره دستش را جدا کرد و او را به سمت راست هول داد. گرگ روی دختر پ‌رید و هر دو روی زمین افتادند. آریا ترسیده به این صحنه نگاه می‌کرد. گرگی که روی س‌ایه قرار داشت و با دندان‌های تیزش فکر دریدن گل‌وی او بود.

به اطراف نگاه کرد و با دیدن سنگی لبخند زنان آن را برداشت و روی سر گرگ کوبید. آریا دست دختر جنگل را گرفت و او

را بلند کرد اما سایه با دیدن گرگی که بر زمین افتاده بود باز هم با او همراه نشد. به سوی حیوان رفت و آن را در

آغوش گرفت سپس همراه آریا از آنجا دور شدند. زمانی که به کنار رود رسیدند سایه حیوان را زمین گذاشت و آریا فر

یاد زد: دیونه شدی؟! نزدیک بود بخاطر دعوا با یه گرگ بمیری!

س ایه ترسید ه نگاهش کرد. انقدر که ف ریاد یک مرد او را می ترساند غرش ی ک حیوان وحشی نمی ترساند! لب ها  
یش به سمت پا ین سوق پیدا کردند و چشمانش اشکی شدند. آریا با دیدن قطره اشکی که به پا ین فرود آمد همه چیز  
یادش رفت و کلافه س ایه را در آغوش گرفت. با دیدن یک قطره اشک اعصابش به هم ریخته بود و اگر می توانست  
همان لحظه خود را برای فریاد زدنش نابود می کرد! یاد سخن سعید افتاد و صدای او در سرش پیچید.

- چشمانش که اشک می شد همیشه هوای دلت طوفانیه.

س ایه را به عقب هول داد و متعجب نگاهش کرد.

- کارایی میکنی که ازت بعیده.

سرش را تکان داد:

- نه، این امکان نداره، حتما، حتما سعید درباره ی عشق افکار اشتباهی تو سرشه!

س ایه متعجب نگاهش کرد. عشق دیگر چیست که آریا بر زبان می آورد؟ به س وی او گام برداشت ولی با آمدن سعید  
و سمیر آریا عقب رفت و دو برادر نگران به سمت س ایه رفتند. سعید دستش را بر شانه ی او گذاشت و گفت: خو  
بی؟ چی زیت که نشد؟

س ایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد و به روی خود نگاه کرد ولی آریا را ندید. او بی صدا از آنجا دور شده بود.  
گرگ چشمانش را باز کرد و دو برادر ترسیده عقب رفتند.

به س وی دختر جنگلی حمله ور شد و باز او را به زمین انداخت. سمیر نگران به سمت او گام برداشت اما سعید  
دستش را گرفت. س ایه با حس جسم خیزی که روی صورتش نشست متعجب گرگ را نگاه کرد. زبانش را بیرون آورده  
و او را به نشانه ی تشکر لیس می زد. گویا حتی گرگ ها هم معنی محبت را می دانند ولی امان از انسان ها! س ایه  
لبخندی زد و از روی زمین بلند شد. دو برادر نفس عمیقی کشیدند و سعید رو به سمیر گفت: بیا بريم بیچ ی زی پیدا  
کنیم برای خوردن.

سمیر سرش را تکان داد و هر دو درون جنگل گام برداشتند. در حالی که از درختی گلابی می چیدند سمیر گفت: م یگم  
داداش، امکان داره آدمی اونطرف جنگل رو سوزونده باشن؟ اگر اینطور باشه م یتونیم راه برگشت به خونه رو پیدا کنیم.

سعید: فکر نکنم. تابستونه و آفتاب مستقیم م یزنه، سوختن جنگل تو این وضعیت هوا چیز عجیبی نیست.

سمیر ابروهای خود را بالا انداخت و هر دو با دستانی پر از گلابی وارد غار شدند. سعید با دیدن آری ای که در فکر بود گفت: چ ی شده؟ چرا ناراحت به نظر می رسی؟

آریا: چیزی ن یست فقط کاش راه روزتر پیدا کنیم. زندگی تو اینجا هرروز سخت تر از دیروزه.

سمیر: من که خوشم اومده از این جا.

سعید: معلومه خوشت م یاد، آدم ای خنگ اینجور جاها رو دوست دارن.

سمیر به برادرش چپ چپ نگاه کرد و سعید لبخن دی زد. نگاهش را به سمت آریا چرخاند. او بدون هیچ واکنشی به روبه روی خود زل زده بود. به کنارش رفت و در حالی که گلابی ای جلوش گرفت گفت: بگ یر بخور که کم پیش میاد وسط جنگل تو یه غار گلابی بخوری. اصلا از کجا معلوم؟ شای د فردا یه راه نجات پیدا کردیم.

آریا سرش را تکان داد و گلابی را گرفت. س ایه وارد غار شد. دستش از نبرد پیشینی که با گرگ داشت زخم شده بود. با چک یدن چند قطره خون آری ا از جای خود بلند شد اما تا گامی به س وی او برداشت سم یر به دختر جنگلی رسیده بود. در حالی که آنها را نگاه می کرد دستانش مشمت شدند. به یادش آمد که به خود قول داده فاصله اش را با این دختر حفظ کند. عصبی گلابی را گاز گرفت و کنار سعید نشست. پس از ساعتی س ایه به س ویش او آمد و با لبخند نام یاور را بر زبان آورد. آریا کلافه زیر لب زمزمه کرد: خدا لعنتت کنه سمیر!

به سایه نگاه کرد و در حالی که با انگشت بیرون غار را نشان می داد گفت: برو، برو خرگوش پیدا کن ناهار بخو

ریم.

سمیر: هنوز که وقت ناهار نشده.

آریا: تا این پیدا کنه و سعید بپزه وقت ناهار هم میشه.

س ایه از غار بیرون رفت و آریا نفس عم یقی کشید. پس از ساعتی با یک خرگوش در دست بازگشت. زمانی که آن را با سنگ نوک تیزش کشت کنار آریا نشست اما این مرد از او فاصله گرفت و گفت که یک خرگوش کم است. سم یر و



سعید متعجب به دوست خود نگاه می کردند. حالتش عجیب و غریب شده بود! سیه پس از نیم ساعت دو می ن خرگوش را با خوشحالی به سه پسر نشان داد. آری اکلافه از جایش بلند شد و گفت: من میرم یکم جنگل رو بگردم.

سعید: تو که از صبح می گفتی گرسنته.

آریا: اشتهام پرید!

س ریع از غار بیرون رفت. همانند کودکی که با پدر و مادرانشان قهر می کنند شده بود. تا بعد از ظهر از سایه و سایه اش فراری بود. دیگر خسته شد پس کنار رود نشست. به انعکاس خود نگاه کرد و لب زد: دیوونه شدی آریا؟ با این سن داری از یه دختر فرار می کنی؟

از روی زمین برخاست و به عقب برگشت. سایه درست پشت سرش قرار داشت. صاف ایستاد و رو به دختری که در حال نزدیک شدن به او بود گفت: حالا اینجا عی بی نداره، ولی یادت باشه تو دنیای آدمای این که یه دختر دنبال یه پسر راه بیوفته چیز ب د یه.

س ایه بی اهمیت از کنار او رد شد و آن س وی رود را نگاه کرد ولی باز چیزی ندید. آریا متعجب زمزمه کرد: یعنی دنبال من نبوده؟ پس دنبال چی می گرده؟

س ایه باز هم بدون هیچ واکنشی از کنار او رد شد. آریا عص بی به سمت غار گام برداشت. از س وی خود از دختر جنگلی فرار می کرد و از س وی دلش میخواست سایه به دنبالش راه بیوفتد. زمانی که وارد غار شد به س عید نگاه کرد.

- ای ن دختر چش شده؟

- س ایه؟

- آره دیگه اینجا چندتا دختر داریم؟

- خب حالا، چطور مگه؟ چیزی شده؟

آریا شانه هایش را بالا انداخت و با حرص بر زمین نشست. حواسش نبود که سنگ نوک تیز سایه روی زمین قرار دارد. فریاد از جای خود بلند شد و سنگ را در دست گرفت.

عصبی آن را به ته غار پرتاب کرد و زمزمه وار گفت: خودش هم نبودنی وس ایلش ولمون نمیکنه.

سمیر: چی شده مگه ؟

آریا: چمیدونم از صبح همش دنبال منه! همین الان اگر سرش داد نزده بودم با من میومد تو غار.

سمیر: اون موقع برای چی دنبال جنابعا لیه ؟

آریا: نمیدونم. می ترسم بهم حسی پیدا کرده باشه. عشق دست خود آدم نیست بلاخره. سعید: نمی خواد بترسی! اون هیچی حالی ش نیست. قبلا امتحانش کردیم.

آریا سرش را پای ن انداخت و با دیدن تکه گوشتی که سعی دبرایش نگه داشته بود خوشحال روی زمی ن نشست و آن را به دندان گرفت. پس از سیر شدن گوشه ای نشست و از غار بیرون را نگاه کرد. چند ساعت گذشت اما س ایه هنوز نیامده بود. هوا کم کم در حال تاری ک شدن بود و آتش قسمتی از جنگل را به کل سوزانده بود. صدای زوزه ی گرگی به گوش رسید. پس از او گرگ های دیگر هم زوزه کشیدند. نگرانی و اندوه گرگ ها از زوزه ای که می کش یدند مشخص بود. سمیر ترسیده سرش را از غار بیرون برد.

- این اچشون شده؟ چرا زوزه می کشن ؟ سعید: دلت می خواد گرگ چیکار کنه ؟

-من ج دی ام. تا حالا نشنیده بودم از خودشون ای نظوری صدا در بیارن، اونم همشون با هم.

آریا: ش اید دارن با هم نقشه می ریزن که چجوری مارو شکار کنن .

- تا وقتی س ایه کنارمونه هیچ کاری نم یکنن.

آریا: سایه کو؟ من که نمیبینم.

سعید: الکی بحث رو کش ن دید. گرگ همیشه زوزه می کشه دیگه.

سمیر سرش را تکان داد و آریا به خاکستر آتش خاموش خیره شد. باز هم همان حس بد به سراغش آمده بود و

دلشوره اذیتش می کرد. در حالی که نفس ه ای ع میق می کشید زمزمه کرد: چیزی نیست! مثل اونسری ته تهش

کتک می خورم از سایه.

آسمان رنگ تیره بر تن کرد تا ماه درخشان تر شود. ساعت ده شده بود ولی س ایه به غار نیامده بود. سمیر با نگرانی گفت: سایه چرا نم یاد؟ سعید: میخوای مثل اونسری که دیر اومد برو دنبالش.

سمیر: خرنیست م که وقتی گرگا اینطوری میکنن برم بیرون.

سعید سرش را تکان داد و هر سه باز هم به انتظار آمدن دختر جنگلی نشستند. عقربه های ساعت هر سه روی دوازده ایستادند. آریا بی قرار از ج ا ی خود بلند شد.

- دیگه تا الان ب اید میومد. من م یرم دنبالش، شما نم یاید؟

هر دو برادر کلمه ی نه را بر زبان آوردند و آریا تنها از غار ب بیرون رفت. تمام گرگ ها کنار هم نشسته بودند. نگاهی به آنها انداخت. نمی دانست بازگردد یا به راه خود ادامه دهد.

نفس عمیقی کشید و بی صدا آرام آرام از کنار آنها رد شد. اطراف غار را زیر و رو کرد ولی س ایه را نیافت. ساعتی دیگر گذشت و می دانست اگر در دل جنگل بماند طعمه ی حیوانات می شود پس راه غار را در پ یش گرفت. زمانی که به آنجا رسید سعی د خواب بود. سمیر با ابرو ه ا پی درهم از ج ا ی خود بلند شد.

- پیداش نکردی؟

- نه!

سمیر پوفی کشید و دستش را بر سرش گذاشت. حس ترس به سراغش آمده بود و باز هم نیمه شب دستشویی داشت اما سایه ای نبود که او را در آغوش بگ یرد و کنار رود ببرد. چشمان آریا پ یش از طلوع آفتاب بسته شدند اما سمیر تا صبح بیدار ماند. با شنیدن صد ا ی زوزه ی گرگ ها که همانند دیشب ساز غم داشتند سرش را از غار بیرون برد و سایه را دید که با گرگی در آغوشش، به غار نزدیک می شود.

سرتاپ ا ی او خونی بود و چشمانش اشکی. سمیر با عجله برادر و دوست خود را بیدار کرد و آنها هم به تماش ا ی گله گرگ نشستند. آریا با دیدن س ایه در آن حال میخواست از غار بیرون برود اما سعید دستش را گرفت و نگذاشت. س ایه نزدیک گرگ ها شد و توله را روی زمین رها کرد. همانند دیگران بالا سر آن ح یوان بی جان ایستاد و زوزه کشید. مادر توله گرگ نزدیک شده و توله اش را لیس می زد.

گویا می خواست از خواب بیدارش کند اما نمی دانست که او برای همیشه به خواب رفته است. دختر جنگلی که دیدن چنی ن صحنه ای برایش سخت بود به سمت غار گام برداشت. هر سه پسر غمگین او را نگاه می کردند. نمی دانستند چه شده اما می فهمیدند که حال دختر پس از مردن بهت رین دوس تش در جنگل چه بد است. بی صدا گوشه ای ایس تاده بودند. آریا از غار ب بیرون رفت و کمی نزد یک گرگ ها شد. چشمش به بدن سوراخ شده ی توله گرگ افتاد. راه رفته را بازگشت و روبه دوستانش گفت: تیر خورده، انگار که شکار شده.

سمیر غمگین سرش را تکان داد ولی سعید خوشحال گفت: یعنی یه شکاری زدتش؟!

آریا: اهوم.

سعید: پس، پس ی ه آدم این اطراف هست و ما میتونیم برگردیم!

آریا و سمیر خوشحال یک د یگر را نگاه کردند اما با یاد سایه غمگین به او چشم دوختند .

سمیر آرام لب زد: داداش میشه سایه رو هم با خودمون بب ریم ؟

سعید: اون فعلا آمادگی اومدن تو زندگی مارو نداره. زود باشید وسایلتون رو جمع کنید باید اون آدم رو پیدا کنیم.

آریا: خب حداقل دو روز دیگه هم اینج ا بمونیم. چجوری ولش کنیم وقتی تو این حاله ؟

هر سه نگاهشان به س ایه دوخته شد. س ایه ای که گوشه ای درون خود جمع شده بود و غم زده به دستان خونی اش نگاه می کرد. سعید سرش را تکان داد و نادم گفت: ولی اگر نریم دیگه راهی برای برگشت پیدا نم یکنیم.

سمیر و آریا سرشان را تکان دادند و هر سه پسر مشغول جمع کردن وسایل خود شدند .

سعید که کارش زودتر از همه تمام شده بود به سمت سایه رفت و دستش را بر شانه ی او گذاشت. شرم زده گفت: م یدونم حال خوبی نداری و میدونم نامردیه، اما ما ب اید برگردیم به ج ایی که ازش اومدیم. مارو جایی که گرگ تیر خورد میبری ؟

س ایه که در حال خود نبود سرش را تکان داد و از ج ایش بلند شد. سمیر خداحافظی برایش سخت بود پس بدون هیچ

حرفی به او نزد یک شد. بر پیشانی اش بوسه ای نشانند و از غار ب بیرون رفت. سعید آهی کشید و هر سه پشت سر

سمیر به ب بیرون از غار گام برداشتند. دختر جنگل چهار دست و پا پیش از همه راه افتاد. سعید لبخن دی تلخ بر لبش

بود.

- آخرم نتونستم بهش یاد بدم مثل آدم راه بره.

پس از ساعتی به محلی که گرگ شکار شده بود رس ی‌دند. سایه محزون به خونی که روی زمین ریخته بود خیره شد. سمیر که اطراف را نظاره می کرد آرام گفت: حالا ب‌اید از کدوم طرف ب‌ریم؟

سعید: نمیدونم م‌یشنوید یا نه، صدای آبشار به گوش من میرسه. حتی اگر شکارچی پیدا نشه میتونیم سمت آبشار ب‌ریم. اونجا مطمئنا کسی هست.

سمیر که خداحافظی اش را کرده بود بدون نگاه به س‌ایه راه مستقیم را در پیش گرفت.

سعید به سمت دختر جنگل رفت و او را در آغوش خود فرو برد. پس از چند لحظه رهاش کرد و با بغضی که در گلویش نشسته بود گفت: فکر نمی کردم خداحافظی از تو انقدر سخت باشه. حتی نمیدونی حلال حروم چیه، که جمله‌ی خوبی ب‌دی دیدی حلال کن رو بهت بگم. امیدوارم یه روزی تو دنیای آدم‌ها ببینمت.

س‌ایه سرش را خم کرد و برای سعی دی که کنار آریا رفته بود دست تکان داد. آریا موبایلش را به سعید داد و گفت: تو برو، منم م‌یام.

سعید بدون نگاه به عقب، دنبال برادرش راه افتاد. آریا غمگین به سمت س‌ایه رفت.

- نمی خواستم وقتی تو این حالی ازت دور بشم ولی نمیتونم اینجا بمونم.

س‌ایه کلمه‌ی یاور را بر زبان آورد و آریا با چشمانی اشکی می خندید.

- راستش رو بخوای بعد از اعظم تو تنها کسی هستی که دوست دارم همش بهم بگی یاور. درسته اولش عصبی شدم

اما بعدش خوشم اومد از تنها چیزی که بلدی به زیور بیاری. البته اگر اینجا می مونیم کم کم چیزای دیگه هم

یاد می گرفتی. نمی دونم چی بگم. خداحافظی از تو برای من خیلی سخته! فقط میتونم برعکس حرفه‌ای

سعید رو بزدم. من دوست ندارم تو به دنیای آدم‌ها بیای س‌ایه.

نفس عمیقی کشید و در حالی که شانه‌های سایه را گرفته بود به سخنش ادامه داد.

- آدم‌ها همشون شکارچی‌ان، حتی گرگ هم نمیتونه در برادر اونا موفق بشه. پس همیشه تو جنگل بمون چون تو شهر

شکارچی‌ها، فقط گلوله نصیبت میشه.

به عقب گام برداشت اما دلش نیامد یار جنگش را اینچنین رها کند. به او نزدیک شد و بوسه ای روی پیشانی اش کاشت. سرش را تکان داد و با لبخندی تلخ زمزمه کرد: تو تنها چیز کثیفی بودی که دوستش داشتم.

خود را برگرداند و با قدم های تندش از آنجا دور شد. پیش از آن که به دو برادر برسد، اشکی که از چشمش سر خورده و بر گونه اش ریخته بود را پاک کرد. زمانی که به آنها رسید سعید با مشت به بازویش کوبید.

- یکم دیگه م یمون دی فکر می کردم از برگشتن منصرف ش دی.

آریا تک خنده ای کرد و سعید موبایل را جلوی ش گرفت. در حالی که به روی خود نگاه می کرد گفت: یه یادگاری هم برات گرفتم.

آریا گیج موبایل را از او گرفت و به صفحه اش نگاه کرد. عکس خود و دختر جنگل را دید زمانی که در حال بوسیدن پیشانی اش بود. سعید زمزمه کنان به آریا گفت: یه یادگاری از یار جنگلمون. یار و یاور تو یه قاب.

در حالی که آریا خوشحال به صفحه ی موبایلش نگاه می کرد ن دید مردی را که به آنها نزدیک می شد. با شنیدن صدای سمی ر که سلام می داد متعجب سرش را بلند کرد و به پیرمردی که مقابل آنها قرار داشت چشم دوخت.

سعید: چه خوبه شمارو پیدا کردیم!

پیرمرد: چطور مگه؟ سعید: ما گم

شده بودیم.

پیرمرد (متعجب): شما شکارچی که نیستید؟ سمیر: چطور

مگه؟

پیرمرد: هر کسی نمیتونه تو این جنگل دووم بیاره. چند ساعت گم ش دید؟

سمیر دهانش را باز کرد تا بگوی د چندین روز است درون جنگل بوده اند اما سعید پیش دستی کرد.

- یکی دو ساعتی میشه.

پیرمرد: پس خوبه که من پیداتون کردم. همراه من ب یاید، راه رو نشونتون میدم.

هر سه سر تکان داده و پشت پیر مرد شکارچی راه افتادند. او متفکر به رو به رو نگاه می کرد.

- شما از کجا می اید ؟ لاجتوون به آدم ای اینجا نمیخوره.

سعید: از تهران. شما هم به لوجه و نوع صحبتتون میخوره اصفهانی باشید.

- درست حدس زدی پسر. من از اصفهان اومدم اینجا.

سمیر: جسارت نباشه همیشه پیرسم برای چی ؟

- خب معلومه، برای شکار. من عاشق شکار کردنم و چه جایی بهتر از اینجا. دیشب هم یه گرگ رو از دور زدم اما چون تاریک بود ترسیدم ب یام وسط جنگل. با خودم گفتم اون تیر خورده و چند دقیقه بیشتر زنده نیست پس نمی تونه حرکت کنه، فردا دوباره م یام اما وقتی امروز اومدم اون ح یوون رو ن دیدم.

آریا دستانش از حرص مشت شده بودند اما چیزی نمی گفت تا مرد بی دردم راه را به آنها نشان دهد. بلاخره پس از چندین روز به روست ای کوته کومه بازگشتند. س میر لبخن دی زد و گفت: خدا یا شکر!

پیرمرد که از پیش، به یکی از آشناهایش زنگ زده بود تا سه پسر را به شهر برساند به س وی آنها چرخید.

- الاناس که ماشین بیاد.

آریا سرش را تکان داد و لب زد:

- همیشه پیرسم ک سی که مارو نجات داد اسمش چیه ؟

- اسم من یعقوب باغبانه.

- ممنونم آق ای باغبان.

زمانی که ماشین رسید آریا مشت بر صورت شکارچی کوبی د و در حالی که به سمت ماشین می رفت ف ریاد زد.

- ازت سرسری نمی گذرم پیرمرد! منتظر باش، واسه شکار غ یرمجاز م یان سراغت.

سعید و سمیر به زور او را وارد ماشین کردند و در را بستند. سعید جلو نشست و با اخم به آریا چشم دوخت.

- چرا پیرمرد بیچاره روی من زنی؟ اگر اون نبودش اید هی چ وقت نمی تونستیم برگردیم خونه .

آریا: بس کن سعید. خوبه دیدی چجور با افتخار از شکار دیشبش م یگفت.

- خوب ای ن کار اونه.

آریا) با حرص(: کارش گرفتن جون ح یوون ای بی گناهه!

با یاد س ایه ای که درون غار به دستان خونی اش زده بود غمگین نفسش را بیرون فرستاد. ماشین آنها را درون شهر برد و جلوی یک هتل توقف کرد. هتلی که در این سفر، غار جای آن را گرفت. سه پسر چمدان هایشان را برداشتند و با ماشین سعید به سوی تهران راه افتادند. زمانی که به خانه ی سهراب رسیدند سمیر لبخند تلخی زد و گفت: اینم از پایان سفر ما! آریا میخوای باهات بی ایم؟

آریا سرش را به نشانه ی نه تکان داد و به خانه ی پدری چشم دوخت. سعید که چیزی یادش آمده بود سرفه ای کرد و گفت: فقط یادتون باشه که ما تو جنگل نبودیم و دختری هم ندیدیم.

سمیر: یعنی چی داداش؟ میگی واقع ی ت رو پنهون کنیم؟ من میخوام کلی قمپز در کنم واسه زنده موندنم.

سعید: اینطوری بر ای سایه بهتره! ولی اگر اون برات مهم نیست، منم حرفی ندارم.

سمیر پوفی کشید و کمرش را به عقب کوبید. آریا خداحاف ظی ای کرد و از ماشین پیاده شد. فقط خود و خدایش می دانستند که چقدر ترسیده است! این قضیه شوخی نداشت؛ او از ازدواج گریخته بود. با قدم های بی ثبات به سمت خانه گام برداشت و زنگ را دوبار زد. ای نوع زنگ زدن فقط مخصوص او بود. در با شدت باز شد و اعظم خود را در آغوش یورش انداخت. آریا با لبخند بر سرش بوسه ای نشانده و زمزمه کرد: فکر کنم تنها کسی که با روی خوش از من استقبال می کنه تو باشی.

اعظم از آغوش او بیرون آمد و اشک چشمانش را با دست پاک کرد. به درون خانه اشاره ای کرد.

- چرا وایسادی پسرم؟ بیا بیایم ریمت و



- کسی منتظر من هست آخه ؟

- آره، هم بابات هم مامانت منتظرن.

- بابام منتظره تا بکشتم. درست میگم ؟

- حالا بیا تو پاهام درد گرفت. میدونی که پیر شدم نم یتون م و ایسم.

آریا سرش را تکان داد و وارد خانه شد. مادرش روی مبل نشسته و کتابی در دست گرفته بود. از او و فرارش دلگیر بود. آریا به سمت مادر رفت و او را در آغوش گرفت. بغض ملکه ترکیب و در آغوش تک پسرش بی صدا می گریست. آریا مادر را از آغوش خود بیرون آورد و در حالی که اشک ه ای روی صورتش را پاک می کرد با بغضی که در گلویش باد کرده بود گفت: مامان غلط کردم! گ ریه نکن مامانم طاقت دیدن اشکات رو ندارم.

ملکه: پس چرا رفتی ؟

آریا: م یدونم کار خوبی نکردم اما تنها چاره ای که برام مونده بود این بود.

ملکه: این که فرار کنی؟ هر چقدرم که زنگ می زدیم میگفت در دسترس نم ی باشد.

آریا: آخه جایی که رفتیم آنتن نداشت.

سهراب: زیر خاک که نرفته بودی. الان حتی روستا بری آنتن داره موب ایلا.

آریا با شنیدن صدای پدر از روی مبل بلند شد و به سوی او رفت. پیش از آن که دهان باز کند و چیزی بگ وید سهراب سیلی ای روی صورتش نشانده. آریا با بغض مانده در گلویش خن دید و با صدای بلند گفت: بزن. حقمه میدونم. ولی می دونی چیه بابا؟ پشیمون نیستم چون نداشتم زندگیم رو بخاطر یه قرارداد توپ داغون کنی. فکر کردی نفهمیدم که شرکت تو خطر نبوده ؟

سهراب: ولی الان تو خطر! اینبار واقعا اگر با ساره ازدواج نکنی برشکست میش یم.

ملکه از روی مبل بلند شد و به سوی مردان خانه رفت. دست آریا را گرفت و گفت: اون تازه اومده سهراب. الان

وقت این حرفا نیست.

سہراب: از جنگ کہ برنگشته. آقا رفته خوش گذرونده. الان باید پ ای گن دی کہ زده وایسه.

علوی اگر قرارداد رو به ہم بزنه ما نابود میشیم. حتی با ید شرکت و خونہ رو ہم از دست ب دیم چون بعد علوی سابقہ ی ما ہم خراب میشہ.

ملکہ: فدای یہ تار موی پسر. من، من فکر می کردم اون خوشحال میشہ وقت ی بفہمہ عروسی سارس. اما چرا باید مجبورش کنم بہ زندگی ای کہ نمیخواد؟

سہراب: این نخر اگر مجبور نشہ تو نم ی تونی مثل ملکہ ہا زندگی کنی! حاضر ی بری تو یہ خونہ ی صدمت ری؟  
ملکہ: آره حاضر.

در حالی کہ ملکہ کنار پسرش ایستاد ہ بود، آتنا رو بہ روی پسرانش ایستادہ و با اخم آنها را نگاہ می کرد. عص بی فریاد کشید.

- خجالت نمی کش ید کہ برگشتید؟ اینہ برادری شما؟ خوشحالید الان؟ سعید: ماما ما ای ن کار

رو بخاطر خود سارہ کردیم.

- بخاطرش با اون عوضی فرار کردید و رفتید خوشگذرونی؟ اونم در حالی کہ آب جیتون اینجا با اشکاش س یل درست کرد.) بہ سمیر نگاہ کرد (این بود قوی کہ بہش دا دی سمیر؟ کہ نذاری یہ قطرہ اشک ہم ب ریزہ؟

سمیر خجالت زده سرش را پائین آورد ولی سعید با اخم لب زد: تا دیروز کہ آریا جان بود چرا یهو شد اون عوضی؟

آتنا) با صدای بلند(.: چون زده سارہ رو داغون کردہ، قلبش رو شکستہ. اگر اون رو نمیخواست چرا اومد خواستگاریش؟ چرا امیدوارش کرد؟

سمیر: باباش زورش کرده بود. بعدشم، بالا بہ سارہ گفت نہ بگہ ای ن دخترت بود کہ گوش نداد.

مادر سارہ را صدا زد و زمانی کہ او از اتاقش بیرون آمد با اخم گفت: چیزی کہ سمیر میگہ راستہ سارہ؟

سارہ غمگین سرش را تکان داد و سعی د محزون به خواهرش نگاه کرد. چشمان و بینی اش قرمز شده بودند و رنگی به صورت نداشت. سمیر به س وی او رفت و تنها خواهرش را در آغوش گرفت. هر دو برادر می دانستند که چنین می شود اما باز هم ن می توانستند سارہ را در این حال ببینند. کام ران کلافه از پله ها پا این آمد.

- سہراب از من یہ ہفتہ وقت خواست تا ہمہ چیز رو درست کنہ .

آتنا: تو کہ نگفتی باشہ؟

- مجبور شدم.

آتنا: ببین کامران ح تی سارہ خودش رو بکشہ و بخواد باز با اون پسر باشہ من نمی دارم اما اگر تو میخوای دخالت کنی و بخاطر دوستی و رفاقت از ہمہ چیز بگذری، ہمینجا قسم می خورم کہ یہ قطرہ اشک از چشم دخترم بریزہ یہ دقیقه ہم تو این خونہ نمی مونم. میذارم میرم.

- یجورم یگی انگار ہمہ چیز تقصیر منہ! برو بابات رو راضی کن کہ هیچ جورہ کوتاہ نمیاد.

تشویش و اضطراب در هر دو خانہ موج میزد. ملکہ گفتہ بود کہ می تواند بخاطر پسرش در خانہ ای کوچک زندگی کند اما سخت بود دل کندن از تجملات و رفاهش! گوشہ ی تخت درون خود جمع شدہ و می گریست. آریا از در نیمہ باز مادرش را نگاه می کرد.

قلبش فشرده می شد و ذہنش سردرگم تر از قبل. نمی دانست کہ باید چہ کند. یعنی باز ہم از خود و خواستہ ہا یش بخاطر خانوادہ اش چشم پوشی کند؟

آہی کشید و بہ س وی اتاقش رفت. اتا قی کہ شب ہ ای گذشتہ غاری ج ای آن را گرفته بود. دختری درون غار بہ انتظار سہ پسر بیدار بود. صبح متوجہ نشد کہ آنہا می روند .

گمان می کرد مانند این چندروز با تاری کی ہوا باز می گردند. بہ سمت تہ غار رفت و از میان وسیلہ ہا یش مسواک قرمز رنگی را برداشت. غمگین آن را نگاه کرد تا زمانی کہ خواب مهمان چشم ہا یش بشود. لحظہ ای پیش از این کہ بہ خواب برود زمزمہ کرد:

یاور رفت!

خود هم نفهمید که توانسته کلمه ی ج دیدی را به زبان آورد. یک هفته زمانی که سهراب می خواست تمام شد و حال بای د تصمیمی گرفته می شد. آریا از ج ای خود بلند شد و با حس نگاه مادرش گفت: من حاضرم با ساره ازدواج کن م.

سهراب یک تای ابر ویش را بالا انداخت و خوشحال گفت: اینسری که فکر فرار تو سرت نداری ؟

آریا سرش را به نشانه نه تکان داد و با لبخند مادرش را نگاه کرد. سهراب موبایلش را برداشت و به دوست خود زنگ زد. کامران در حالی که به اهالی خانه نگاه می کرد با لبخند گفت: آریا و خانوادهش دارن میان اینجا.

ساره با خوشحالی به سمت اتاقش رفت ولی پیش از ای ن که داخل شود صد ای مادر را شنید.

- مطمئنی پشیمون نمیشی ؟

ساره سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و در اتاقش را بست. پس از ساعتی خانواده ی اس دی با دسته گ لی در دست وارد شدند. سعید و سمیر با چشمانشان به دنبال دوست خود می گشتند تا با او صحبت کنند. چند روزی بود که هر چه تماس می گرفتند بی جواب می ماند. سمیر به ملکه نگاه کرد و گفت: خاله پس آریا کو ؟ آتنا با پوزخند به دهان ملکه چشم دوخت. ملکه لبخندی زد.

- بیرون منتظر ساره و ایساده. خواست وقتی که ما زمان مراسم هارو تعیین م یکنیم، عروس خانوم رو بیره بیرون تا اتفاق ای گذشته رو از دلش در بیاره.

آتنا (زمزمه کنان): مگه با بیار بیرون بردن پاک میشه درد دخترم ؟

- چیزی گفتم عزیزم ؟

آتنا: نه نه، بفرماید بشینید چرا سر پا و ایساید ؟

ساره خوشحال به سوی اتاقش رفت و پس از برتن کردن مانت وی سبز رنگ و بر سر انداختن شال سفی د از اتاق خارج شد. با خانواده ی خود و همسر آینده اش وداع کرد و از خانه بیرون رفت. ماشین آریا را دید که کمی آنطرف تر پارک شده بود. مردی که باز هم از خودش گذشت. به سمت ماشین رفت و درون آن نشست. سلامی کرد و آریا در جواب فقط سرش را تکان داد. صد ای ضبط را زیاد کرد و با بیشترین سرعت به راه افتاد .

\*دیوونه، تو چشم ای من زل نزن، چرا دشمنی می کنی باخودت؟ مگه من چی دارم که وابسته شی؟ چرا دشمنی می کنی با خودت؟ دیوونه \* ساره با حرص صدای ضبط را کم کرد.

- فکر کردم میخوای جبران کنی اما انگار بازم به زور آوردنت .

آریا آهی کشید و در حالی که به روی خود نگاه می کرد لب زد: نه این بار به زور نیاوردم، با خواست خودم اومدم.

- پس چرا اینطوری رفتار میکنی؟

- چون دلم به حالت م یسوزه ساره. تو رفیق بچگی ه ای منی، نمیخوام زندگی ت رو خراب کنم. من بخاطر خانواده دارم باهات ازدواج می کنم. م ی شد بدون هیچ حرف ی بشینم سر سفره ی عقد ولی خواستم قبلش بهت بگم. من هنوزم بهت هیچ حسی ندارم.

میتونی با کسی ازدواج کنی که می خواد حتی اتاق خوابش رو ازت جدا کنه؟

- یعنی میگی...

- میگم که فقط تو شناسنامه شوهرت میشم نه بیشتر.

- کس دیگه ای تو دلته؟

آریا عصبی ماشین را کناری پارک کرد و چشمانش را بست. نمی دانست چه بگوید. در سیاهی غرق شده بود که صورت سایه را دید. کاش کنار او در جنگل می ماند! زمانی که چشم باز کرد صورت ساره را اشکی دید. نفس عمیقی کشی د و هول شده گفت: ساره من، من نمی خواستم گ ریه...

ساره در حالی که باگریه به او نگاه می کرد سخنش را قطع کرد.

- من هنوزم جوابم مثل روز خواستگاریه.

آریا دهان باز مانده اش را بست و به سوی خانه ی محم دی ها راه افتاد. بیش از خود بر ای ساره ناراحت بود چون می دانست که نمی تواند او را خوشنود سازد. زمانی که از ماشین پ یاده شدند ساره دست آریا را گرفت.

- فقط ما می دونیم که بعد عروسی قراره چجوری زندگی کن یم، اونا که نمیدون ن.

آریا سرش را تکان داد و هر دو وارد خانه شدند. همه خوشحال نگاهشان می کردند جز سمیر و سعیدی که با چشمانی قرمز به دوستشان زل زده بودند. در آن روز نتوانستند او را تنها گی ر بیاوردند. بزرگ ترها تصمیم گرفتند که عقد، چهار روز دیگر انجام شود و خانواده ی اس دی پس از گذراندن شب ی خوب به خانه بازگشتند. آریا وارد اتاق خود شده و بی صدا به گوشه ای زل زده بود. با صدای چرخیدن کل ید درون قفل از جایش برخاست و به سمت در رفت. در حالی که دستگ یره را پ این می آورد متعجب گفت: چرا در قفله؟ چرا در رو قفل کر دید؟

پس از چند بار پرسش صدای پدرش را شنید.

- دیگه نمیدارم با آبروی من بازی کنی. در رو قفل کردم تا باز فرار نکنی.

آریا عصبی روی در کوبید. با درد، دست راستش را در دست چپ گرفت و به سوی تخت رفت. ملحفه را روی سرش کشید و قطره اشکی از چشمش فرو ریخت. قطره را با دست پاک کرد و صدای اعظم را شنید.

- یاور، پسر، میخوای من برات در رو باز کنم؟

با شنیدن سخن اعظم لبخن دی زد ولی جوابش را نداد. چشمانش را بست تا اگر دایه اش در را باز کرد او را خواب ببیند. پس از کمی تلاش زیر آن ملحفه ی ش یری رنگ به خواب رفت. زمانی که بیدار شد ملحفه از روی سرش کنار رفته و چهار چشم برزخی، نظاره گر او بودند. با اخم از جای خود بلند شد و گفت: یکم بری د عقب بابا، ترسیدم.

سمیر یقه ی ت یشرت او را گرفت و عصبی گفت: احمق، ما تو جنگل اون همه سختی کشیدیم که تو باز برگردی و جواب مثبت بدی؟

آریا: تقص یر من نیست تقص یر اون بابا بزرگتونه که با بابام راه نیومد.

سعید: تو میفهمی داری با زندگی ساره بازی می کنی؟

آریا: اون خودش داره با زندگی یش بازی م یکنه. من دیروز که بیرون رفتیم بهش گفتم بخاطر خانوادم تن به این ازدواج دادم اما اون بازم قبول کرد.

سمیر عصبی انگشت اشارہ اش را بالا برد و با لحنی کہ ب وی تہدی د بہ خود گرفتہ بود سخن گفت.

- آریا بہ خدا قسم کہ اگر آجیم رو ناراحت ببینم ازت نمیگذرم.

آریا پوزخندی زد و در حالی کہ از روی تخت بلند میشد گفت: اگر قرارہ با ک سی حرف بزنی برو پیش عل وی و سارہ. من یک ی حوصلت رو ندارم.

در حالی کہ سمیر عصبی نفس می کشید آریا بہ سمت دستشویی رفت. زمانی کہ بیرون آمد دو برادر آنجا نبودند. سرش را با تأسف تکان داد و در بازمانده ی اتاقش را بست .

پدر راست م یگفت؛ این در ب اید بسته بماند تا او دیگر دلش رفتن نخواهد . آتنا و پسرانش در این چہار روز، تم ام سعی خود را کردند تا سارہ را از تصمیمش بازگردانند اما در حالی کہ آنها حرص و جوش می خوردند سارہ بہ فکر لباس و آرایشگاہش بود .

چہار روز دیگر گذشت. حال او با پیراہنی کار شدہ بہ رنگ طلایی کنار آریا نشستہ بود. از آینه ی رو بہ رو قد و با لای ہمسر آیندہ اش را نگاہ کردہ و قربان صدقہ اش می رفت .

کت و شلوار سرمہ ای رنگ بہ او عجبی ب می آمد! با آمدن عاقد شنلش را سر کرد و

خوشحال بہ انتظار جواب دادن نشست. زمانی کہ عاقد برای بار سوم سوالش را پرسید سارہ با صدایی بلند گفت: با اجازہ ی پدر مادرم بلہ.

جمعیت کل می کشیدند و دست می زدند. عاقد از داماد ہم پرسید و آریا در حالی کہ سرش را تکان می داد بلہ ی کم جانی را زمزمہ کرد. در حال ی کہ دیگران خوشحال بہ نظر می رسیدند او نفسش را آہ مانند بیرون فرستاد. عسل و کیک را مقابل دورب ین در دہان یک دیگر گذاشتند و مراسم عقد بہ پ ایان رسید. آریا زمانی کہ امضا ہ ای متعدّدش تمام شد مادرش را صدا زد. ملکہ کنارش آمد و او گفت: چند روز دیگہ عروسی میگ یرید ؟ ملکہ: یکی دو ہفتہ بعد چطور مگہ ؟ آریا: رفتیم خونہ م یگم.

ملکہ سرش را تکان داد و سراغ میہماناناش رفت. پس از تمام شدن میہمانانی و بازگشت خانوادہ ی اس دی بہ خانہ ملکہ نگاہی بہ پسرش کرد.

- میتونستی بی ای خونہ پرسی. حالا برا چی اون سوال رو پرسیدی ؟

آریا در حالی که از پله ها می رفت با صدای بلند گفت: واسه یکی از دوستانم که تو آلمانه مشکلی پیش اومده، صبح م یرم پیش ش. میخواستم ببینم کی باید برگردم.

سهراب که نظاره گر گفت و گوی پسر و همسرش بود ف ریاد کشید.

- باز میخوای کدوم قبرستونی بری گم شی ها؟ آریا با چمدانی در دست از اتاقش خارج شد.

- ترس دیگه راه فرار ندارم، دی دی که عقدشم کردم.

زمانی که از پله ها پایین آمد بوسه ای بر پیشانی اعظم و مادرش نشاند و از خانه بیرون رفت. ملکه در حالی که سرش را تکان می داد لب زد: خدا من رو از زخم زبون ای آتنا حفظ کنه!

آریا در حالی که درون فرودگاه نشسته بود به بلیط خود چشم دوخت. تا زمان پروازش شش ساعت مانده بود ولی سر یع از خانه خارج شد تا کسی سد راهش نشود. حوصله ی خ رید سر وی س طلا و باز و بسته کردن خانه ی جدید بر ای چیده شدن جهیزیه را نداشت پس خود را راحت کرد و برای آلمان بلیطی گرفت. یک دلش بود به جنگل بازگردد اما می ترسید که راه را گم کند و آن زمان همه گمان کنند فرار کرده است. دو هفته در یک چشم به هم زدن گذشت و آریا باز هم درون فرودگاه نشسته بود. بی دلیل صورت انسان ها را نگاه می کرد. زمانی که خود را جمع و جور کرد به سمت خانه رفت.

دو ماه بعد:

ساره: آریا زود بیا بیرون از اون اتاق، فقط دو ساعت تا مهمونی مونده.

آریا در حالی که به معجزه ی دستانش خیره شده بود باشه ای گفت و از اتاق نقاشی ها یش خارج شد. ساره در حالی که به سمت اتاق خود می رفت گفت: اگر میخوای بری حموم عجله کن وگرنه باز مثل ماه قبل دیر میشه.

آریا سرش را تکان داد و به سمت حمام رفت. باید عجله می کرد تا به مهمانی علوی برسد. این پیرمرد هر ماه یک مهمانی برگزار می کرد و به گفته ی خودش ای ن نذری بود که در جوانی، زمان فقیری اش کرده بود. او پس از یک ساعت کارش را تمام کرد و از حمام بیرون آمد. در حالی که موها یش را خشک می کرد از آینه به خود لبخندی زد.



دیگر موہ ایش رنگ شدہ نبودند زیرا کہ او دل و دماغ چ ی زی را نداشت.

فقط زنده بود تا زمانی کہ بمیرد. با صد ای ساره به خود آمد و دست از خشک کردن موها یش کشید. به سمت کمد رفت و پیراهن شیری رنگی بر تن کرد. شلووار نیا تی اش را هم پوشید و از اتاق خارج شد. ساره با لبخند به او خیره شد. مردی کہ هنوز دیوانه وار عاشقش بود. آریا کہ حس ناخوش ایندی نسبت به نگاه خیره ی همسرش داشت سرش را تکان داد.

- بریم؟ یہ چهل دق یقہ ای راہہ.

سارہ کیفش را در دست گرفت و بہ س وی در راہ افتاد. این چیزی بود کہ خود خواستہ بود؛ عشق در نزدی کی بماند و دلدادہ دلتنگ نگاہش کند. پس از چهل دق یقہ بہ مقصد رسیدند. بہ خانہ ی علوی؛ مسبب ازدواج این دو تن. آریا از ماشین پیادہ شد و دست سارہ را گرفت. باز تبدیل بہ یک زوج ایدہ عال شدند. پس از مدتی سارہ بہ کنار مادرش رفت و برادرش کنار آریا آمد. با لبخند دست دراز کرد و گفت: از وقتی ازدواج کردی ما فراموش ش دیم.

- منظورت از ما خودتی دیگہ؟ چون من باز سم یر رو نمی بینم.

- میدونی کہ، اون یکی دو ہفتہ بعد عروس یتون گذاشت رفت ترکیہ و هنوز ہم برنگشتہ.

- پس این من نیستم کہ فراموش کردم.

سعید مہربان سرش را تکان داد و بہ سوپی دیگر نگاہ کرد. دروغ گفتن بر ای او ہمیشہ سخت بود، آن ہم دروغ بہ نزدیکان. آریا بی تفاوت اطرافش را نظارہ کردہ و خمیازہ می کشید. دوست داشت ہر چہ زودتر بہ خانہ برود و خود را میان نقاشی ہ ای ش حبس کند. بلاخرہ زمان بہ کندی لاکپ شت ہم کہ شدہ گذشت و آریا ہمراہ همسرش درون ماشین نشست. سارہ کلافہ رو بہ روی خود را نگاہ می کرد و پایش را تکان می داد. آریا یک ت ای ابرویش را بالا انداخت.

- چیزی شدہ؟

- نہ.

- پس چیزی میخو ای بگی؟

سارہ در دل زمزمہ کرد: کاش اونقدر کہ من رو میشناسی ہمون قدر ہم دوستم داشتی.

به آریا نگاه کرد و آرام گفت: به نظرت وقتش نشده که اتا قارو یکی کنیم ؟

- ساره من که...



نه بخاطر هیچ چیز دیگه ای ولی من، من خسته شدم از بس وقتی خانواده ها به خونمون اومدن وس ایلت رو این اتاق اون اتاق کردم تا از چیزی بو نبرن.

آریا پوفی کشید و لب زد: ولی من از اولش بهت گفته بودم. می دونستی خسته میشی قبول نمی کردی.

من از تو خسته نیستم آریا، هیچ وقت هم خسته نمیشم اما فقط میخوام حداقل شبا تو یه اتاق باشیم. حتی حاضرم روزم ی ن بخوابم. یعنی مستحق یه شانس کوچیک هم نیستم؟

شاید یه روزی اما، اما الان زوده.

ساره غمگین سرش را تکان داد و سعی کرد بغضش را قورت بدهد. آریا دست او را گرفت و با لبخند گفت: میدونی که تو الان بهتری ن دوست منی؟ پس نمیخوام اشکت رو ببینم.

ساره با بغض لبخن دی زد و پنجره را پ این داد. نزدیک ه ای پایز بود و هوا خنک شده بود. زمانی که به خانه رسیدند آریا به اتاق نقاشی رفت و در را بست. ساره در حالی که به در بسته شده نگاه می کرد اشک چکیده بر صورتش را پاک کرد و به سمت اتاقش گام برداشت. کیفش را روی تخت پرت کرد و با مانتو وارد حمام شد. شالش را گوشه ای انداخت و آب سرد را باز کرد. صدای هق هقش بی ن دیوارهای حمام می پیچی د ولی بیرون نمی رفت. اشک هایش م یان شرشر آبی که از بالای سر می ریخت گم شده بودند. کاش آریا هم کمی او را دوست داشت! زمانی که حالش بهتر شد از حمام بیرون آمد و روی تخت صورتی رنگش به خواب رفت. او خوابیده بود ولی برادرانش بیدار بودند. سعید از پشت موبایل عصبی به سمی رتوپید.

تا کی ب اید به آریا دروغ بگم؟ اینه رسم رفاقت؟

داداش یکم دیگه صبر کن، یکی دو هفته ای بر می گردم.

قرار نبود انقدر طول بکشه.

می دونم ولی می گی چیکار کنم؟ میشناسیش که؛ سرسخت و خنگه!

سعید لبخن دی زد و خدا حافظی کرد. در حالی که به موبایل درون دستش خیره بود در فکر فرو رفت. نمی دانست چرا اما حس خوبی نداشت. کاش چیزی را از آریا مخفی نمی کردند! آریا یی که تا صبح بیدار بود و در فکر اتمام نقاشی اش. با

صد ای ساره به خود آمد و به ساعتی که عدد هشت را نشان م ی داد نگاه کرد. با درد، بدنش را به سمت چپ و راست تکان داد و روی دو نقاشی اش را کشید. ساره با سی نی ای در دست وارد شد و گفت: صبح بخیر! آریا هم صبح بخیر گفت و در حالی که سینی را از دست ساره می گرفت لب زد: دستت درد نکنه خانوم. ساره خوشحال لبخندی زد و قدمی جلو آمد. در حالی که به دو بوم کنار آریا نگاه می کرد گفت: کی میشه تموم کنی تا منم ببینم؟

- تموم شده اما م ی دونی که دوست ندارم نقاشی هام رو به کسی نشون بدم.

- حداقل ی دونش رو! تورو خدا!

آریا با تأسف سرش را تکان داد و پارچه ی یکی از نقاشی هارا کشید. ساره مت حیر از چیزی که می دید دهانش را باز کرد. پس از چند ثانیه متعجب گفت: اینجا یه جنگل واقعیه یا از ذهن خودت.

- من نم یتونم به اندازه ی خدا خلاق باشم. یکی از جنگل های گیلانه. طرفای آستارا

ساره چشمانش را زیر کرد و به زنی که کوچک، درست میان جنگل کشیده شده بود نگاه کرد. صورتش معلوم نبود اما موه ای بلندی داشت. کنجکاو او را نشان داد و به آریا گفت:

این چیه؟

آریا با لبخند به بوم نگاه کرد و لب زد: اون سایه هستش، سایه ی جنگل.

ساره سرش را تکان داد و در حالی که دستش روی پارچه ی بوم دیگر بود پرسید: میشه اینم ببینم؟

اما...

- گفتم نه! مرسی بابت چ ای، برو بیرون من کارم رو ادامه بدم.

ساره عصبی سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. چه میشد می گذاشت نقاشی دیگر را هم ببیند؟ پس از ساعتی آر یاکت و شلوار طوسی رنگش را پوشید و آماده ی رفتن شد. دیرش شده بود. با عجله در اتاق نقاشی هارا قفل کرد و از خانه بیرون زد. در حالی که ساره کنجکاو به در بسته شده ای نگاه می کرد همسرش درون اتاق خود نشسته بود و منشی یکی یکی بیماران را می فرستاد.

پس از ازدواج پدر به او کمک کرد و حال درون یک کلین ی ک روانشناسی کار می کرد. با صد ای زنگ موب ایلش صفحه ی آن را نگاه کرد و به شماره ای که متعلق به عباس بود.

دوست دوران دانشگاه. بدون جواب دادن صد ای زنگ را قطع کرد و به دهان م ریض چشم دوخت. زمانی که صحبت ه ای او تمام شد اتاق را ترک کرد. با رفتنش آریا س ربیع شماره ی دوستش را گرفت. عباس پس از چند بوق جواب داد.

- به به آقای یاور اسدی. پارسال دوست امسال آشنا.

- ای ن رو من ب اید به تو بگم. حتی عروسیم نیوم دی.

- جون تو داداش حال مامانم بد بود.

- م یدونم بر ای ه مینم ازت ناراحت نشدم. حالا چی شد یاد من افتا دی ؟

- والا آریا زنگ زدم تاگ لایه کنم.

- برای چی ؟

- امروز رف یقت رو دیدم. دست تو دست یه دختر تو پارک بود. وقتی من رو دید صورتش رو برگردوند انگار نمیشناستم.

منظورت کیہ ؟

سم یر دیگہ. نگو نمیدونی کہ اومده شیراز.

آریا نفس عمیقی کشید و با آمدن چی زی به ذهنش عصب ی گفت: نه نمی دونستم. این دختری که کنارش دیدی موهاش بلند نبود ؟

- نمیدونم رفیق، هم خیلی دقت نکردم هم شال سرش بود اما دختر قد بلندی بود.

آریا آهانی زیر لب زمزمه کرد و عباس به صحبت کردن ادامه داد. پس از چند دقیقه با صدای منشی که میگفت بیمار ج دی دی آمده آریا قطع کرد و از جای خود بلند شد. رو به منشی گفت: کار برام پیش اومده ب اید برم.

منشی سرش را تکان داد و آریا پس از برداشتن کتتش از کلینیک خارج شد. دروغ گفت؛ کاری نداشت اما نمی توانست زمانی که ذهنش مشغول است به بیماری رس یدگی کند.

پس از ساعت ها قدم زدن به سمت خانه ی کامران رفت. باید با سعید صحبت می کرد.

زمانی که آنجاری د آتنا با روی باز از دامادش استقبال کرد. آریا لبخندی زد و از پلکان بالا رفت. سعید که کنار اتاق مادرش ایستاده بود با دیدن او خوشحال گفت: سلام شوهر خواهر.

آریا هم خوشنود نگاهش کرد اما ثانیه ای بعد اخمی روی صورتش نشست و به چشمان سعید نگاه کرد.

- سم یر دقیقا کجاس ؟

سعید هول شده سرفه ای کرد.

- یعنی چی ؟

- یعنی می دونم ترکیه نرفته.

سعید لب ه ایش را با زبان خیس کرد. هر موقع کلافه می شد چنین کاری انجام می داد.

شانه هایش را بالا انداخت.

من نمی فهمم چی میگی! سعی ر به من گفت میره ترکیه و حتی بلیطش رو هم دیدم.

می خوامی بگی از هیچی خبر نداری و نمی دونی رفته ش یراز؟

- نه.

آریا نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد. می دانست که هر کس هم به او دروغ بگویی د سعید چنین کاری نمی کند. سرش را تکان داد و گفت: عباس م یگفت با یه دختر دیدتش. نمیدونی چرا ش یراز رفته؟

- از اینستا مخ یه دختر روزه بود شای د رفته دیدن اون.

- ولی چرا به ما نگفته؟

- من مخالف رفتنش بودم میگفتم ن می ارزه! ش اید برای همین دروغ گفته.

- نمیتونم باور کنم که سمیر دهن لق به هیچ کس چ یزی نگفته.

سعید شانه ه ایش را بالا انداخت و آری ا از پلکان پا ین رفت. نمی خواست به این فکر کند که هر دو به او دروغ گفته اند چون اینچنین دوستی آنها به هم می خورد. به سمت در گام برداشت و بدون خدا حافظی ب بیرون رفت. زمانی که به خانه رسید ساره درون دستش و بی بود. سلام بلندی داد و وارد اتاق خود شد. در را بست و بطری و ل یوانش را برداشت. زندگی از هر سو فشار می آورد و فقط نوشیدنی بود که می توانست او را از جهان رها سازد.

در حالی که او معده ی خالی اش را با نوشیدنی پر می کرد ساره از گوشه ی در نگاهش می کرد. عطر و ب و ی زرشک پلو تمام ساختمان را مدهوش کرده بود اما مردی که باید آن را نوش جان می کرد در حال دیگری بود. ساره پس از مدتی پاه ایش خسته شدند و دست از نگاه به او کشید. به س و ی اتاقش رفت و روی تخت نشست. نفس های عمیق می کشید و با خود زمزمه می کرد: من نباید گ ریه کنم! نه گریه نکن ساره!

درون اتاقش نشسته بود و سعی می کرد توجه نکند به زخم قلبی که عجیب می سوخت.

زمانی که حالش ک می بهتر شد سرش را بالا برد و آریا را در چارچوب در دید. لبخند زد به همسری که تلو تلو خوران به سمت او می آمد. صبح آریا با سردرد بدی از خواب پرید و خود را در اتاق ساره دید. ترسیده از جایش بلند شد ولی با دیدن تخت سفید و پیراهنی که از دیشب تنش بود نفس عمیقی کشید. حواسش پرت زنی شد که همانند کودکان

دستش را زیر سرش برده و خوابیده است. دست خود را برای نوازش جلو برد و آرام لب زد: کاش من رو انتخاب نمی کردی!

از روی تخت بلند شد و به اتاقش رفت. لباس هایش را عوض کرد و روبه روی آینه ایستاد. در حالی که ادکلن روی میز را برداشته و روی تنش خالی می کرد از آینه به خود لبخندی زد. پیراهن مشکی آستین کوتاه و شلوار جین برای رفتن کنار دختر جنگلی انتخاب ه ای خوبی بودند مگر نه؟ یادداشتی برای ساره گذاشت و درون آن نوشت که همراه دوستان دانشگاهش به لندن می رود. زمانی که بی صدا کوله اش را پر کرد، از خانه خارج شد و درون ماشین نشست.

در حالی که با بیشت رین سرعت به سمت گیلان می رفت به سعید زنگ زد و گفت زمانی که با دوستانش برای تف ریح به لندن می رود او کنار خواهرش بماند. سعید هم بی چون و چرا قبول کرد. آری! موبایل را کنارش انداخت و پوزخندی زد. زمانی که این دو برادر دروغ می گویند او چرا چنین نکند؟ پس از ساعت ها به روستای کوته کومه رسید و پس از چهار ساعت پ یاد ه روی درون جنگل غار را پیدا کرد.

دیگر این جنگل را مانند کف دستش می شناخت! درون غار را گشت اما س ایه را ندید.

نگران و ترسیده سرش را درون غار ه ای کوچک کناری هم کرد اما جز چند گرگ چیزی به چشمش نیامد. آنقدری حواسش پی س ایه بود که حتی از گرگ ها هم نمی ترسید. باز به غار اصلی بازگشت و خود را به ته ته رساند. شانه و لباس ها نبودند اما سنگ نوک تیز هنوز هم آنجا بود. آریا سنگ را در دست گرفت و روی زمین نشست.

در حالی که به تیزی اش نگاه می کرد در دل از خدا می خواست دختری که کنار سمی ر بوده سایه باشد. هر چند دیدن آن دو کنار هم برای او سخت می شد اما حداقل با سالم



بودن دختر جنگلی، دلش آرامش می یافت. پنج روز درون غار ماند و سپس به تهران بازگشت، در حالی که نمی دانست چه چیزی انتظارش را می کشد. زمانیکه وارد خانه شد سعید درون آشپزخانه بود. با دیدن او لبخندی زد.

- به به، آریا اور. خوش گذشت مجردی حال کردن؟

آریا سرش را تکان داد و به س وی اتاقش گام برداشت. پش از وارد شدن چشمش به اتاق نقاشی افتاد که باز بود. گیج به در نگاه کرد. مگر قبل از رفتن آن را قفل نکرده بود؟ دلش گواه بد داد اما به روی خود نیاورد و به اتاقش رفت. پس از گرفتن یک دوش در حالی که احساس سبکی می کرد از حمام بیرون آمد. ساره روی تخت نشسته و به نقطه ی نامعلومی زل زده بود. دستش را جل وی چشمان او تکان داد و با لبخند گفت: به دنیای ما برگرد ساره! ساره سرش را بلند کرد و اشکی که در چشمان او بود نمایان گشت. آریا قدمی به عقب رفت.

- تو چرا گریه می کنی؟

ساره نفس عمیقی کشید و از جای خود بلند شد. در حالی که گامی به سوی همسرش برمی داشت گفت: می دونم لندن نبود ی.

- چی؟!

- با اون دختره که تو نقاشیت بود، شمال خوش گذشت؟

- تو، تو رفتی تو اتاق من؟

با سیلی ای که بر گونه اش نشست چند ثانیه بدون حتی پلک زدن زن روبه رویش را نگاه کرد. زنی که قبلش فشرده می شد با دیدن چنین نگاهی. به سوی درگام برداشت تا از اتاق خارج شود ولی آریا دست او را گرفت و گفت: فکر کردی قبل از شنیدن حرفات می دارم بری؟

- من حرفی ندارم.

(- با فریاد) پس غلط کردی من روز دی!

بغض ساره شکست و اشک‌ها پیش به پا این فرود آمدند. روی زمین نشست و زمانی که چشمش به اتاق نقاشی‌ها بود لب‌ها پیش به قصد سخن گفتن تکان خوردند.

- همیشه می‌ترسیدم از این که از دست بدمت. می‌ترسیدم که تو قلبت یک‌ی رو نگه داشته باشی. همی ن ترسا باعث شدن تو ماشینت جی پی اس کار بزارم.

(رمانی از مه‌یس)

- تو چیکار کردی؟

- به من گفتمی ری لندن ولی رفتی گیلان. دیگه نتونستم دووم بیارم و یه کلید ساز پیدا کردم. می‌دونستم از اون اتاق ی چیزی در میاد. درست هم فکر می‌کردم، نقاشی تو و اون دختر عجیب رو دیدم.

آریا خم شد و بازوی ساره را گرفت. با چشمانی قرمز او را نگاه کرد.

- تو دلت مردن می‌خواود؟

چشم ساره شده بود آبشار و اشک بود که از آن سرازیر می‌شد.

- لب‌ات رو پیشونی اون دختر بود. اون بوم، رویا یه که من هر شب تو خوابم میبینم.

نمی‌تونم قبول کنم رویام رو با یکی جز من زندگی کردی.

آریا صاف ایستاد و نفس عمیقی کشید. دستش را روی صورتش گذاشت و آرام لب زد:

اونجوری که فکر می‌کنی نیست.

ساره رو به روی او قرار گرفت و در حالی که نگاهش می‌کرد گفت: پس چجوریه؟ چی می‌خواوی بگی؟ که تو

گذشتت بوده؟ اگر اینطوره چند روزه تو گیلان چیکار می‌کنی؟ نمیتونم باور کنم که خیانت نکردی!

- ساره حرفی که از دهنت بیرون میاد رو گوشات می‌شنون؟ تو داری میگی...

- آره بهت میگم خ یا نتکار.

دست آریا را گرفت و او را به سمت اتاق نقاشی برد. بوم را نشانش داد و گفت: این همون چی زیه که ن می خواستی من ببینم ؟

آریا چشمانش را بست ولیکن ثانیه ای نگذشته با افتادن چ یزی روی زمین چشمانش باز شدند و نتیجه ی شب بیداری ه ایش را روی زمین دید. قبل از این که کاری کند ساره پایش را روی بوم گذاشت و پارچه ی آن را پاره کرد. آریا ناباور به نقاشی اش نگاه می کرد و به جای پای ساره که بر قامت س ایه افتاده بود. دستش را بلند کرد و ب ی اختیار سیلی ای بر صورت همسرش نشانده. ساره بهت زده او را نگاه می کرد. پیش از این که مرد رو به رویش به خود بیاید از اتاق بیرون رفت و در را کوبید. آریا غمگین خم شد و بوم آسیب دیده را در دست گرفت. نقاشی یار و یاورش داغون شده بود! در حالی که انگشتانش را روی بوم می کشید با صدایی لرزان زمزمه کرد: چیزی نشده که، از اول می کشم!

قبلش به اجبار می زد و گرنه با چن ین اتفاق هایی زنده نمی ماند پسر حساس و نازپرورده ی مادر. بی رمق گام برداشت و از اتاق بیرون رفت. نگاهش به در باز مانده خشک شد.

ساره رفته بود! سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و روی کانپه دراز کشید. کاش که این زن دیگر باز نگردد و داستان بی معنای این زوج هر چه زودتر تمام شود. آریا چند روز تنها درون خانه ماند و حتی کلین ی ک هم نرفت. موبایلش را خاموش و تلفن خانه را از برق کش یده بود. حوصله ی هیچ کس حتی خانواده اش را نداشت. با زده شدن در بی تفاوت به خوردن ناهارش مشغول شد. صدای چرخش کل ید که به گوشش رس ید، پوزخندی زد و زمزمه کرد: حداقل فردا میوم دی که یه هفته نبودت کامل بشه .

سرش را کج کرد و بیرون از آشپزخانه را نگاه کرد. با دیدن مادرش هول شده از جای خود بلند شد. ملکه به سوی او رفت و بدون گفتن چیزی گوشش را گرفت. در حالی که آریا آه و ناله می کرد و نام او را بر زبان می آورد پر حرص گفت: کوفت مامان، درد ملکه، تو نمی خواهی آدم بش ی ؟ مرد چچور روزن دست بلند می کنه ها ؟ آریا به زور گوشش را از دست مادر جدا کرد.

- اول به حرف ای من گوش کنی و بعد قضاوت کنی بهتر ن یست ؟

- میخواستم این کار رو کنم ولی آقا در دسترس ن یستن.

- خب، خب حالا بشین صحبت کنیم. ماکارانی هم زیاد پختم باهم می خوریم.

مادر سرش را تکان داد و پشت میز ناهارخوری نشست. آریا بر ای او غذا کشید و رو به روی ش جا گرفت. در حالی که چشمش به ماکارانی ه ای شکلی بود بر ای مادر از موضوع دعو ایشان گفت البته با کمی سانسور. ملکه در حالی که غم گین به او نگاه می کرد لب زد:

چرا از اول نگفتی م پیری گیلان که بهت شک نکنه ؟

- اون قبل از رفتنم جی پی اس کار گذاشته بود ، یعنی بهم اطمینان نداره. بعدشم من خواستم چند روز گم و گور بشم تا نفس راحت بکشم.

- نقاشی رو به من نشون بده.

- مامان تو هنوز هم باورم نداری ؟

- نشون بده تا باورت کنم.

آریا سرش را تکان داد و از روی صندلی بلند شد. به دروغ گفته بود که نقاشی خود و ساره را کشیده و می خواسته که در ماهگرد ازدواجشان او را سوپر ایز کند. مادر وارد اتاق نقاشی شد و چشمش به بوم یار و یاور افتاد. صورت آریا قشنگ مشخص بود اما موه ای بلندی که بر ای دختر کشیده شده بود مانع از دیدن چهره اش می شد. ملکه سرش را تکان داد و گفت: پس لباسات رو بپوش ب ریم خونه ی کامران تا زنت رو برگردونی.

- هر کی رفته خودش برگرده!

- آریا بخاطر مامانت! باشه ؟

آریا که طاقت دیدن نگاه ملتمس مادر را نداشت سرش را تکان داد و با لبخند از اتاق خارج شد. شیطان باید از این مرد خنی لی چیزها می آموخت. از مردی که پس از رفتن ساره روی صورت س ایه را نقاشی کرد تا چیزی دیده نشود و دروغ و مدرکش ی کی شوند .

تیشرت سبز رنگش را پوشید و ه همراه مادر از خانه خارج شد. زمانی که وارد خانه ی خانواده ی محم دی شدند همه طلبکارانه نگاهشان می کردند. ساره اما لبخندی بر لب داشت. خوشحال بود از این که شوهرش برای برگرداندن او به خانه آمده است. پس از چند ثانیه سکوت مرگبار، آتنا لب گشود.

- خوش اوم دید.

آریا و مادرش سر تکان دادند و روی مبل نشستند. آتنا به خدمتکاری اشاره کرد تا از آنها پذیرایی کند و خود هم روی مبل تک نفره ای نشست. در حالی که به دامادش نگاه می کرد پوزخندی زد.

- فکرمی کردیم دیگه نمی ای.

آریا هم لبخند دی مصنوعی بر لب نشانده و با لحن خودش جوابش را داد.

- متاسفانه اومدم.

آتنا سرش را با حرص تکان داد و دیگر دست از کنترل کردن صدا یش برداشت.

- خجالتم خوب چی زیه! باور نمی کنم تو همون پسری باشی که از بچگی می شناختم.

آریا: زمان همه رو عوض می کنه.

- اگر برای عذر خواهی نیوم دی بلند شو برو بیرون. نمیخوام آدم بزدلی که روزن دست بلند می کنه تو خونم باشه.

ملکه با شنیدن تک تک کلمه ه ای آتنا با حرص از روی مبل بلند شد و نگاهش کرد.

عصبی به آریا اشاره کرد.

- اجازه نمی دم ک سی به پسر م بگه بزدل.

آتنا: خب تو بگو، به کسی که دست روزنش بلند می کنه چی باید گفت ؟

- دخترت یکی زده یکی هم خورده. نم یگم پسر م کار خوبی کرده، خودش هم از کارش پشیمونه و برای ه مین اینجا اومده.

ولی این مسئولیت خانوادس که مشکل دوتا جوون رو حل کنه نه این که آتیش بیار معرکه بشه.

با سر و صد ای آنها، سعید هم از اتاقش بیرون آمد و ترسیده به انسان ه ای رو به روی خود نگاه کرد. آتنا دهان باز

کرد تا جواب ملکه را بدهد ولی با شنیدن صد ای دخترش لب های ش به یکدیگر دوخته شدند.

- میشه هر دوتاتون بس کنید ؟

ملکہ نفس عمیقی کشید و در حالی کہ به عروسش نگاہ می کرد لب زد: ول کردن خونہ زندگی چیز خوبی نیست. آریا پشیمونہ و اومدہ بہرتت، بہترہ وس ایل ت رو جمع کنی.

آریا در حالی کہ بر لبش خندہ نقش بستہ بود در دل گفت: چقدرم کہ پشیمونم! خوبہ خودش من رو آورد. سارہ گام برداشت و از وسط دو مادر رد شد. کنار آریا نشست و در حالی کہ بہ گلدان روی میز عسلی نگاہ می کرد گفت: شاید اگر یز رو نفہمید ہ بودم حالا حالا ہا بر نمی گشتم بہ خونہ ولی دیگہ الان بحث کردن بی فایدس.

آتنا: چہ چیزی؟ خانہ از ہر صد اپی خاموش گشت و ہمہ بہ او دہان او چشم دوختند.

- من حاملہ ام!

لبخند آری از روی صورتش پاک شد و متعجب بہ ہمسرش چشم دوخت. سارہ ساکت بود اما جملہ ای کہ بر زبان آورده بود در سر آریا اکو میشد. سارہ دست او را گرفت و خوشحال گفت: ما قرارہ بچہ دار بشیم.

ملکہ و آتنا عصبانیت لحظہ ی پشیمانیشان رفت و خوشحال یک دیگر را نگاہ کردند.

سعید نزدی ک شد و بانیش باز گفت: مبارکتون باشہ!

آریا صد ای ہیچ کس را نمی شنید. یک دفعہ از ج ای خود بلند شد و دست سارہ را گرفت. در حالی کہ او را بہ سمت اتاقش می کشی دل لب زد: ما با ید تنها صحبت کنیم.

ہمہ متعجب آنها را نگاہ می کردند. آریا در را محکم بست و سارہ را بہ دیوار پشت سر کوبید. صورتش را آنقدری بہ صورت سارہ نزدیک کرد کہ بی نی ہایشان بہ ہم می خورد.

با چشمانی قرمز گفت: تو میفہمی داری چی میگ ی؟ سارہ ہا لبخند

سرش را تکان داد.

- آره ما داریم بچہ دار میشیم.

(با حرص) دهن من رو باز نکن سارہ! ما یہ بارم با ہم رابطہ نداشتیم. حتی اتاق خوابا مونم جداس. تو چطور

میتونی...

- ما یہ شب رو با ہم بودیم آریا.

- کی ی؟ پس چرا من یادم نمیاد؟

- اون شبی که حالت بد بود و اومدی اتاقم. خب، چطور بگم تو پا پیش گذاشتی و ...

- خفه شو! من ه یچی یادم نمیاد.

- تو هر موقع زیاده روی کنی همینی، فرداش هیچی یادت نیست.

- ولی وقتی بلند شدم همه چ یز مثل همیشه بود.

- قبل بیدار شدن من همه چیز رو به حالت اولش برگردوندم تا وقتی بلند م یشی اعصابت به هم ن ریزه و مثل امروز نشی.

آریا شوک زده روی زمین نشست و دستانش را روی سرش گذاشت. باور چنین چیزی برا یش دشوار بود. ساره در حالی که با بغض نگاهش می کرد آرام گفت: یعنی انقدر از من بدت میاد که اینطوری به هم ریختی؟ انقدر منفورم تو چشمت که نخوای مامان بچت باشم؟

آریا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و در حالی که از تخت کنارش کمک می گرفت بلند شد. بدون نگاه به ساره به س وی در رفت. دستگیره را پ این کشید و گفت: لباسات رو جمع کن ب ریم خونه.

ساره به سمت ساکش رفت. در این چند روز لباس ه ایش را از درون آن ب یرون نیاورده بود چون منتظر آمدن همسرش و بردن او به خانه بود. آری ا در را باز کرد و از پلکان پا ین رفت. ملکه با دیدن او نگران گفت: چی شده پسرم؟ رنگ و روت پرید ه انگار؟ آریا: یک م شوکه شدم.

سعید: ولش کن خاله. اون به روی ما ن میاره ولی داره تو ابرا سیر م یکنه.

آریا از خانه خارج شد و سعید هم به دنبالش. هر دو سکوت کرده به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودند. سعید سرفه ای کرد و گفت: رفتی جنگل؟ آریا سرش را تکان داد و او ادامه داد.

- اون نقاشی ای که ساره می گفت همون عکسیه که من گرفتم؟

آریا باز هم بدون ه یچ حرفی سرش را تکان داد. سعید در حالی که دو دل بود پرسید:

بخاطر س ایه رفت ی ؟

- نه فقط رفتم تا دلم یکم باز بشه. ای ن چند روز زیاد درد و دل مردم رو شنید ه بودم میخواستم با خودم خلوت کنم.

- آهان، خب حداقل میتونست ی به ساره بگی.

- از سم یر یاد گرفتم.

- چی رو؟!

- که به هیچ کس نگم کجا رفتم.

سعید ابرو ه ای خود را بالا داد و بدون جواب دادن به سمت خانه رفت. پی ش از وارد شدن صد ای آریا را شنید.

- چرا نمی پرسی سایه رو دیدم یا نه ؟

سعید برگشت و در حالی که به پوزخند آریا چشم دوخته بود جوابش را داد.

- چون نمی خوام بشنوم پنج روز کنار دختری جز ساره بودی.

پوزخند آریا عمیق تر شد و سعید درون خانه رفت. ساره در حالی که ساکش را می کشید با لبخند گفت: ب ریم ؟

آریا ساک را از دست او گرفت و به سوی ماش ین راه افتاد. زمانی که به خانه رسیدند ساره کیفش را روی مبل قرار داد و به آریا خیره شد.

- ما اتاقمون بازم جدا میمونه ؟

آریا دستانش را بالا برد و نفس عمیقی کشید. در حالی که به ساره نزدی ک می شد گفت:

ببین، من هنوزم شوکه ام. به این آسون ی نمیتونم خودم رو جمع و جور کنم. اما بهت قول می دم که تا به دنیا

اومدن بچه همه چیز رو درست کنم. باشه ؟

ساره آهی کشید و سرش را تکان داد. دست برد تا ساکش را بردارد که آریا نگذاشت و در حالی که ساک را به اتاق او می

برد گفت: تو حامله ای نب اید چیز ای سنگین بلند کنی.



ساره در حالی که با لبخندی تلخ به آریا نگاه می کرد دست بر روی شکمش گذاشت .  
چقدر پدر بودن می آید به این مرد! پشت سر او وارد اتاق شد و روی تخت نشست. با رفتن آریا دراز کشی د و به سقف  
خیره شد. در حالی که اشک از گوشه ی چشمش می چکید زمزمه کرد: خدا یا خودت کمک کن.

آریا چشمانش را بسته بود اما خوابش نمی برد. موبایلش را برداشت و شماره ای را گرفت. مانده بود دکمه ی سبز  
رنگ را بزند یا نه. او هر زمان دلش می گرفت به سمیر می گفت اما حال چه کند؟ عصبی موبایل را کناری انداخت و  
چشمانش را محکم بست.

پس از چند ساعت تلاش بلاخره موفق به جدا شدن از جهان شد. صبح با صدای آلارم از خواب بلند شد و پوفی کشید.  
باز هم روزهای تکراری تکرار می شدند با این تفاوت که او حالا پدر یک جنین بود. زمانی که از اتاق بیرون رفت ساره را  
دید.

لبخندی به در بسته شده زد و به دستشویی رفت . یک ربع بعد بیرون آمد و پس از پوشیدن لباس هایش بدون  
خوردن صبحانه از خانه خارج شد. او تا ساعت هفت شب درون اتاقش نشسته بود و به سخنان بیماران گوش می  
داد. زمانی که بیماران تمام شدند نفس عمیقی کشید و از روی صندلی بلند شد. به عقب برگشت و از پنجره بیرون را  
نگاه کرد. با صدای در اخمی کرد و گفت: مگه این آخری ن نفر نبود؟

- من وقت ندارم وقت بگیرم برای هم این یه وی اومدم.

آریا با شنیدن صدای احسان لبخندی زد و به سوی او چرخید. احسان به سمت رفیق خود پاتند کرد و او را در  
آغوش گرفت. با خوشحالی گفت: شنیدم داری بابا میشی!

آریا بانیش باز سرش را تکان داد و احسان به وراجی کردن ادامه داد.

- از الان بگم اولین نفر باید به من شیری رینی بدی.

- از کجا شنی دی ها؟

- معلومه دیگه برادرزنت.

- سمیر؟

- نه سعيد.

آریا اھانی زیر لب زمزمه کرد. احسان دست او را گرفت و ملتمس گفت: داداش به کمکت نیاز دارم ش دید، بیا ب ریم دیدن طنناز.

- بگم غلط کردم شما دوتارو جور کردم باز بعد هر دعوا م یا ی سراغم ؟

- اذیت نکن دیگه! اینسری قضیه ج دی ه. من احمق با زی در آوردم بدون این که بهش بگم رفتم پارٹی، اونم الان از لجش رفته مهمونی محمد.

آریا در حالی که با تأسف به او نگاه می کرد لب زد: برم خونه لباسام رو عوض کنم بریم.

احسان انگشت شستش را به نشانه ی راضی بودن بالا آورد و آریا راهی خانه شد. ساره با دیدن او که در حال تعویض لباس ه ایش بود متعجب گفت: میخوای بری ج ای؟ آریا آخ رین دکمه ی پیراهن آبی رنگش را بست.

- آره، طنناز و احسان باز باهم دعوا کردن .

- احسانم مثل هم یشه اومده سراغت.

- دقیقا، دو ساله سرویس کرده مارو.

ساره لبخن دی زد و آریا از کنار او رد شد. در حالی که از خانه بیرون می رفت خدا حافظی ای کرد و وارد آسانسور شد. از آینه به صورت غمگین خود نگر است. احساس پیری می کرد. دست برد تا آریای درون آینه را لمس کند که با باز شدن آسانسور به خود آمد و بدون نگاه به همسایه اش به بیرون گام برداشت. درون ماشین احسان نشست و با هم به سوی مهمانی ای مختلط رفتند.

زمانی که به آنجا رسیدند احسان با اخم اطراف را نگاه می کرد. دوست نداشت عشقش در چنین جای شلوغی تنها باشد! دست آریا را گرفت و با خود به داخل کشید. زن و مرد در هم تنیده شده بودند و همه چی در جمع به راه بود. مردی با دیدن آریا دست و پایش را گم کرد و شتاب زده به عقب برگشت. دیده شدن او در چنین جایی آن هم کنار یک دختر جنگلی، فاجعه بود! س ریع به سمت دستش وی رفت و در را کوبید. پس از چند بار کوبیدن سایه با حرصی که در چهره اش مشهود بود در را باز کرد.

- ببینم شما آدما واسه دستش وی هم وقت می گیرین ؟

سمیر به او نگاه کرد و سرش را تکان داد. هول شده موب ایلش را از جیب در آورد. شماره ی برادرش را گرفت و سعید پس از دو بوق جوابش را داد.



- الو جانم داداش ؟

سمیر کمی از س ایه دور شد و در آن شلوغی ف ریاد زد.

- سعید بدبخت شدم آری ا اینجاس!

- چی؟!

سعید صورتش را جمع کرد نمی دانست که چگونه می تواند خود و برادرش را از این مخمصه نجات دهد. سمیر باز هم ف ریاد زد.

- سعید تو یجوری بکشونش بیرون تا من و س ایه فرار کنیم.

- خب تا چشمش تو رو ن دیده برو دیگ ه.

- مطمئعم این دختره آریا رو ببینه ضایع بازی درم یاره.

سعید تماس را قطع کرد. دستانش از استرس می لرزیدند. با دست پاچگی شماره ی آریا را گرفت.

- الو آریا خوب ی ؟

آریا که کنار ضبط ایستاده بود و چیزی نمی شنید به س وی بیرون از خانه گام برداشت.

- جانم داداش مرسی خوبم.

- میگم آریا خودت رو همین الان برسون کار واجب پ یش اومده.

- چه کاری ؟

در حالی که سعید سعی می کرد آریا را از آن خانه دور کند سمیر به س وی دستشویی گام برداشت. با دیدن سایه میان آنهمه استرس خندید. باز هم افتاده بود به جان دستمال کاغذی و آن را می چرخاند. دور و اطراف خود را نگاه کرد و با ندیدن آریا دست سایه را گرفت. ب اید هر چه زودتر از آنجا می رفتند. زمانی که از خانه خارج شدند آریا پشتش به آنها بود و دو دوست یک دیگر را ندیدند اما، دختر تازه به دوران رسیده با ی ک نگاه از پشت، آریا را شناخت. اصلا مگر می شود هر دو در یک مکان باشد و او از چشم س ایه دور بماند؟ دستش را بالا برد و ف ریاد زد.

- یاورا!

سمیر دستش را ک شید تا او را با خود ببرد اما سایه قدرتش بیشتر بود و زمانی که یاور گویان به س وی آریا می رفت سمیر نتوانست مانع شود. آریا با شنیدن نامش متعجب دور خود می چرخید و اطرافش را نگاه می کرد. چه کسی او را با نام اصلی اش صدا می زند؟ یک دفعه پاهایش روی زمین قفل شدند و نگاهش روی زنی که به س وی او می دويد. سایه خود را در آغوش او پرت کرد و هر دو زمین افتادند. آریا متعجب زنی که روی ش افتاده بود را نگاه می کرد.

این لحظه شبی در جنگل هم اتفاق افتاده بود! نفس س ایه قطع شد و باز هم با زنی نبض درون بدنش به راه افتاد. موهایش بر صورت آریا ریخته بودند و هر دو جز خودشان دیگری را نمی دیدند. سمیر چند نفس عمیق کشید و سپس با اضطراب به س وی آنها رفت. نام دختر جنگل را صدا زد. آریا صدایی نمی شنید و فقط محو شد در چشمان دختری که روبه رویش بود. سمیر دست سایه را گرفت و به بلند شدن او و آریا کمک کرد.

با لبخند می مصنوعی روی رو به روی رفیق خود ایستاد. رفیقی که دم ای بدنش با لای هزار درجه بود!

سمیر: فکر، فکر، فکر نمی کردم اینجا ببینمت.

آریا: منم!

س ایه خوشحال دور خود چرخید و لب زد: شبیه آدم شدم یا نه؟

آریا با خنده سرش را تکان داد اما با آمدن محمد، م یزبان این مهمانی لبخند روی لب او دوامی نداشت.

محمد: به، سلام پسر، چه خوبه باز دور هم میبینمتون. پس سعید کو؟ آریا: نیومده.

محمد سرش را تکان داد و رو به سمی رگفت: شنیدم نامزد کردی، مبارک باشه. پسندت رو پسندیدم حاجی!

سمیر نگران خن دید و محمد از آنها دور شد. سایه دست مرد کنارش را گرفت و خوشحال گفت: یاور، من و سمیر نامزد کردیم.

چشمان آر یا دیگر سایه را نمی دیدند. تار شده بودند و تمن ای ج ا بی خلوت برای اشک ریختن داشتند. غم گین صورتش را جمع کرد و نفس عمیق ی کشید. سعی کرد قلب و چشمانش را کنترل کند. مبارک باشه ای زمزمه کرد و با گام هایی بی جان از کنار آنها دور شد. سمیر هر چه نامش را ف ریاد زد اعتنایی نکرد.

niceroman.ir

س ایه (متعجب): (یع نی چرا یاور خوشحال نشد؟ سمیر

ناراحت به او نگاه کرد.

س ایه: چون خودشم دوست تو عه اینطوری رفت؟ سمیر: از

کجا می دونی ناراحت شده؟ س ایه: حس کردم.

سمیر اتفاق های چند لحظه پیش را از یاد برد و لبخن دی زد. دستش را روی شانه ی س ایه گذاشت و در حالی که به داخل خانه می رفت او را با خود همراه کرد. دختر جنگلی از زمانی که سخن گفتن را آموخته بود بامزه و دلنشین تر شده بود! آریا پس از ساعتی با چشمانی قرمز وارد خانه شد. ساره با لبخند به استقبالش آمد.

- به موقع اوم دی، میز رو چیدم.

- نمی خورم.

بدون این که اجازه دهد ساره سخنی از دهانش خارج شود به س وی اتاقش رفت و در را کوبید. ساره در حالی که با بغض به در بسته خیره شده بود زمزمه کرد: گفته وقت میخواد، تو ب اید درکش کنی!

آریا روی تخت نشست و از کمد کوچک کنار تخت لیوان و بطری را برداشت. پیش از نوشیدن با یاد چی زی بلند شد و در را قفل کرد. نمی خواست اشتباه دفعه ی قبل را تکرار کند. به سوی تخت رفت و از زیر آن کاغذی بیرون کشید. نقاشی نا تمام یار و یاور! سایه را کشیده بود اما خود را نه. در حالی که به رسم دختر جنگلی خیره شده بود لب زد: این لحظه دیگه نباید تکرار بشه!

کاغذ را پاره کرد و تکه هایی از آن را درون سطل زباله انداخت. کشیدن این نقاشی از اول هم اشتباه بود. چه روی بوم چه روی کاغذ! موبایلش را برداشت تا عکسی که سعید گرفته بود را هم پاک کند اما دلش نیامد. خود را روی تخت انداخت و به سقف خیره شد. شاید اگر زندگی خانوادگی او در دستان عملی نبود او به جای ساره، با سایه در یک خانه زندگی می کرد. دست برد و در ل یوان را پر کرد.

نمی خواست در حالی که زنی از او حامله است به دیگری فکر کند. پس با اید فراموش می کرد همه ی اتفاق ها را. در حالی که او تنها درون اتاقش ل یوان به ل یوان می نوشید س ایه و سم یر هنوز در مهمانی بودند. زمانی که ساعت از دوازده گذشت درون ماشین نشستند. سم یر در حالی که به نامزد خود نگاه می کرد نقشه ای که کشیده بود را توضیح داد. پس از تمام شدن سخن ه ایش سایه سر تکان داد و گفت: مجبوریم این همه دروغ بگیم؟

- آره وگرنه نمی تونم تو رو تو خونمون نگه دارم.

- یعنی اگر بگی دستم رو گرفتی و من رو از جنگل آوردی م یندازم بیرون؟

سمیر سرش را تکان داد و لب زد: آره ب اید جوری رفتار کنی م که انگار می خوایم با هم ازدواج کنیم.

س ایه در فکر فرو رفته بود. مغز انسان ها چقدر کار می کند! آنها می توانند داستانی برای دیدگران بنویسند و خود با زیگر اصلی آن باشند. با ضربه ای که سمیر بر سرش زد به او نگاه کرد و لبخندی بر لب گذاشت. زمانی که به خانه رسیدند به سوی اتاقی رفتند و در آن را آرام باز کردند. س ایه مهبوت اطرافش را نگاه می کرد؛ تختی با چوب سفید رنگ و رو تختی سرمه ای. و سیله ای مانند بالشت گرد که از سقف آویزان شده بود. میز تحریری که رویش پر از کتاب بود و البته یک جفت دستکش باد کرده. صندلی بزرگ و تخم مرغی شکل و یک مبل چرم مشکی کمی آنطرف تر. سمیر دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: تو میتونی رو تخت بخوابی، منم رو مبل می خوابم.

س ایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

- نه من رو مبل بخوابم بهتره. اینجور که می باشه عادت می کنم تو خودم مجاله نشم.

سمیر به دختری که هنوز برخی جمله ها را به شکلی دیگر می گفت لبخندی زد و به سمت تخت رفت. بدون تعویض لباس هایش خود را روی تخت پرت کرد. س ایه هم به تقلید از او بدون در آوردن مانتویش روی مبل خوابید. هر دو خیلی زود به خواب رفتند.

ساعت پنج صبح، آتنا با حس تشنگی چشمانش را باز کرد. با دیدن پارچ خالی اخمی کرد و از روی تخت بلند شد. از اتاق بیرون رفت و از پلکان پایین آمد.

زمانی که به سمت آشپزخانه می رفت چشمش به در اتاق سمیر ماند که باز بود. اخمش پررنگ تر شد و به سوی اتاق پسرش گام برداشت. خواست در را ببندد ولی دستی که از کنار تخت پایین افتاده بود توجهش را جلب کرد. در را کامل باز کرد و به سوی تخت رفت. با دیدن سمیر لبخندی زد و زمزمه کرد: چه بی سر صدا اومده.

برگشت تا بیرون برود ولی چشمش به دختری افتاد که روی مبل خوابیده بود. متعجب گامی به عقب رفت. پس از چند ثانیه عصبی به سوی سمیر برگشت و آرام نامش را صدا زد. سمیر یک چشمش را باز کرد و خواب آلود گفت: چیه؟ چی شده؟ مادر کنترل خود را از دست داد و فریاد کشید: پاشو ببینم این دختره کیه؟

سمیر ترسیده صاف نشست. یک نگاه به مادر کرد و یک نگاه به سایش. آب دهانش را بهزور در گلو فرو فرستاد.

- یه نفس عمیق بکشی توضیح میدم برات.

- چی رو میخوای توضیح بدی ها؟ برداشتی دختر آوردی خونه؟ اونم وقتی من و بابات هستیم؟ - مامان...

- بلند شو بندازش بیرون تا نزد دم گوشت!

با فریاد آتنا خواب ناز سایش هم به هم خورد. در حالی که چشمانش را بسته بود غرش کرد. آتنا ترسیده به عقب برگشت و او را نگاه کرد. زمانی که به خود آمد فریاد کشید و از اتاق بیرون رفت. سایش با شنیدن فریاد، چشمانش را باز کرد و به سمیر زل زد. سمیر فارغ از دنیای اطرافش با لبخند زمزمه کرد: خوابالوشم قشنگه لعنتی!

سعید در زد و وارد اتاق شد. کلافه رو به برادرش گفت: بیا گندی که زدی رو جمع و جور کن.

سمیر سرش را تکان داد و از روی تخت بلند شد. به سمت سایش رفت. دست او را گرفت و در حالی که با خود می کشید گفت: یادت نره نقشمون رو.

سایش: نمیشد سه چهار ساعت دیگه کنیش اجرا؟ سمیر: غر

نزن بدو.

هر دو به کنار کامران و آتنا رسیدند. پیش از این که کسی چیزی بگ وید سعید به کنار آنها آمد و لب زد: دلم تنگ شده بود واسه جلسه ه ای خانوادگی!

آتنا با اخم س ایه را نگاه می کرد.

- سمیر، زود توضیح بده این کیه.

س ایه دستش را به طرف خود گرفت و به چشمان خانم خانه زل زد.

- س ایه هستم.

آتنا: من فکر کردم حیوونی چیزی هستی.

س ایه متفکر سرش را خاراند. با یاد غریش پیش از باز کردن چشمانش، صورت خود را جمع کرد و با لبخن دی مصنوعی دیگران را نگاه کرد. سمیر بی خیال روی مبل نشست و گفت: حالا سرا و اینسید پاهاتون درد میگ یره.

کامران (عصبی): خونه رو کردی مکان خجالت نمیکشی؟

سمیر: چه مکانی چه کشکی؟ چی فکر می کنید پیش خودتون شما؟ دختره با مانتو خوابیده رو مبل، من با لباس رو تخت، اون موقع خونه رو کردم مکان؟ آتنا: پس این کیه؟

سعید در حالی که سعی می کرد نخندد لب زد: خودش که گفت بیچاره، س ایه دیگه!

آتنا و کامران با غضب او را نگاه کردند. سعید خود را جمع و جور کرد و کنار س میر نشست. دست س ایه را گرفت و او را هم روی مبل نشانده. سمیر سرفه ای کرد و پس از باز شدن صدایش گفت: اگر بشینید همه چیز رو کامل توضیح میدم.

کامران و آتنا نشستند و سمیر به شرح داستان خیالی اش پرداخت.

- من قرار بود با چندتا از رفیقا برم استانبول، این رو که دیگه می دونید. یکیشون به اسم هادی تو یکی از شهرای گیلان زندگی می کنه. من با ماشین خودم رفتم دنبالش تا با هم سوار هواپیما بشیم ولی قبل از این که به خونش برسم تصادف کردم.



آتنا ترسید ہ پسرش را نگاہ کرد و گفت: خدا مرگم بدہ! چی زیت کہ نشدہ ؟ سعید: نترس مامان،  
بادمجون ہم آفت ندارہ.

سمیر برادرش را چپ چپ نگاہ کرد.

سمیر: خب داشتم می گفتم؛ من تصادف کردم و زدم بہ س اہ. وقتی از ماشین پیادہ شدم بیہوش بود. سریع  
رسوندمش بیمارستان.

س اہ: یادمہ. چقد ہم درد کشیدم.

آتنا: چطوری وقتی بیہوش بودی یادتہ ؟

سعید با آرنج بر پهلوی س اہ کوبید و گفت: بعدش رو منظورشہ، کہ میگہ درد داشت.

سمیر: اگر گذاشت ید بگم. بردمش بیمارستان و اونجا فهمیدم حافظش رو از دست دادہ.

منم کہ میدونید از بچگی فوب یای پل ی س دارم. ترسیدم بپرشم.

کامران: از پلیس ترسیدی برداشتی آور دیش اینجا ؟

سمیر: خب بخاطر پلیس نیاوردمش. راستش تو این چند وقتہ کہ با ہم بود یم من عاشقش شدم.

آتنا عصبی از ج ای خود بلند شد و ف ریاد زد.

- تو عاشق دختری شدی کہ کس و کار ندارہ ؟

سمیر: کس و کار دارہ ولی یادش نمیارہ. تازہ ہمہ اتفاق های کہ براش افتاد تقصیر منہ.

- از کجا معلوم خانوادہ ی درست حسا بی داشته باشہ ؟

سمیر: خب از لباسا و جواهراتی کہ روز اول داشت معلوم بود خانوادہ ی خوبی دارہ.

آتنا کہ دیگر طاقتش طاق شدہ بود و تحمل نداشت دست های را بالا برد.

- حالا فردا حرف می زنیم. این خدمتکار جدید رو بلند کن ید به اتاق برایش آماده کنه. من فعلا حوصله هیچ کدومتون رو ندارم.

سمیر: مامان خب با من میمونه دیگه!

- خفه شو وگرنه خودم خفت می کنم.

سمیر کلافه سرش را پایین انداخت. آتنا به سوی پلکان رفت و سعید به سوی اتاق خدمتکار. چند باری در زد اما صدایی نشنید. در حالی که خ میازه می کشید در را باز کرد و وارد اتاق شد. به سمت دختری که روی تخت خوابیده بود گام برداشت و نگاهش کرد.

بهت زده به عقب رفت. این دختر، شبی که به نفس بود! محزون از اتاق خارج شد و در را محکم بست. با کوبیده شدن در خدمتکار جدید که حوا نام داشت از خواب پرید و ترسیده اطرافش را نگاه کرد. سمیر به برادرش چشم دوخت که رنگ به رو نداشت و انگار جن دیده بود.

سمیر: چرا اینطوری شدی؟ پس این کلفت جدیده کو؟ سعید: خودت

بیدارش کن.

سعید از کنار او گذاشت و سمیر عصبانی به سمت اتاق خدمتکار رفت. نفس عمیقی کشید و محکم در را کوبید. حوا از اتاق خارج شد و با دیدن مرد غریبه ای رو به رویش گفت:

بله بفرماید.

- اتاق کناری من رو ترتم یزکن همین الان.

حوا سرش را تکان داد و خسته گام برداشت. گمان نمی کرد که از روز اول قبل از طلوع آفتاب کار کردن را شروع کند. در اتاق سمت چپی را باز کرد اما با دیدن مردی که در حال در آوردن پیراهنش بود، ترسیده در را بست. سعید با صدای در متعجب گام برداشت و آن را باز کرد اما کسی را ندید. حوا وارد اتاق سمت راستی شده بود. با دیدن عکسهای سمیر روی دیوار، از آنجا هم بیرون آمد و وارد اتاق آخر شد. با نبودن انسان و عکسی درون اتاق نفس عمیقی کشید و کارش را شروع کرد. پس از یک ربع بیرون آمد و رو به سمیر گفت: تا به حدی تم یزش کردم.

سمیر سرش را تکان داد و به صورت حوازل زد. چقدر شبی ه نفس است! تنها فرق این دختر چشمان سبز رنگش بود. حواکه از نگاه خیره مرد غریبه معذب شده بود با اجازه ای گفت و به سمت اتاقش رفت. سمی را بروه ایش را بالا انداخت. تازه فهمید که چرا حال برادرش عجب شده بود. آرام به سمت کاناپه رفت و چشم به دختری که روی آن خوابیده بود دوخت. لبخندی زد و خم شد. زمانی که او را در آغوش گرفت زمزمه کرد:

لامصب انقدرم هیک لیه نمیشه راحت بغلش کرد.

در حالی که تمام قدرتش را به کار گرفته بود به سمت اتاق گام برداشت. از یاد برده بود که خود هم روزی در آغوش سیه می رفت تا از گرگ ها در امان بماند. زمانی که به تخت یک نفره رسید سیه را روی آن رها کرد. پس از باز کردن دکمه های مانتوی او چراغ اتاق را خاموش کرد و از آنجا خارج شد. زمانی که عقربه های ساعت عدد ده را نشان می دادند آری با سردردی از خواب بلند شد.

چشمان قرمز شده اش را باز کرد و روی تخت نشست. پائین تخت پر از کاغذ بود. با یاد دیشب سریع برخاست و جمع کردن تکه کاغذها را آغاز کرد. در حالی که او اطرافش را تمیز می کرد سایه چشم گشود و خود را در اتاقی نا آشنا دید. بی تفاوت از جایش بلند شد و چهار دست و پا به سمت دستشویی رفت. درسته که سمیر اینگونه راه رفتن را منع کرده بود ولی زمانی که اون یست چه عیبی دارد انجام کارهای گذشته؟ با فرباد سیه، سعید که کمی آنطرف تر از اتاق او بود به سیه ویش دوید و در را باز کرد. سیه از دستشویی خارج شد و ترسیده رو به سعید گفت: صورتم!

سعید با دیدن صورت او شروع به خندیدن کرد. سیه غمگین نگاهش کرد.

- ترسناک شدم خیل؟

سعید سرش را تکان داد و در حالی که سعی در کنترل خود داشت پرسید.

- تو، توی این یکی دو ماه اصلاً آرایش نکرده بودی؟ سیه کلمه ی نه را بر زبان آورد و سعید ادامه داد.

- چیزی نیست، نترس! فقط دیشب صورتم رو نشسته بودی آرایش پخش شده. با صابون بشوئی میره.

- واقعاً؟

- اهوم.

س ایه باز وارد دستشویی شد و سعید از اتاق خارج شد. با دیدن حوا ثانیہ ای بدون انجام کاری او را نگاه کرد. این د یگر چه بود؟ امتحان خداوند؟ سرش را بلند کرد و در دل به پروردگارش گفت: «خدایا این حتی شوخی خوبی نیست! با من این کار رو نکن».

سرش را پایین آورد و کلمه ی کلُ فت از دهانش خارج شد. حوا به س ویش برگشت.

- سلام، صبحتون بخیر.

- از جا کلی دی اون سوچی که کنارش لوگ وی استقلاله رو بردار. از ماشین آبی ای که تو حیاطه چمدونارو برام بیار.

حوا سرش را تکان داد و به سوی جاک لیدی رفت. این مرد برخلاف صورت جذابش اخلاق خوبی نداشت. سعید از اتاق ساره ش یر پاککن را برداشت و به سوی اتاق سایه رفت. او را دید که از دستش وپی خارج شده و رو به روی آینه ایستاده است. سایه با حس آمدن کسی درون اتاقش به سمت در برگشت و ناراحت سعید را نگاه کرد.

- هر چقدر صابون زدم سیاهی زیر چشمم نرفت فقط چشمم سوخت.

سعید لبخن دی زد و به س وی دختر جنگل گام برداشت. او را به جلو هول داد و رو به روی آینه نشانده. در حالی که سیاهی زیر چشمانش را پاک می کرد لب زد: خدارو شکر بعضی از وسایل ساره مونده وگرنه زیر چشمات سیاه م یموند.

- من دیگه آرایش نمی کنم!

سعید کارش را تمام کرد و در حالی که به س ایه نگاه می کرد به میز پشت خود تکیه داد .

س ایه که سوالی در سرش ایجاد شده بود گفت: ساره خواهرته ؟

- آره.

- سم یر گفته بود سه تا هستید. خوش به حالتون! من ح تی مامانم رو یادم نمیاد. از بابام هم فقط صداش.

سعید به سوی س ای ه رفت و دست بر شانه های ش گذاشت. آرامش در چشمانش موج می زد.

- نگران ه یچی نباش. من مطمئنم خدا نمیزاره همینطوری بمونی. کم کم همه چیز یادت میاد.

هر دو با شنیدن صدای در به مردی که وارد اتاق شده بود نگاه کردند. سمیر با لبخند همیشگی اش به آنها نزدیک شد.

- پشت در ای بسته چی می گفتید به هم ؟

با دیدن چشمان قرمز س ایه نگذاشت سعید جوابی بدهد و نگران پرسید: چشمش چرا قرمز؟ گریه کرده ؟

س ایه: خب از خودم پرسی بهت میگم صابون رفته تو چشمم.

سمیر: یکم بیشتر مواظب خودت باش. اینجا میتونه بر ای تو خطرناک تر از جنگل باشه.

سعید: این حرفارو ول کن بزن بریم خونه ی آریا.

سمیر سرش را تکان داد و هر دو از اتاق خارج شدند. سایه در حالی که به در بسته نگاه می کرد آهی کشید. کاش او را هم با خود می بردند. دو برادر می خواستند به خانه ی آریا بروند تا بخاطر دروغی که گفته بودند عذرخواهی کنند. صدای مسیح و آرش درون ماشین پیچیده بود که سعید صدای ضبط را کم کرد.

- آخه چه لزومی داشت ما از آریا قایم کنیم رفتی دنبال س ایه؟ منم اگر جی ای اون بودم ناراحت می شدم.

- داداشی ازت یه خواهشی دارم.

- چی ؟

- جلوی آریا یجوری رفتار کن که انگار نامزدی ما واقعیه.

- برای چی اینکار رو کنم ؟

- تو فقط کاری که میگم رو انجام بده. باشه ؟

- باشه ولی اگر ای ن دروغتم رو بشه آریا دیگه تو صورتمون هم نگاه نمیکنه.

- تو نگران اونش نباش.

زمانی که زنگ واحد هشت را زدند ساره هول شده آن ها را از درون آیفون نگاه کرد. قبل از زدن در، آسانسور را زد تا بالا بی آید. سپس دکمه ای که رویش شکل قفل داشت را فشرد و به سمت اتاق آریا دوید. لباس هایی که او برای خود روی تخت گذاشته بود را برداشت و به اتاقش برد. چند تا از عطر و ادکلن ها را هم جا به جا کرد. با شنیدن صدای زنگ از آینه به خود لبخندی زد و به سوی در رفت. آن را باز کرد و با دیدن برادرانش گفت: چه عجب راهتون به اینطرف افتاد

سعید: من که چند روز پیش اینجا بودم.

ساره: منظورم آق ای مسافره.

سمیر: خب منم نبودم آجی گلم. باشم میام بهت سر می زنم دیگه.

سمیر به درون خانه گام برداشت و خواهرش را در آغوش گرفت. هر سه به سوی

آشپزخانه رفتند تا همراه یک دیگر صبحانه بخورند. در این زمان سمیر همان دروغ های که به پدر مادرش گفته بود را تحویل ساره داد. ساره با شنیدن نام سایه و استان گیلان ته دلش خالی شد اما لبخندی بر لب داشت. با آمدن صدای در سعید لب زد: فکر کنم آریا اومد بیرون.

سمیر: من برم ببینمش.

سمیر از روی صندلی بلند شد و به اتاق خواب خواهر و شوهر خواهرش رفت اما آریا را ندید و متعجب بیرون آمد.

- آریا تو اتاقتون نبود.

ساره: تو اون یکی اتاق حموم رفت ه.

سمیر سرش را تکان داد و وارد اتاق کناری شد. سعید یک تکیه ابروی خود را بالا انداخت.

- چرا تو اون یکی اتاق رفته حموم؟

ساره(هول شده): چیزه، ام، دوش حموم خراب شده بود رفت اینطرف.

سعید سرش را تکان داد و منتظر نشست. سمیر با دیدن آریا که حوله ای سبز رنگ بر تن کرده بود خوشحال به س ویش رفت و او را در آغوش گرفت. آریا با دیدن او از درون آینه، خود را جدا کرد و با انزجار گفت: گمشو اونطرف تر نجسب بهم.

سمیر روی زانو هایش نشست و ملتمس نگاهش کرد.

- داداش غلط کردم قول میدم دیگه دروغ نگو. باور کن می خواستم با آوردن سایه سوپرا یزتون کنم.

آریا با اخم روی صورتش به تخت نگاه کرد اما لباسی ندید. میخواست به سمت کمد برود اما یادش افتاد که سمیر هنوز داخل اتاق است. برای این که او شک نکند با حوله ای تن پوش از اتاق بیرون رفت. ساره که از آشپزخانه بیرون آمده و منتظر او بود، چشمکی زد و گفت: لباسات رو برات گذاشتم رو تخت برو پیش.

آریا با لبخند سرش را تکان داد و به س ویش رفت. هر چه باشد همبازی کودکی او و خواهر سمیر و سعید است. با دیدن هم زرنگ باشد. پس از پوشیدن لباس هایش از اتاق خارج شد و دو برادر را دید که روی مبل نشسته بودند. اخمی کرد و خواست به س ویش برود که س عید درخواست و سد راهش شد.

آریا: سعید برو، الان وقت حرف زدن نیست.

با سرش به ساره اشاره کرد. سمیر هم کنار سعید ایستاد.

سمیر: تا از دلت در نیاریم نمیتونی جایی بری.

آریا پوفی کشید و به سمت مبل رفت. کنار ساره نشسته و رفیق هایش را نگاه کرد.

سعید: آریا باور کن منم بعد این که گف تی عباس، سمیر رو تو شیراز دیده فه میدم ترکیه نیست.

آریا: میتونستی بعدش بی ای و بگی.

سمیر: من نخواستم بگو. گفتم اگر بیار ه بیمارم سوپرا ایزمیشی.

سعید با آرنج به پهلوئی سمیر کوبید و غضبناک نگاهش کرد.

ساره: منظورتون چیه؟ چی آوردی مگه داداش؟

سمیر ثانیہ ای چشمانش را بست و سپس اولی ن دروغی که به ذهنش آمده بود را بر زبان آورد.

- آریا چند سالی هست که با یکی از رفیقاش دعوا کرده. من دروغ گفتم رفتم ترکیه تا هادی رو بیارم و اینارو آشتی بدم.

ساره: تو که الان به من گفتی قرار بوده با یکی از دوستات که تو گیلان زندگی می کنه بری ترکیه که وسط راه زدی

به این دختره. اسمش چی بود؟ سایه، آره سایه.

آریا: تو زدی به ...

سعید با دیدن دو نفری که در حال سوتی دادن بودند خودش را وسط انداخت و نگذاشت آریا ادامه بدهد.

- آره زده به یه آدم.

سمیر به کنار ساره رفت و روی مبل نشست.

- خب آبی این رفیقی که قرار بود باهاش برم ترکیه همونیه که با آریا کات کرده. قرار بود بریم ترکیه بعد تهران که

قسمت نشد.

سعید بیش از پیش از پی ش به آریا نزدیک شد و زمزمه کنان گفت: بهتره ای ن خنگ رو ببخشی تا بیشتر سوتی نداده. یادت نره

ساره میدونه یه س ایه نامی تو گیلان هستش. نب اید بفهمه این همونه.

آریا سرش را تکان داد و به ساره نزدیک شد. تصنعی لبخندی زد و بر سر همسرش بوسه ای کاشت. زمانی که صاف ا

یستاد رو به سمیر گفت: من داره دیرم میشه، با ید برم.

سمیر: یعنی بخشی دی دیگه ؟

آریا: اگر نمی خواستم ببخشم باهات ی ه کلمه هم حرف ن می زدم .

سمیر خ یالش آسوده شد و آریا در حالی که به س وی در خانه می رفت خدا حافظی زیر لب گفت. با رفتن او ساره از ج

ای خود بلند شد.

- الان میخو اید ب ری د خونه ؟ سمیر: آره، چطور مگه ؟



- منم بب رید م یخوام این عروس خانوم رو ببینم.

سعید سرش را تکان داد و متفکر به رو به روی خود چشم دوخت. می دانست که ساره شک کرده. دیگه را او خواهرش را می شناخت. ساره در عرض نیم ساعت آماده شد و همراه برادرنش به سوی خانه ی پدری راه افتاد. زمانی که وارد خانه شد اولی ن نفری که به چشم او خورد حوا بود. با دیدنش متعجب به سویش رفت. حوا لبخندی زد.

- سلام، خوش اوم دید.

- نفس؟!

سعید لبخند تلخی زد و به سمت خواهرش رفت. دست او را گرفت و در حالی که به طرفی دیگر می کشید آرام زمزمه کرد: اون نفس نیست.

حوا که از همه جا بی خبر بود شانۀها یش را بالا انداخت و به سوی آشپزخانه رفت. ساره اطراف خود را نگاه کرد.

- پس زن داداشم کو؟

سمیر با صدای بلند فریاد زد: سایه، سایه.

سایه با شنیدن صدای سمیر خوشحال از اتاق خود بیرون آمد. ساره دقیق نگاهش کرد.

کمی شبیه بود به نقاشی! سعید به کنار ساره رفت و گفت: داری به چی فکر میکنی؟ - شاید اگر اسم یر خودش اسم ای ن دختر روس ایۀ نداشتۀ بود فکر می کردم این همونیه که آریا نقاش یش رو کشیده.

- ای ن اون ن یست.

- تو میدونی اونیه که آریا نقاشیش رو کشیده بود کیه؟

- نمی دونم ولی مطمئنم این اون ن یست فقط یکم شب یهشه.

- مگه دیدی نقاشی رو؟

- آره فردای روزی که اومدی خونمون به آریا گفتم نشونم بده.

- یعنی میگی تصادفی شبیهشہ ؟

- آره. خودت الان این کلفت رو با نفس اشتباه نگرفتی مگه؟ آدما بعضی وقتا میتونن شبیه هم باشن.

س ایه دور تر از آنها ایستاده و به ساره چشم دوخته بود. دروغ چرا؟ حسادت م ی کرد به این زن. چقدر خوش شانس بوده که با آریا ازدواج کرده. سمیر به خواهرش اشاره کرد و س ایه را هل داد. دختر جنگل در حالی که مانند یک گرگ گرسنه به ساره نگاه می کرد به س ویش رفت و دست دراز کرد. با سرفه ی سمیر یادش آمد که زمان آشنایی با ید چه بگوید.

niceroman.ir



- سلام من سایه ام.

- منم ساره.

- خوش بختم.

- همچنین.

در همین حد ماند سخنان دوزنی که با اخم به یک دیگر چشم دوخته بودند. آتنا با دیدن ساره سریع به سمتش رفت و اعتراض کرد.

- تو مگه حامله نیستی؟ چرا سر پا وایساد ی؟ بیا بشین رو مبل.

ساره باشه ای گفت و به سوی مبل رفت. سعید به س ایه نزدیک شد.

- چرا تو افاق بودی؟

س ایه: این زنه آب خوردنم چک میکنه. همش نگام می کرد منم رفتم افاقم.

سمیر: منظورت از این زنه مامان منه؟

س ایه سرش را تکان داد و دو برادر شروع به خندیدن کردند. اخلاق آتنا گرگ را هم فراری می داد! سایه باز هم به اتاقش رفت و سمیر به دنبال او. ساره به مادرش نگاه کرد.

بدون هیچ حرفی، دختری که پسرش را اغفال کرده بود زیر نظر داشت. با دیدن حال او لبخندی زد و گفت: مامان خوب ی؟

- چطور خوب باشم؟ نمیبینی چچور مثل جوجه اردک پشت دختری که نمیشناسه راه افتاده.

ساره سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و به پشت خود نگاه کرد. سمیر و س ایه به اتاق رفته بودند و سعید تنها ایستاده بود. مادر در حالی که آه می کشید سفره ی دلش را باز کرد.

- از صبح دختر رو زیر نظر دارم. هیچ ییش شبیه به آدمیزاد نیست.

مگه چی دی دی ازش ؟

صبح رفته بود دم استخر سرش رو خم کرده بود داشت از آب استخر می خورد .

- یعنی چی ؟

- یعنی مثل یه حیوون داشت آب می خورد. حالا درسته حافظش رو از دست داده ولی یادش نرفته انسانه که.

ساره ابروها ییش را بالا انداخت و در فکر فرو رفت. با این که می دانست مادرش زیاده حساس است اما می فهمید که یک انسان نرمال اینچنین آب نمی خورد. ی ک لحظه به یاد نقاشی اولی که دید افتاد. درون آن یک دختر که صورتش معلوم نبود دقیق در میان جنگل کشیده شده بود. سرش را تکان داد و با خود زمزمه کرد: همیشه همون باشه.

آتنا: چیزی گفتی ؟

ساره: ام، میشناسی پسر تو دیگه مامان. دروغ زیاد میگه. اما نترس اگر دروغی گفته باشه مثل همیشه زود رو میشه.

آتنا شانه ه ایش را بالا انداخت و شای دی زی ر لب زمزمه کرد. ساره تا شب به خانه نرفت. ساعت هشت بود که صدای موبایلش را شنید. آن را برداشت و با دیدن نام آریا جواب داد.

- سلام عزیزم خوبی ؟

- سلام مرسی تو خوبی ؟

- آره خوبم.

- خونه نرفتی هنوز ؟

- نه منتظر تو بودم. بیا اینجا با هم شام بخوریم.

- من خسته ام.

اما...

یه ریع دیگه دم درم آماده باش.

آریا تماس را قطع کرد و عصبی موبایل را به کناری پرت کرد. این بار دیگر شیء مستطیلی جان سالم به در نبرد و صفحه اش ترک خورد. هم یمن مانده که همراه سمیر با زن هایشان کنار یک دیگر بنشینند و صحبت کنند. ساره می خواست واکنش آریا و سایه را زمان رو به رو شدن با یک دیگر ببیند اما آریا تن به آمدن نداد و یک ربع بعد برای بردن او دم در ترمز کرد. ساره با خانواده اش خداحافظی کرد و از خانه بیرون رفت. سمیر و سایه روی مبل نشسته بودند. زمانی که آتنا از آنها دور شد ساره ای گفت: آب جی خوبی داری، فکر کنم یاور کنارش خیلی خوشحاله.

- ساره ازت یه خواهشی دارم. دیگه به آریا نگو یاور، به اسم خودش صداش کن.

- اما تو که می گف تی اسم اصلیش یاوره.

- ولی دوست نداره کسی بهش بگه یاور. خوش حال میشی اگر اون ناراحت بشه؟

ساره سرش را به نشانه ی نه تکان داد و سمیر لبخندی زد. ساره و آریا زمان ی که به خانه رسیدند به اتاق ه ای خود رفتند. هر دو در فکر بودند؛ فکر دختری به نام ساره ای ه. ساعت ده، آریا در اتاق ساره را زد و داخل شد اما او خواب بود. سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و زمزمه کرد: ببینا بدون خوردن غذا خوابیده. نمیگه الان دوتا جون داره.

ساره با رفتن او چشمانش را باز کرد و لبخندی زد. حتی نگرانی های آریا هم او را خوشنود می ساخت. ساعت که به دوازده رسید از جای خود بلند شد و آرام آرام به سمت اتاق آریا رفت. به در نیمه بسته نگاهی انداخت و در دل برای بسته نبودنش خدا را شکر کرد. زمانی که وارد اتاق شد همسرش را دید که روی تخت خوابیده است. نفس عمیقی کشید و خارج شد. به اتاق نقاشی ها رفت که درش از زمان دعوا بر سر آن بوم عاشقانه قفل نشده بود.

وار د شد و چشم به جنگل گیلان دوخت. صورت دختر معلوم نبود اما T دیگر ساره فهمید که این همان سایه است. حس ششم زن ها را نمی شود شوخی گرفت! به یاد سخنان مادرش افتاد. اگر انسانی درون جنگل زندگی کند رفتارش همانند ح یوان ها م ی شود .

پس برای هم یین اینگونه که مادر می گفت آب م یخورد. عصبی دست برد تا بوم را بردارد اما پس از یک ثانیه گامی به عقب برداشت. نباید می گذاشت که آریا بفهمد او چنین چیزی می داند. با گام ه ای آرام به س وی اتاقش رفت.

یعنی سم یر هم می داند که میان این دو نفر عشقی وجود دارد؟ ولی اگر بداند که او را به عنوان نامزد خود به خانه نمی آورد. آن شب ساره پس از ساعت ها فکر، فقط به یک نتیجه رسید؛ آریا و س ایه از قبل با هم بوده اند و این را ک سی نمی دانسته. س میر همانطور که می گفت به آن دختر برخورد کرده و نام او را س ایه گذاشتن هم تصادفی بیش نبوده. در حالی که چشمانش دیگر طاقت باز ماندن نداشتند زمزمه کرد: نباید بزارم آریا تو رو ببینه! نب اید نزدیکش باشی.

چشمانش بسته شدند و از عالم هس تی جدا شد. صبح سایه با شنیدن صد ای آتنا در اتاقش را باز کرد و او را در حال صحبت با سم یر دید.

- خب پسرم همینجوری همیشه که، مردم برامون حرف در میارن. یا برای دختره یه خونه جدا بگیر یا مراسم نامزدی.

- ماما انقدر گ یر نده. اصلا مگه خودت نمی گفتی چرا من عاشق دختری شدم که چیزی یادش نمیاد؟ الان میخوای مراسم نامزدی بگ یری ؟

- حرف من یه کلامه. ما هم برای خودمون آبرو داریم.

س ایه شانه ه ایش را بالا انداخت و از اتاق خارج شد. رو به آتنا گفت: ما قبلا نامزد کردیم با هم.

آتنا متعجب به س وی او برگشت اما با دیدنش صورتش را جمع کرد و با انزجار به سمیر نگاه کرد. ای ن دختر با صورتی که روی ش آب دهان خشک شده بود رو به روی او آمده و صحبت می کرد. رو به سمیر دستانش را بالا برد و سپس باز پا ین آورد.

آتنا: خاک تو سرت با عاشق شدندت.

سمیر لبخن دی زد و آتنا از آنها دور شد. س ایه گیج سرش را تکان داد.

- مامانت چرا عص بی شد؟

- برو اتاق صورتت رو بشور، بین آدما خوب نیست ای نظوری بگردی.

س ایه گیج تر از پ یش به سمت اتاقش رفت. دیشب که آرایش نکرده بود، پس بر ای چه باید صورتش را بشوید؟ زمانی که وارد دستش وی شد صورتش را با صابون شست و باز هم مانند روز گذشته صابون به درون چشمانش رسوخ پ پیدا کرد. با درد از دستش وی بیرون آمد و سم یر را درون اتاق دید. بغض کرده گفت: چشمم م یسوزه.

سمیر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

- تو بازم صابون زد دی به چشمت؟

- اهوم.

به س ویش رفت و دستش را گرفت. او را روی تخت نشاند و خود هم خم شد. چشم س ایه را با دست باز کرده و آرام فوت کرد. پس از انجام چند باره ی این کار لب زد: الان بهتری؟

س ایه سم یر را نگاه کرد. آنقدری نزد یک شده بود که نفس ها یش به گونه ی او می خورد.

با شنیدن صد ای سرفه ای هر دو نگاهشان به س وی در معطوف شد. سعید دستش را تکان داد و کلمه ی صبح بخیر را زمزمه کرد. سایه هم با لبخند دست تکان داد.

سعید: سم یر می ای بیرون.

سمیر صاف ایستاد و سپس با برادرش همراه شد. هر دو وارد ح یاط شدند و سعید کلافه اطراف را نگاه کرد.

- مامان گ یر داده نامزد کنید.

- آره، هر کار میکنم کوتاه نم یاد.

- ولی مگه خودتم همین رو نمی خواست ی؟

- می دونی که س ای ه فکر م یکنه معنی نامزدی، دوست و رف یق بودن دو نفره. الان حتی فکر م یکنه تو و من با آریا نامزد همیم.

- نباید از اول بهش دروغ میگفتی، ولی حالا که این اتفاق افتاده باید مرد و مردونه بهش واقعیت رو بگی.
- اون وقت ازم دلگیر میشه.

سعید شانه‌هايش را بالا انداخت و به سوی خانه رفت. سمیر در حالی که نفس‌هايش عمیق می‌کشی د اطراف را نظاره کرد. چگونه به دختر جنگلی می‌فهماند که هر چه درباره‌ی کلمه‌ی نامزدی گفته، دروغی بیش نبوده است؟ با صدای زنگ موبایل به خود آمد و بدون جواب دادن به سمت خانه راه افتاد. حوا به س‌ایه‌ای که درون آشپزخانه ایستاده بود نگاهی کرد و با لبخند گفت: چه یزی می‌خواید خانوم؟ من بهتون بدم؟ س‌ایه سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

- آب، آب خوردم.

- به نظرم یاد استرس دارید. راستی مبارک باشه، شنیدم جشن نامزدیتون چند روز دیگس.

- ولی من و سمیر که قبلاً نامزد کردیم.

- یعنی بین خودتون جشن گرفتید؟ خب ای‌ن یکم فرق داره. یه جشن بزرگ تره و همه شاهد نامزد شدن شما و آقا هستن.

- یعنی هر وقت آدم با یکی رفیق میشه جشن میگیره؟ تو تا حالا چند بار نامزد کردی؟ حوا با خنده نگاهش کرد. این زن می‌دانست نامزدی چیست یا خود را به ندانستن زده بود؟ با آرامش برای س‌ایه توضیح داد.

- نامزدی رفیق شدن نیست. یعنی از یه لحاظ هستا ولی در کل نامزدی یه جشنه که عروس دوماذا قبل عروسیشون میگیرن و به همه اعلام می‌کنن با هم شدن.

با شنیدن صدای آتنا، حوا به سوی او رفت و از آشپزخانه خارج شد. سایه عص‌بی زیر لب غرید. یعنی سمیر به او دروغ گفته؟ ولی برای چی؟ یاد تب‌ریک‌های دیگران در آن مهمانی افتاد. از ساده بودن خودش خشمگین شد. چگونه نفهمید که تب‌ریک‌ها برای دوست شدن دو نفر نیستند؟ یاد آریا افتاد و آن نگاه غمگینش. واقعا از این که شنیده بود آنها نامزد کرده‌اند ناراحت شد یا سایه چنین فکری کرد؟ زمانی که وارد اتاقش شد سمیر را آنجا دید. بدون هیچ حرفی با شتاب به او نزدیک شد و دستش را گاز گرفت.



اینچنین حداقل دلش خنک می شد! سمیر با درد سعی می کرد دست خود را از دهان او جدا سازد. پس از چند ثانیه سایه او را رها کرد و بدون توجه به دست خونی اش گفت:

یبار دیگه دروغ بگی بازم گاز می گیرم!

سمیر درد دستش یادش رفت و با لبخند نگاهش کرد.

- ای ن که چیز ترسناکی نیست!

سایه با یاد فیلم خارجی ای که چندین بار دیده بود انگشت اشاره اش را بالا برد و با لحنی مخوف لب زد: نه تا وقتی که یه گرگ رو به روته.

لبخند سمیر ناپدید شد و ابروهایش درهم فرو رفت.

- سعید بهت گفته؟

- فرقی داره؟

- می دونم اشتباه کردم نباید بهت دروغ می گفتم ولی فقط می خواستم ازت محافظت کنم!

سایه عصبی به سوی تخت رفت و روی آن نشست. در حالی که به زمین خیره شده بود زمزمه کرد: مگه نامزد تو نبودنی خطری دنبالم می یکنه؟

سمیر بی صدا کنار او نشست و به صورتش نگاه کرد؛ صورت استخوانی و چانه ای برآمده اش، لب های قلوه ای و چشمان درشتش همراه با بینی ای که نوکش پف داشت و همه و همه باعث می شدند که این مرد قلبش تندتر بکوبد. دست سایه را گرفت و پرسید:

خانوادم چرا تو رو اینجا راه دادن؟

- چون فکر کردن تو عاشقمی.

- دقیقا! من اگر نمی گفتم دوستت دارم نمی داشتن اینجا بمونی. این جهان با جهانی که توی جنگل داشتی فرق داره سایه. اینجا هیچ کس بهت رحم نمی کنه. دروغ گفتم چون نخوام در موردت فکر بد کنی. به همه گفتم نامزد کردیم

چون نخواستم چشم هیچ کسی بہت ب یوفتہ. با این حال بہ نظرت کار اشتباہی انجام دادم ؟ - مثل وقتی کہ خونتون اومدم بہم می گفتی ہمہ چی دروغہ خب .

- ببخشید من غلط کردم! دیگرہ قول م ی دم بہت دروغی نگم.

س ایہ سرش را تکان داد و دقیقہ ای ہر دو بدون گفتن چی زی کنار ہم نشستند. دختر جنگل کہ چیزی یادش آمدہ بود پرسید: یاور می دونہ ما الکی نامزد کر دیم ؟

niceroman.ir

- نہ

- چرا بہش نگفت ی ؟ مگہ رف یقت ن یست ؟

- خب وقت نشد، تا اومدم بہش بگم فہمیدم دارہ بابا م یشہ.

- یعنی آبجیت حاملس ؟

سمیر سرش را تکان داد و سایہ ناخواستہ آہی کشید. با یاد یاور لبخن دی زد. چقدر بہ او می آمد پدر بودن! بی اختیار چشمانش اشکی شدند. سم ی ر عصبی از کنار او بلند شد و از اتاق ب یرون رفت. می دانست، می دانست کہ دختر جنگل آریا را دوست دارد اما نمی توانست چن ین حق یقتی را ہضم کند. درد دستش، در مقابل در دی کہ در قلب داشت ہیچ بود! او بہ خود قول دادہ بود تا ہر کاری از دستش بر می آید را انجام دہد و سایہ را بہ خود علاقہ مند کند. با شنیدن صد ای سعید بہ س وی او برگشت و نگاہش کرد.

- مبارک باشہ، مامان روز نامزدی رو انداخت سہ روز دیگرہ. دقیقاً پنج شنبہ. حالا میخوای چیکار کنی ؟ چجوری بہ سایہ بگی ؟

- یعنی تو نگفتی بہش ؟

- چی رو دق یقا من گفتم ؟

- معنی نامزدی رو.

- نہ، بہ من چہ ربطی دارہ.

سمیر پوفی کشید و سرش را پا ین آورد. دقیقا زمانی که م ی خواست واقعیت را بگوید همه چیز خراب شد چون سایه از زبان دیگری معنی کلمه ی نامزدی را شنیده بود. سعید لبخندی زد.

- بهتره به آریا زنگ بزنی بگی سه روز دیگه جشنه. از خودت بشنوه.

سمیر باشه ای گفت و به سوی اتاقش رفت. س ایه تا تاریکی شب درون اتاق خود ماند.

با صدای درگام برداشت و آن را باز کرد. سعید را پشت در دید؛ مردی که معنی ای واقعی آرامش بود. سعید به

چشمانش نگاه کرد.

- میشه پیام تو؟

س ایه سرش را کج کرد و در را باز تر از پیش. سعید به سوی تخت رفت و روی آن نشست. به سایه اشاره کرد تا او هم کنارش بنشیند. هر دو بی صدا یک دیگر را نگاه کردند. سعید دستش را بر سر دختر جنگل گذاشت.

- ناراحتی که بهت دروغ گفتیم؟

س ایه سرش را به نشانه ی تایید پا ین برد.

سعید: مامانم میخواد بر ای سه روز دیگه جشن بگیره ولی اگه تو نخوای نمیدارم چنین اتفاقی ب یوفته.

س ایه: اگر جشن نباشه من بازم تو این خونه میمونم؟ سعید: نه ولی

خودم برات یه خونه می گیرم.

س ایه: ولی اون وقت تنها میمونم.

سعید: توت وی جنگل هم تنها بودی.

س ایه: نبودم. کلی گرگ و ح یوون دور و برم بودن. توله گرگم بود.

با یاد توله گرگ بغض کرد. چه بی رحمانه کشت هشد به دست اشرف مخلوقات! به سعید نگاه کرد و آرام لب زد: من

دروغ دوست ندارم. قول می دی اگر تا دو ماه دیگه حافظم سر جاش نیومد خودت به م امان بابات واق عیت رو بگی؟

- به شرفم قسم می خورم.

- پس منم با سم یر الکی نامزد میکنم.

سعید خوشحال بر سر س ایه بوسه ای زد و از اتاق او خارج شد. با شنیدن صدای اس ام اس موبایلش به شماره ای که آشنا نبود نگاه کرد و سپس پیام را خواند: «سلام سعید نیما ام. فردا ساعت پنج کافه ی... منتظرتم. تازه از اصفهان برگشت م.»

با دیدن پیام آهی کشید و به نام کافه زل زد. مکان همیشه گی او و نفس. نیما برادر نفس بود. پس از مرگ او نتوانست تحمل کند و به شهری دیگر رفت. حالا پس از دو سال بازگشته بود و می خواست سعید را ببیند. حوا در حال پان آمدن از پله ها بود که چشمش خیره به قامت مردی خشک شد. اگر می گفت که چنین مردی برایش جذاب نیست دروغ گفته است! حواسش نبود و پایش پیچ خورد. از دو پله ی آخر با فریاد

افتاد. سعید متعجب به سمت صدا برگشت و با دیدن او در آن حال به س ویش رفت. کمکش کرد تا درج ای خود ب ایستد. حوا هول شده لبخندی زد.

- ممنون.

سعید سرش را تکان داد و حوا به سوی دیگری گام برداشت. با شنیدن صدای مرد پشت سرش عصبی نگاهش کرد.

- دیگه سعی کن یفتی کلفت! من نم ی تونم همیشه کمکت کنم. پارچ اتا قمم پر کن.

حوا: حالا درسته تو خونتون کار می کنم ولی میشه بهم نگی د کلفت؟

- پس چی بگم؟

- چمیدونم. خانوم حوایی یا خانوم اصغری ای.

با شنیدن صدای آتنا که در حال سرازیر شدن از پله ها بود هر دو او را نگاه کردند.

آتنا: تو کی هستی که پسر من بهت بگه خانوم؟ مگه دروغ میگه؟ کلفت اینجا نیست ی؟ حوا: هرچی باشه یه آدمم.

تو چنین قرنی، چنین رفتاری با آدم ای پان تر از خودتون اشتباهه.

آتنا: تو میخو ای درست و غلط رفتارم رو نشون ب دی؟

سعید کہ دید دعوا در حالش دید تر شدن است دو دستش را بالا برد.

- چرا دعوا می کنی دخب؟ نه میگم کلفت نه میگم خانوم. به اسم یا فامیلی صدای می زنم.) به حوا نگاه ی کرد (تو هم برو پارچ اتاقم رو پر کن شب تشنم میشه.

حوا با اخم سرش را تکان داد و به س و پی دیگر رفت. آتنا هم با دیدن کامرانی که روی مبل نشسته به سمت او گام برداشت. خانواده ی محم دی هر کدام با افکار در سرشان شب را صبح کردند. سمیر زمانی که چشم باز کرد اولین کارش زنگ زدن به آری او دادن خبر نامزدی بود. آری او خواست موبایل در دستش را زمین بیندازد اما این بار دلش به رحم آمد و آن را روی تخت پرت کرد.

عصبی نبود اما احساس پوچی می کرد. او و سمیر هر دو در یک زمان و مکان دختر جنگلی را شناختند. پس چرا دن یا تا این حد به او سخت گرفت ولی به دوستش نه؟ چه می شد اگر ساره ای در کار نبود و س ایه جای او را می گرفت؟ چشمانش را آرام بست.

چنین چیزی تصورش هم زیبا بود! با گزیده شدن دستش با درد چشم باز کرد و زنبوری نیمه جان را دید که نیش خود را در دست او فرو برده. آهی کشید و زمزمه کرد: کاش بازم با نیش یه حشره خودم رو کنار اون پیدا می کردم.

از جای خود بلند شد و به س و پی دستشویی راه افتاد. سمی در حالی که به زخم دستش نگاه می کرد خندید. این دختر غیر قابل پیشبینی بود! یک دفعه در باز شد و سایه با عجله وارد شد. سمیر نگران نگاهش کرد.

- چی شده؟

- من رو فراری بده!

- چی؟

- مامانت میخواد ببرتم خ رید. من نمی خوام با اون تنها بیرون برم!

سمیر در حالی که می خندید از روی تخت برخاست. به سوی س ایه رفت و دستش را بر شانه ی او گذاشت.

- نگران نباش منم باهات م یام. ولی مامانم اونقدر ابد نیست!

س ایه چپ چپ نگاهش کرد.

- شاید اگر فکر نم ی کرد عروسشم همه چیز فرق می کرد .

او از اتاق خارج شد و سمیر کنار در ماند. سعی کرد به ه یچ حس منفی ای اجازه ی پیشروی ندهد. او می توانست دل سایه را به دست آورد. اصلاً مگر به دست آوردن دل انسانی که درون جنگل بزرگ شده سخت است؟ آتنا عروس و داماد آینده را با خود همراه کرد و هر سه بر ای خرید راه افتادند. زمانی که به اولین مغازه رسیدند س ایه با دهانی باز لباس هارا نگاه می کرد .

در شیراز فقط یک بار به خرید رفته بود آن هم درون چند مغازه ی کوچک لیکن حال از دیدن چینی ج ای بزرگی سرگیجه گرفته بود. آتنا او را با خود به هر سو می کشاند و با وسواس به لباس ها نگاه می کرد. نامزد پسرش ب اید بهت ری ن باشد! پس از ساعتی س ایه عصبی روی زمین نشست و زانو ه ایش را بغل گرفت. تمام انسان ه ای که در حال رد شدن بودند او را نگاه می کردند. آتنا لب پاینی اش را به دندان گرفت و به س میر چشم دوخت.

- ای ن چرا اینجوری میکنه ؟

سمیر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و به سمت س ایه رفت. دست او را گرفته و سعی در بلند کردنش داشت اما قدرتش کفاف نمی داد.

- خب مامان حق داره، هر چی میبینی یه عیبی برایش در میاری.

آتنا: بده میخوام بهترین لباس رو تنش کنم ؟

سمیر عصبی پوفی کشید و کنار س ایه نشست. دهانش را به او نزدیک کرد و گفت: قرار ما این بود ؟

س ایه خشمگین و بی حوصله نگاهش کرد.

سمیر: پاشو جون سمیر قول می دم اولین جایی که می ریم لباست رو بخریم.

س ایه همانند کودکان لب زی رینش را جلو داد و از ج ای خود بلند شد. هر سه به راه افتادند و آتنا با حرص به پشت مانت وی عروس آینده اش نگاه می کرد. پر از خاک بود ولی او انگار نه انگار بدون هیچ توجهی راه می رفت. بلاخره وارد پاساژی شدند و اولین چیزی که دیدند را حساب کردند. پیراهنی به رنگ آبی نفتی که در قسمت ه ای مختلف آن سنگ کار شده بود. سایه گامی به جلو برداشت اما چ یزی مانع او شد. چشمانش را روی هم گذاشت و تصویر زنی را

دید. مانت وی مشکی رنگی بر تن داشت و س عی می کرد تا کودکی را از روی زمین بلند کند. کودک سرش را به چپ و راست تکان می داد.

- تا اون رو برام نخ رید نمیام!

س ایه سرش گیج رفت و در حال افتادن روی زمین بود که سمیر نگذاشت و او را در آغوش گرفت. نگران مادرش را صدا زد. س ایه هیچ چیزی ن می شنید و فقط حواسش پی دخترکی بود که پشت چشمانش قرار داشت. پیراهن صورتی و شلوار لی آبی؛ این ها همان لباس ه ای پوشیده ی او هستند مگر نه؟ آتن ا با عجله آب معدنی خود را روی دستش برعکس کرد و سپس چند قطره از آن را روی صورت س ایه ریخت. با حس قطرات آب او به خود آمد و بی حال سم یر را نگاه کرد.

سمیر: س ایه تو چت شد یهو؟ هول

شده به مادرش نگاه کرد.

- فکر کنم ب اید بب ریمش بیمارستان.

س ایه چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و سپس از آغوش سمیر ب بیرون آمد. سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: من خوبم!

سمیر: داری میفتی میگی خوب ی ؟

به مرد رو به رویش لبخندی هدیه کرد و بدون توجه به نگاه مردم به س وی بیرون از پاساژ گام برداشت. آتنا سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد .

- فقط همین مونده بود که غشی باشه!

سمیر عصبی مادرش را نگاه کرد اما جوابی نداد. او هم همراه س ایه به بیرون از پاساژ رفت و آتنا خود کفش و حلقه ی نشان عروس را انتخاب کرد. در تمام این مدت سم یر و س ایه خاموش کنار یک د یگر نشسته بودند. سایه در فکر خود و سم یر نگران او. با آمدن مادر سمیر ماش ین را روشن کرد و سوی خانه به راه افتادند. سعید روی مبل نشسته و به ساعت نگاه می کرد. عقربه ها با شتاب به سمت عدد پنج می رفتند.

نفس عمیقی کشید و از جای خود بلند شد. نگاهی را حس می کرد. اطراف را نظاره کرد اما کسی پیدا نشد. گمان کرد که توهم زده و به راهش ادامه داد. چشم به راه نیما درون کافه نشست. با دیدنش در چارچوب در متعجب بلند شد. تار موی ایش سفید شده بودند و خط و خطوط صورتش از دور هم پیدا بود. با دیدن سعید لبخند زد و به سوی او گام برداشت.

نیما: خوش تیپ تر شدی!

سعید غمگین نگاهش کرد.

- ولی تو پیر شدی.

لب های نیما به قصد خندیدن تکان خوردند ولی مگر می شود حزن در نگاه سعید را دید و خندید؟ دست یک دیگر را رها کردند و روی صندلی روی به روی هم نشستند. نیما اطراف را از نظر گذراند.

- تازه می فهمم چقدر عاقلم که تو این شهر کوفتی نمودم. هنوز بوی سوختگی به مشام می رسد.

- ولی من خنک نیما. موندم که تنه اش ندارم ولی اون اصلاً به فکر من نیست. یبارم تو این چند سال بهم سر نزده. یبارم به خوابم نیومده. خیلی دل تنگشم!

چشمان نیما پر از اشک شدند و نفس عمیقی کشید. چند سال داشت؟ سی و پنج. پس چرا اینچنین پیر گشته بود؟ حقا که مرگ عزیز دشوارتری ن امتحان جهان است. آنها با هم به صحبت پرداختند و پس از ساعتی نیما از روی صندلی برخاست. فقط آمده بود تا به خواهرش سر بزند و سعید را ببیند. با رفتن او سعید سرش را روی میز گذاشت.

سردی سطح میز از تب بدنش کم نمی کرد. حال فقط به چشمانی نیاز داشت برای گریستن، به صدای برای زجه زدن و به شانه ای برای تکیه کردن. از کافه بیرون زد و بدون نگاه به خود روی که بیرون پارک شده بود راه خانه را در پیش گرفت. او به دو پا هم نیاز داشت برای گشتن در کوچه های شهری که به قول نیما هنوز هم بوی سوختگی می داد. بوی جنازه ی نفس!

سایه درون اتاق خود نشسته و به دیوار سفید رنگ رویه رویش زل زده بود. روی دیوار نقش دختری که در ذهنش بود را تجسم می کرد. لباس ها همان بودند، پس یعنی آن دختر خودش بود؟ زن کنارش چه کسی بود؟ مادر؟ با کوبیده شدن در به خود آمد و به سمیری که درون چارچوب قرار داشت نگاه کرد. سمیر به او نزدیک شد و کنارش نشست.



دستش را بر شانه ی سایه حلقه کرد و سر او را بر شانه ی خود قرار داد.

- چرا اینجوری ش دی یهو؟

س ایه در حالی که به روبه رو نگاه می کرد آرام گفت: من دیدمش!

- کی رو؟

- خودم رو!

سمیر گنگ نگاهش کرد.

- همون لباس صورتیه تنم بود. نشسته بودم رو زمین و بلند نمی شدم.

قطره اشکی از چشم س ایه بر شانه ی سمیر فرو ریخت. س میر عصبی نفسش را بیرون فرستاد. خوشنودی دختر

جنگلی تنها خواسته ی قلبی او بود. دست بلند کرد و در حالی که سرش را نوازش می کرد گفت: یادته وقتی از شیراز اومد

یم تهران چه قوی بهت دادم؟

- گفتمی کمکم می کنی خانوادم رو پیدا کنم.

- یه دوستی رو بعد سال ها پیدا کردم. تو نیروی انتظامی کار می کنی فکر کنم بتونه کمکمون کنه!

س ایه خوشحال سرش را از روی شانه ی سمیر برداشت.

- واقعا؟!

- آره، فقط قول بده که دیگه گریه نکنی!

س ایه چندی ن بار سرش را به بالا و پایین تکان داد و لبخندی زد.

- قول.

سمیر لبخن دی زد و سپس از روی تخت برخواست. از اتاق بیرون رفت. زمانی که در را بست به آن تکیه داد و نفس عمیقی کشید. حال از کجا چنین دوستی پیدا کند؟ به سمت اتاق برادرش رفت ولی او را ن یافت. سعید پس از گشتن گام به گام محله های نزدیک، وارد خانه شد. خانه ای که در سکوت عجیبی فرو رفته بود!

موبایلش را برداشت و شماره ی آریا را گرفت. الان تنها چی زی که می توانست آرامش کند صحبت با او بود. آریا بی چون و چرا به سوی خانه ی کامران راه افتاد و در میان راه خدا خدا می کرد تا س ایه را نبیند. دعا می کرد اما قلبش می تپید با یاد دختر جنگلی.

پارادوکس عجیب است؛ دل بخواهد و از نظر عقل روا نباشد. زمانی که به آنجا رسید با ندیدن اهالی خانه در نشیمن ابروهای خود را بالا انداخت. به سمت اتاق سعید رفت و به درون گام برداشت. سعید پشت به او روی تخت نشسته بود. آریا به سویی رفت و دست بر روی شانۀ اش گذاشت. سعید بدون این که سرش را بچرخاند لب زد: نیما رو دیدم. اومده بود به من و نفس سر بزنه .

آریا کنارش نشست.

- درد داری نه ؟

- چند سال گذشته اما یه روزم نشده که بهش فکر نکنم. بعضی وقتا با خودم میگم مثل نیما جمع کن برو از این شهر ولی نمی تونم از خاک ی که نفس زیرش خوابیده دل بکنم.

آریا بدون گفتن سخنی رفیقش را در آغوش گرفت و صدای هقهق سعید بالا رفت. تحمل دیدن اشک ه ای او را نداشت اما می دانست که تاگ ریه نکند دلش سبک نم ی شود . پس از ساعتی از اتاق او بیرون آمد. با خود اندیشه می کرد. اگر او ج ای سعید بود و س ایه جای نفس چه ؟ حتی فکر به چینی چیزی آسان نبود! سرش را بلند کرد و به سقف چشم دوخت.

- خدا یا، حالش خوب باشه حتی اگر برای من نباشه!

از خانه خارج شده بود که صدایی را از پشت سر شنید. زنی نامش را بر زبان آورده بود .

خوشحال به عقب برگشت و تمام قول و قراری که با خود بسته بود را شکست. با دیدن س ایه که صحیح و سالم رو به روی اش ایستاده بود به س وی او دوید و او را در آغوش خود حل کرد. س ایه چشمانش را بست. چه دلتنگ بود برای

چنین آغوشی و خود ن می دانست! کاش زمان همین جا با ایستد. کاش جهانی یخ بزند و کاش آنها همیشه ه در همین حال بمانند.

- آریا.

صد ای س ایه می لرزید. دوست داشت تا می تواند اشک بریزد و این بغض را بشکند. آریا متعجب س ایه را از آغوش خود بیرون کشید و ثانیه ای بدون حرف نگاهش کرد. سپس با درد لبخن دی زد.

- آریا؟!

صد ای خنده اش بلند تر شده بود.

- واقعا آریا؟

یک دفعه خنده اش قطع شد و اشک در چشمانش دیده می شد.

- یاور روز یاد بردی؟

چند گام به عقب برداشت. س ایه دستش را بلند کرد تا جلوی رفتنش را بگیرد ولی او شتاب زده به سمت ماشینش حرکت کرد. دیوانه بود مگر نه؟ دیوانه بود که گمان می کرد هنوز یاور است و سایه یار او. درون خودرو خود نشست و پس از یک نگاه کوتاه به س ایه ای که هنوز دم در ایستاده بود از حیاط بیرون آمد. با سرعت با لای پی خیابان ها را طی می کرد. می خواست از تمام عالم و آدم سبقت بگیرد تا شاید به آن چیزی که می خواهد برسد. با آمدن ماشینی جل ویش راهی جز پیچاندن فرمانی به سمت راست پیدا نکرد و ماشین به درخت برخورد کرد.

پیشانی اش با ضربه ای که به فرمان خورده بود زخم شده و از آن خون می چکید. بی توجه به دردی که داشت سرش را به فرمان کوبید. درد سر که از درد دل بیشتر نمی شود!

کوبید و باز هم کوبید. پس از چند دقیقه آرام شد. ریتم نفس ه ایش دیگ ر تند نبودند و تازه متوجه دردی شد که از سر به تمام بدن پخش می شد. بی حال چشمانش را بست.

یک سوی صورتش را خون فرا گرفته بود. با زده شدن شیشه ی ماشین به سمت چپ خود نگاه کرد. مردی نگران ایستاده بود. ماشین را روشن کرد و بدون اهمیت به آن مرد به عقب راند. زمانی که باز وارد آسفالت خیابان شد به سوی خانه با شتاب به حرکت در آمد.

چشمانش بسته بودند و خواب م ی دید. خواب تصادفی که هنوز لحظه لحظه اش در ذهن پخش می شد. لحظه ه ای که نگذاشتند یک آب خوش از گوی او پا ین برود. با برخورد ماشی ن به چیزی موبایلش از دست افتاد و ف ریاد زد. با ف ریاد از خواب بلند شد و نفس نفس زنان به ملکه ای که در خواب عمیق فرورفته بود نگاه کرد.

عرق سردی بر کمرش نشسته بود. نفس ه ای عمیق می کشید تا که کمی بهتر شود. زمانی که به خود آمد از روی تخت بلند شد و به س وی دستشویی رفت. از آینه به صورت خ یس خود نگاه می کرد. کاش می توانست زمان را به عقب برگرداند! زمانی که بیرون آمد ملکه را دید که هوشیار روی تخت نشسته و به او نگاه می کند. لبخندی زد و به س وی او گام برداشت. کنارش نشست و شرمنده گفت: من بیدارت کردم؟ ملکه همانند او لبخندی بر روی لب نقاشی کرد.

- دیگه وقت بلند شدنم بود .

- به چشمان او چشم دوخت.

- چرا حس می کنم حالت خوب ن یست؟ بازم از خوابای درهم برهمت دی دی ؟

سهراب سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. کاش حداقل به همسر نازنینش می گفت که سال ها پیش چه کرده است. کاش کمی از بار این گنار کم می کرد! ملکه با یاد چیزی خوشحال به سهراب نگاه کرد.

- راستی فردا نامزد یه سمیره!

- واقعا؟ عروس کی هست حالا ؟

- اهوم! نمی دونم. فردا م یریم میبینیم.

سهراب ابرو ه ای خود را بالا داد و از روی تخت بلند شد. کارهای زیاده داشت که باید به آنها رسیدگی می کرد. وارد اتاق کارش شد و با دیدن تابلوی که هنرستان پسرش بود لبخن دی زد. موبایلش را برداشت و شماره ی آریا را گرفت. آریا پس از سه بوق جواب داد و صدای خواب آلودش درون موبایل پیچید.

- جانم بابا.

- سلام پسرم خوبی ؟

- مرسی.

- شنیدم رفیقت داره دوما د میشه.

آریا چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. سرش را گوی پدر جلوی رویش نشسته تکان داد.

- آره. فردا نامزدی سمیره.

- الان حتما خیلی خوشحالی نه؟ منتظری فردا بترکونی!

آریا خنده اش گرفته بود. مسبب رسیدن ساره و سمیرا به هم، پدر بود مگر نه؟ پس چرا نمی تواند او را گناهکار بداند؟ چرا صدایی از ته دلش شنیده می شود؟ صدای او که می گوید مسبب تمام این اتفاق ها خودت هستی. تویی که برای خوشحالی خانواده از خودت گذشتی. پس از کمی صحبت با پدر موبایل را کنار گذاشت و به همسرش چشم دوخت. همسری که هنوز نمی دانست آریا در کنار او و در اتاق او خوابش برده است. با صدایی که گویا از ته چاه می آمد لب زد: تو رو ول کنم برم خیلی نامردم نه؟ زندگی تو رو در مقابل زندگی خودم فدا کردم. ولی من فقط نمی خوام، خودم فدا بشم.

دستش را بالا برد و صورت ساره را نوازش کرد. ساره با حس چیز دیگری روی صورتش تکان می خورد چشمانش را باز کرد و با دیدن چیزی که جلوی چشمانش بود فریاد زد. آریا ترسیده از جایی خود بلند شد. ثانیه ای گذشت. به خود آمد و متعجب گفت: چرا داد می زنی؟

(ساره) نگران: صورتت چرا خونیه؟

آریا با یاد گذشته آرام بر سرش کوبید. از یاد برده بود که شب را همانگونه که به خانه برگشت خوابیده است. بدون شستن سر و صورت. لبخند آرامش بخشی زد.

- تترس! دیشب یه تصادف کوچیک داشتم.

ساره صورت آریا را با دستانش قاب گرفت و ترسیده به جایی جایی چهره ای مردش نگاه کرد.

- خیلی درد داری.

آریا داستان سارہ را گرفت و بہ پاین سوق داد۔ از جای خود بلند شد و در حالی کہ بہ سوی حمام می رفت گفت:

- نہ بابا، یہ زخم کوچیکہ۔

دروغ می گفت! زخم کوچک کہ این ہمہ خون ریزی نمی کند! گویا از یاد بردہ بود کہ شب گذشتہ چگونه سرش را مانند دیوانہ ہا بہ فرمان می کوبید۔ وارد حمام شد و در را بست۔ زیر دوش ایستاد۔ آب داغ زخمش را می سوزاند اما او بہ ہمچہ این چی زی نیاز داشت۔ باید درد بکشد تا کہ یادش بماند بہ دیگران در دی ہدیہ نکند۔

چشمانش را بست و از این درد لذت برد۔ زمانی کہ بیرون آمد بدون خوردن صبحانہ بہ کلینیک رفت۔ سارہ درون خانہ نشستہ بود و ذوق زدہ بہ ساعت پیش می ان دیشید۔ آریا روی تخت درست در کنار او خوابیدہ بود! دستش را برش کمش گذاشت و لب زد: مرسی کہ آریا رو بہ من نزدیک کردی! اگہ رقول بدی اینطوری ادامہ بدی، منم قول می دم ہرات بہترین مادر دنیا بشم۔

با شنیدن صدای زنگ تلفن آن را برداشت و صدای مادر را شنید۔ زنگ زدہ بود کہ همانند این چند روزی کہ گذشت، از عجیب و غریب بودن عروس آیندہ اش گلایہ کند۔ سارہ با شنیدن نام س اہ دلش از ترس می لرزید و رنگش بہ سفی دی می آمد۔ کاش سمیر چنین زنی را نمی خواست۔ کاش دست او را گرفتہ و بہ خانہ ی پدری اش نمی آورد۔ اصلاً کاش س اہ ای وجود نداشت!

دختری کہ سال ہا پیش بر اثر یک معجزہ با زخمی در سر، میان انبوهی از ح یوانات دوام آورد و با گرگ ہا ی درندہ بزرگ شد۔ ملکہ روی مبل نشستہ و در فکر ای ن بود کہ عروس آتنا چگونه است۔ آن ہم آتن ای کہ ہمہ می دانند چگونه اخلاقی دارد۔ سوالی کہ در ذہنش ایجاد شدہ بود را بہ زبان آورد۔ اعظم کہ برای او چای آوردہ بود خوشحال کنارش نشست۔

- ای ن کہ عروس آتنا خانوم چجوریہ رو نمی دونم۔ اما م ی دونم فقط کسی می تونہ زن سمیر باشہ کہ عین خودش دیوونہ باشہ۔

آتنا با خندہ سرش را تکان داد اما با زوم شدن روی صورت اعظم خندہ از لبانش پرید۔

- اعظم فکر نمی ک نی رنگ صورتت خی لی پریدہ؟

- نہ خانوم خوب خوبم۔

- می خوامی یه چند وقتی یکی دیگه رو به جات بیاریم تا تو استراحت کنی؟

- نه خانوم واقعا میگم. من حالم خوبه!

ملکه با این که قانع نشده بود سرش را تکان داد و لیوان چای را در دست گرفت. آریا لیوان چای را کناری گذاشت و به دهان بیماری که تازه آمده بود چشم دوخت.

- آقا ای دکتر حال خیلی بدیه! می خواستم برم پیش دکتر اعصاب اما خانوادم نداشتن.

می ترسن به قرص وابسته بشم. میگن با صحبت حل میشه.

- من هم گاهی اگر ببینم حال مریضم خیلی بدیه بهش دارو میدم. این روی دونه که؟

- بله دکتر می دونم.

- خب، حالا به من دقیق بگو که مشکلک چیه؟

- کسی که دوستش داشتم و به زور عروس یه مرد دیگه کردن دکتر. قلبم داره آتیش میگیره. نه می تونم اون رو از یاد برم نه غمش رو.

آریا نیشخندی زد. باید به بیمار می گفت خودش هم به چنین دردی دچار است یا باید می گفت این درد چاره ندارد؟ که اگر داشت بر روی خود عملی می کرد. با دردی که در سرش پخش شد ببخشیدی گفت و از جای خود بلند شد. پس از خوردن مسکن باز هم روی صندلی نشست و کارش را شروع کرد. گوش دادن به درد بیمار و مشاوره به او. کاری که درون آن پیشرفت کرده بود. با رفتن بیمار آهی کشید.

کاش بیمار دیگری نبود تا به کنار اعظم می رفت و سرش را بر پای او می گذاشت. اعظم با حس دردی که در بدنش پیچیده بود از اتاقش خارج شد به سوی پله ها گام برداشت لیکن پیش از این که به آنها برسد بر روی زمین افتاد. سهراب که تازه از شرکت به خانه آمده بود با دیدن اعظم به سوی او دوید و با صدای بلند صدایش کرد. هر چه صدا می کرد جوابی نمی شنید.

ملکہ نگران از اتاق خود بیرون آمد و با دیدن اعظم و سهراب پا بین پله ها به سمت آنها رفت. با کمک همسرش خدمتکار چن دین و چند ساله شان را که دیگر جزوی از خانواده بود درون ماشین گذاشتند و با بیشتری ن سرعت به سوی بیمارستانی در نزدیکی خانه

رفتند. ساعت ها گذشت. آنها تا شب درون بیمارستان بودند. دکتر از آزمایش هایی که گرفته بود تشخیصی ص سرطان را داد. سرطان معده که خیلی هم پیشرفت کرده است.

سهراب غمگین روی صندلی درون راهرو نشسته بود و به این اندیشه می کرد که چگونه چنین خبر بدی را به پسرش بدهد. آریایی که بدون اهمیت به ساعت هنوز در خیابان ها پرسه می زد. این بار شتابی در کار نبود. آرام حرکت می کرد و گاهی هم گوشه کنار ترمز می زد. داشبورد را باز کرد و سنگ نوک تیز را از درون آن برداشت. لبخند می زد و نگاهش کرد. این سنگ به درد یک دخترش هری نمی خورد مگر نه؟ برای هم این هم ساریه آن را با خود نیاورد.

آهی کشید و دوباره سنگ را درون داشبورد انداخت. نباید به دیگری فکر کند زمانی که همسرش در خانه چشم به راه اوست. هنوز هم نمی دانست که مشترک کردن اتاق ها کار درستی است یا نه اما باید از یه جایی شروع می کرد. شروع به بهتر کردن رابطه ی میان زن و شوهر. زمانی که چشم باز کرد ساره بالا سر او نشسته بود و با لبخند نگاهش می کرد.

با دیدن چشمان بازش کمی خود را جمع و جور کرد. نمی دانست چیزهایی که درون ذهنش می گذرند را به زبان آورد یا نه. آریا به ساعتی که عدد هشت را نشان می گرفت نگاه کرد و از روی تخت برخاست. زمانی که از دستشویی بیرون آمد ساره هنوز هم در آنجا بود. رو به روی او ایستاد و خم شد. سرش را جلو برد و گفت: چیشده دختر، چرا باز کشتی هات غرقه؟

ساره به زخم روی پیشانی اش دست کشید و آریا صورتش جمع شد.

- خیلی درد می کنه؟

آریا سرش را به نشانه ی نه تکان داد و ساره اخم کرد.

- چرا نبستیش؟ مگه نمی دونی عفونت می کنه؟ آریا ناراضی در جای خود صاف ایستاد.

- نترس انقدرم ضعیف نیستم که به خاطر یه زخم بمیرم.



سارہ بی اهمیت بہ حرف او بہ سمت جعبہ کمک ہ ای اولی ہ رفت و سپس بہ سوی آریا خیز برداشت. در حالی کہ زخمش را می پوشاند زی ر لب غریب: تو چت شدہ آریا؟ تو کہ اینطوری نبود ی؟ اگر یہ خش میفتاد رو صورتت افسردہ م یشدی. ولی الان ن می خوا ی برای این زخمی کہ جا خوش کردہ رو پ یشونیت کاری کنی.

آریا لبخندی زد.

- میشلہ گفت بزرگ شدم.

- شاید انقدری قلبت درد می کنہ کہ بہ درد سر توجه نم ی کنی.

آریا مشکوک نگاهش کرد.

- منظورت چیہ ؟

سارہ روی تخت نشست و بہ در با زی کہ در دیدش قرار داشت نگاه کرد.

- نمی دونم گفتنش درستہ یا نہ. می دونم شاید، حتی تو روز من دور کنہ اما نمی تونم و نمی خوام کہ تو رو ناراحت ببینم.

- من واقعا نمی فهمم چی میگی!

- من می دونم کہ تو، س ایہ یعنی کسی کہ امروز با بہت رین رفیقت نامزد می کنہ رو دوست داری.

آریا شوکہ شدہ ایستاد. در فکر خود بود؟ نہ! در فکر زنی بود کہ رو بہ رویش نشستہ و اعتراف می کند کہ می داند شوهرش کسی جز خودش را دوست دارد. چگونه دوام می آورد؟ سارہ بہ چشمان آریا نگاه کرد.

- اگر تو بخوای بہ این مهمونی نم یریم. نمی خوام درد بک شی.

آریا با گام ہ ای بی جان خود را بہ تخت رساند و روی آن نشست. حال او ہم بہ در نگاه می کرد.

- ولی تو چی؟ درد نمی کنی؟

- من مهم نیستم.

پوزخندی روی لب های آریا دیده می شد. به ساره خیره شد و شانه های او را گرفت.

- به خودت بیا ساره! تو بایده مهم باشی، بیشتر از همه برای خودت بایده مهم باشی. اگر تو برای خودت دل نسوزونی هی چ کس دیگه ای این کاررو نمی کنه.

- من به دلسوزی احتیاج ندارم. کنار کسی که دوستش دارم هستم. شب کنار اون می خوام و صبح وقتی چشم باز می کنم اون، اون هست. یه بچه ای که تو پدرشیت وی شکمه. پس برای چی باید دل بسوزونم به خودم.

آریا دستانش را پایین آورد. از جای خود بلند شد و به سمت در رفت. پیش از بیرون رفتن به عقب برگشت و به چهره ی ساره چشم دوخت.

- من روی تونی با حرفات گول بزنی. ولی خودت چی؟ قلبت داره آتیش میگیره حالی ت نیست!

از اتاق بیرون رفت و چشمان ساره اش کی شد. دوست کودکی هایش بود دیگر. او را از خود هم بهتر می شناخت. به راستی چه کسی برای قلبی که در حال آتش گرفتن است دل می سوزاند در حالی که صاحب قلب فقط به عشقش می اندیشد؟ خانه تا عصر در سکوت فرو رفته بود. هیچ کدام سخنی نگفتند و چیزی نشنیدند. این هوای خانه به آهنگ شام آخر داریوش می ماند. ساعت که روی شش قرار گرفت آریا برخاست و ساره نگران نگاهش کرد. رو به زنی که دل در دهانش می کوبید کرد و گفت: فکر کنم بهتر باشه بریم.

- اما...

- یکم فکر کن ساره. تا کی می تونم قایم بشم؟ بلاخره اینجا نشدج ای دیگه که هم دیگه روی می بینم. پس بهتره الان برم و این نامزدی رو با چشم خودم ببینم. اینجوری شاید دل کندم از هر چی که بوده.

ساره ناچار سرش را تکان داد و آریا به سوی اتاقش رفت تا برای شب آماده شود. لباس هایش هنوز در اتاق دیگری قرار داشتند. ساره با شتاب از روی مبل بلند شد و وارد اتاق خود شد. از درون کمد بهت رین لباس های شبش را بیرون آورد. نمی توانست بگذارد که آریا به دیگری چشم بدوزد. بایده خود بهترین می شد! آریا پس از پوشیدن پیراهن سفید و زدن کروات سبز رنگ به سراغ درست کردن موهایش رفت. دل و جان آماده شدن نداشت. حس گوسفندی داشت که با پای خودش برای قربانی شدن گام برمی دارد. با شنیدن صدای گامهایی به عقب برگشت و با دهانی باز به تماشا مشغول شد.

- چطور شدم؟

- عالی!

گفت عالی اما خود هم می دانست که کلمه ی عالی کنار چ نین زنی کم می آورد. پیراهن بدون آستی ن مشک ی ای که بالا تنه اش با تور و سنگ مش کی تزیین شده بود و پاپین آن، پارچه ی لخت مشکی افتاده بود. ساره با لبخند دور خود چرخید. کمر سفیدش که به خاطر مدل لباس بیرون زده بود تضاد زیبایی با رنگ آن داشت. موهایش را ی ک طرف صورتش ریخته بود و از پشت شین یون ی گوجه شکل درست کرده بود.

به راستی کسی می داند که او دوره ه ای آرایشگری رفته و انگشتانش در شین یون مهارت خاصی دارند؟ آریا لبخندی زد و آب دهانش را به زور در گلو فرو فرستاد. گاهی کنترل کردن خودش کمی سخت می شد. کرواتش را شل تر کرد و سعی کرد بدون اهمیت به چیز دیگری موهایش را درست کند. ساره در حال بیرون رفتن از اتاق بود که آریا با شنیدن صدای گام هایش گفت: ساره، پاشنه بلند پوشیدی؟ ساره سرش را به نشانه ی تایید تکان داد. آریا نگران نگاهش کرد.

- بهتر نیست یه چیز تخت پاشی؟

ساره لبخند دی زد.

- نترس! من عمرم با این کفش طی شده.

آریا شانه هایش را بالا انداخت و ساره از اتاق خارج شد. پس از درست شدن موه ای مرد خانه، هر دو به سوی مهمانی راه افتادند. باز هم دلشوره ای در دل آریا افتاده بود و نمی دانست که دلیلش چیست. زمانی که به آنجا رسیدند تازه چند تن از میهمانان آمده بودند. ساره و آریا هر دو به کنار مادر پدر خود رفتند. پس از سلام و احوال پرسی ملکه با خنده رو به پسرش گفت: اگر بهم از قبل می گفتن که عروس آتنا می خواد چ نین دختری بشه باور نمی کردم.

آریا: مگه چشمه؟

ملکه: بگو چشم نیست! بابا رفتی م جلوتب ریک بگیریم، مثل بچه ها نگاهش به بادکنک بود. فکر کنم اصلا نشنیدی

چی گفتیم.

آریا لبخندی زد. گامی برداشت تا همانند دیگران جلو برود اما برای گام دوم قدرتی در بدن نداشت. می رفت و تب ریک می گفت؟ به بهترین رفیقش و یار غارش؟ گام رفته را به عقب برگشت و باز کنار مادرش ایستاد. با یاد چیزی اطراف را نگاه کرد.

- مامان پس اعظم کو؟

ملکه غمگین او را نگاه کرد. سهراب که نمی خواست پسرش در این مهمانی ناراحت شود پیش دستی کرد و گفت: میدونی که پسر، اونم خودش خونواده داره. اگر بخاطر تو نبود تا الان از خونه ی ما می رفت. شنید دخترش حامله شده چند روزی رو رفت کنار اون.

کامران دعوتش کرد ولی من بهش زنگ نزدم مزاحمش نشم.

آریا سرش را تکان داد و باز به زوج دوست داشتنی امشب خیره شد. دست کرد درون جیب کتتش و لمس کرد سنگ نوک تیز را. نمی خواست از سایه خاطره ای داشته باشد، پس سنگ را آورد تا به او پس بدهد. البته هنوز هم عکس یار و یاور درون موب ایلش بود و دلش نمی آمد آن را حذف کند. پیش از شروع مراسم نامزدی ساره به سوی اتاق خود رفت تا آرایشش را تمدید کند اما در پله ی دوم پایش پیچ خورد و افتاد. در همه ی مجلس کسی متوجه او نشد. به سختی از جایی خود برخاست و کفش هایش را از پا در آورد. درد امانش را بریده بود و به سختی نفس می کشید. تنش را به بالا رساند و وارد اتاق شد. دست بر شکمش گذاشته و می نالید. در بین ناله هایش لبخندی زد.

- ببخش. باید بیشتر مراقب می بودم. از این به بعد اون کفشای لعنتی رو نمی پوشم.

باشه؟

بر کف دستش بوسه ای کاشت و دستش را دوباره روی شکم گذاشت. درون اتاق بود و از دست داد لحظه ی نامزدی را. سمیر که از یاد برده بود سوری بودن این نامزدی را، حلقه ی نشان را با ذوق در انگشت ساریه کرد و صدای دست و سوت در خانه پیچید.

داستان آریا ولی مشت شده بودند. فکش قفل شده بود و صحنه ی روبه روی را تماشا می کرد. مادر متعجب او را نگاه کرد. چرا این چنین عصبی به نظر می آمد؟ پس از گذشت ساعتی ساره از پلکان آرام پائین آمد و به سوی همسرش گام برداشت. آریا با دیدن او لبخن دی زد.

- قدت کوتاه تر شده!

- مسخره نکن! تر سیدم درشون آوردم.

- خوب کاری کردی.

کنار یک دیگر ایستادند تا تمام شود این میهمانی. پس از گذشت ساعتی دیگر، میهمان ها در حال رفتن بودند و صدای آهنگ کم شده بود. سایه و سمیر در ج ای خود نبودند و ساره به کنار برادرش سعید رفته بود. آریا با چشمانش به دنبال دختر جنگل می گشت.

می خواست سنگ نوک تیز را به صاحبش پس بدهد. زمانی که او را در اطراف نیافت از جای خود بلند شد و با گام های ایش خانه را متر کرد. جلوی خدمتکاری که برای میهمانی شب آمده بود را گرفت و گفت: می دونید اتاق سایه کدومه ؟

زن سرش را به نشانه ی نه تکان داد. حوا که در حال رد شدن از آنجا بود صدای آریا را شنید. به اتاقی که کنار اتاق سمیر قرار داشت اشاره کرد و رو به او گفت:

- اون اتاق سایه خانومه.

آریا تشکری کرد و به سوی اتاق گام برداشت. در را کمی باز کرد و سایه را دید که دستمال کاغذی ها را یکی یکی بیرون می کشد. لبخندی زد و در را بیشتر باز کرد تا وارد شود اما با دیدن سمیر در جای خود خشک شد. خوشحال کنار سایه نشسته بود و نگاهش می کرد. هر از چند گاهی هم سرش را نوازش می کرد. گویا که تیزی سنگ در قلب آریا فرو رفت!

در را بست و نفس عمیقی کشید. به ساره ای که کنار سعید می خندید نگاه کرد. او با اید تحمل کند! سمیر که حضور آریا را حس کرده بود با رفتنش نیشخندی زد. نمی دانست که از خود برای آوردن دختر جنگل به این جا دلگهیر باشد یا از آریا برای لرزیدن قلبش! در حالی که سر سایه را نوازش می کرد آرام گفت: بیا واقعیش کنیم!

سایه گیج نگاهش کرد. سمیر اول به پاپ این نگاه کرد و سپس به چشمان او.

- بیا این ازدواج رو واقعی کنیم.

سایه لحظه ای نفسش رفت و نیامد. در لحظات هیجان انگیز چنین می شد مگر نه؟ این بار با هوشیاری تمام خود را به خل بودن زد و باز به بازی با دستمال کاغذی ها مشغول شد. سمیر عصبی نفس عمیق کشید. چیزی را

فہماندن به ای ن دختر سخت است، خیلی سخت! س ایه تمام شب را در اندیشه ی سخنان سمیر بود. دلش رفتن می خواست. بازگشت به جنگل!

او برای پیدا کردن پدری که در خیالاتش بود به اینجا آمده نه برای ازدواج! به راستی دختر هشت ساله چه می داند از ازدواج؟ چشمانش را بست و سعی کرد به خواب برود.

خود را در خانه ای زیبا می دید. خودِ کودکی اش را. صدای خنده ی زن و مردی می آمد.

به س وی صدا گام برداشت. در را باز کرد و همان زن را دید به همراه پدرش. باز هم پیراهنی مشکی بر تن داشت.

با دیدن س ایه لبخن دی زد.

- بیای عزیزم! بیا عمه قربونت بره. بیا ببین بابا برات چیا گرفته!

س ایه به پدر نگاه کرد. ذوق زده چشم دوخته بود به دخترش. س ایه گامی برداشت اما به آنها نزدیک نشد. باز هم سعی کرد لیک نگو یا مانعی جلوی راهش قرار داشت. قطره اشکی ریخت و از خواب پرید. درج ای خود نشست و گونه ی خیسش را لمس کرد. باز هم در خواب گریسته بود اما این بار با همیشه فرق داشت. این بار دل یل اشک ها یش را می دانست.

پس آن زن عمه اش بود. چرا هر زمانی که س ایه او را به یاد آورد مشکی بر تن داشت؟ نفس عمیق کشید و این بار با خود عهدی بست که تا خانواده اش را پیدا نکند به جنگل بازنگردد و به آن بهشت سرسبز فکر هم نکند! از روی تخت برخاست و به س وی بیرون گام برداشت. از خانه خارج شد و درون حیاط نشست. خورشید طلوع کرده بود و رنگ روشنی همه جا را فرا گرفته بود. چهره ی آریا را به یاد آورد. دیشب زیبا دیده می شد مگر نه؟ همه او را زیبا می دیدند ای فقط س ایه؟ ساره هم او را زیبا می دید؟ سایه با حسادت سرش را بلند کرد و با خدایی که در آسمانها قرار دارد به سخن پرداخت.

- خدا یا همه زشت ببیننش!

با تابیدن نور از پنجره به درون اتاق، آریا به زور یک چشمش را باز کرد. خواب آلود نشست و بی هدف به روبه روی خود خیره شد. خمیازه ای کشید و پس از این که کمی به خود آمد ملحفه ی قرمز رنگ تخت را کنار زد و روی پاهایش ایستاد. باز هم خمیازه ای کشید و به س وی دستشویی گام برداشت. پس از این که بیرون آمد هوای خانه در نظرش سرد بود پس به س وی پک پیچ رفت تا شوفاژها را روشن کند.

به س وی اتاق پیش ین خود گام برداشت و پس از برداشتن پیراهن بافت قهوه ای رنگی آن را به تن کرد. شلووار جین کرم رنگش را پوشید و پس از برداشتن وسیله های مورد نیازش از خانه خارج شد. باز هم روز های تکراری که مانند همیشه تکرار می شدند. ساره با دلدردی از خواب بلند شد. با چشمانی ریز شده ملحفه را کنار زد تا بلند شود اما با دیدن قرمزی روی تخت چشمانش به بیست رین حد ممکن باز شدند.

ترسیده به شکمش نگاه کرد. از ترس سسکه اش گرفت. دست به شکم از ج ای خودبرخواست و از اتاق خواب ب یرون رفت. بی حال و پر درد روی مبل نشست و موبایلش را در دست گرفت. وارد مخاطبین شد و بر نام هستی ضربه زد. بغض گل وی ش را گرفته بود.

با شنیدن صدای هستی غمگین لب زد: همیشه خودت رو برسونی؟ حالم اصلا خوب نیست.

موبایل را قطع کرد و کناری انداخت. نمی دانست چه قدر گذشته، نیم ساعت، یه ساعت. فقط حس می کرد که سبک شده است. سبک تر از آن که دو جان در بدن داشته باشد! با شنیدن صدای آیفون در پان را باز کرد و سپس به سوی در واحد رفت. آن را هم باز کرد و خیره به آسانسور در چارچوب ایستاد. نتوانست چهره ی دوست خود را واضح ببیند. اشک دیده اش را تار کرده بود. روی زمین سر خورد و صدای هق هقش در راهروی آپارتمان پیچید.

حوا آرام آرام گام برداشت. نمی دانست دیر بلند شده اما نمی خواست به خود استرس بدهد. شانس با او یار بود زیرا که تمام اهالی خانه خسته از مهمانی دیشب خواب بودند. همه جز ی ک نفر. س ایه هنوز هم درون حیاط نشسته بود. حوا با شنیدن صدای از پشت سر ترسیده دستش را بر قلبش گذاشت. به عقب چرخید و با دیدن سعید لبخندی زد.

- یه لحظه ترسیدم.

صدای گرفته ی سعید از هر سازی دهن شین تر بود!

- صبحونه آمادس؟ حوا هول شده سرش را تکان داد.

- الان آماده میشه.

سعید با چشمانی ن میه باز از آشپزخانه بیرون رفت. با دیدن سمیری که تازه از خواب بلند شده بود لبخندی زد و دست تکان داد.

- صبح بخیر شاه دوما .

سمیر سرش را با خنده خاراند. سعید به او نزدیک شد و جدی گفت: فکر کنم باید با هم حرف بزنیم.

سمیر: بزار صورتم رو بشورم پیام.

سعید باشه ای گفت و سمیر به س وی دستشویی گام برداشت. زمانی که بیرون آمد برادرش را ندید. س ایه وارد خانه شد و با دیدن سمیر صورتش را جمع کرد. دیشب خود را به خل بودن زد ل یکن چند بار دیگر می تواند چنی ن کند؟ سمیر صبح بخیری به او گفت و به سوی حیاط گام برداشت. به مکان همیشگی دو برادر. هر زمان که بحث های جدی در پیش داشتند به گوشه ای از حیاط می رفتند. سعید با حس او کنارش متاسف نگاهش کرد.

- سمیر گند زدی!

سمیر کنارش نشست و متفکر گفت: منظورت چیه؟

- آوردن سایه.

سمیر لب هایش را روی هم فشرد. گوی برادرش هم از نگاه های سایه و آریا به یک دیگر خبر دار شده بود. در حالی که دو برادر به دنبال راه چاره ای بودند ساره با چشمانی اشکی درون مطب بود. صدای زنگ موبایل را می شنید اما نمی توانست جوابی بدهد.

پس از چندین بار پیچیدن صدای زنگ داخل مطب با دستان لرزانش جواب داد.

- ساره تو کج ای؟ می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟

ساره موبایل را دور کرد و نفس عمیقی کشید. لبخندی زد، گویی که آریا روبه رویش قرار دارد.

- ببخشید. مامان طنناز تصادف کرده الان کنار اونم.

- حالش خوبه؟ می خواد منم ب پیام؟



- نه من هستم، احسان هم هست، مامانم از اتاق عمل بیرون اومده نگران نباش.  
فقط، فقط شاید شب رو کنارش باشم.

- من بازم بهت زنگ می زنم پس. مواظب خودت باش.

- باشه.

پیش از این که آر یا سخن دیگری بر زبان آورد تماس را قطع کرد. در دلش طوفانی به پا بود. کاش می توانست به همسرش بگ وید که چه بر سرش آمده. کاش که از دست دادن آریا اینچنین ترسناک نبود. سایه درون اتاق سم یر نشسته بود و به عکس سه نفری که روی پا تختی قرار داشت نگاه می کرد. دستش را بلند کرد و صورت آریا را نوازش کرد.

دلش می خواست باز هم تپش قلبش با ایستد در آغوش مردی که یورش بود.

با شنیدن صدای در به سمیر نگاه کرد. عشق را می شد از چشمانش خواند. بیع نی او هم زمانی که سایه را در آغوش می گ یرد قلبش از تپش می ایستد؟ س ایه با یاد روز گذشته لبخندی زد و از جای خود بلند شد. می خواست فرار کند از دست نامزدش. پ یش از این که خارج شود سم ی ر دستش را گ رفت. نفس عمیقی کشید و او را کامل به درون اتاق کشید. در را بست و به چشمان سایه خیره شد.

- چرا حس می کنم از صبح داری ازم فرار میکنی ؟ س ایه دندان ه ایش را به نمایش گذاشت.

- چون دیوونه ای!

سمیر سرش را تکان داد و مظلوم به س ایه نگاه کرد.

- آره، مثل دیوونه ها دیوونتم.

س ایه هول شده بود و نمی دانست چه کند. نفسش به زور بالا می آمد. چشمانش را ریز کرد و خود را به راه دیگری زد.

- فکر نمی کنی امروز هوا سرده! تو جنگل بودم متوجه نمی شدما اما شهر فرق داره.

سمیر دست دختر جنگل را فشرد و با چشمانی قرمز نگاهش کرد.

- خودت رو وزن به اون راه. تو انقدرم احمق نیستی که نفهمی چه حسی دارم. انقدر خنگ نیستی که ندونی عشق چیه.

س ایه نگاهش را به اطراف چرخاند.

- یادت رفته من مثل یه گرگم؟

- ولی گرگا هم جفتگیری می کن ن

سمیر پ یش از این که س ایه چیزی بگویی دستش را رها کرد. س ایه خوشنود به سمت در رفت که سمیر او را برگرداند و به در چسباند. چشمانش را بسته بود و آرام آرام به دختر جنگل نزدیک می شد. سایه ترسیده چشمانش را بست. این اتفاق روزی درون غار هم روی داده بود با ای ن تفاوت که حال س میر هوش یار است.

چشمانش را محکم روی هم فشرد. چرا نمی توانست حرکت کند؟ زور او که از سمی ر بیشتر بود. چرا مانند گذشته چنگ نینداخت بر صورت مردی که بی اجازه به او نزدیک شده بود؟ صدای تپش تند قلب سمیر شنیده میشد. س ایه سرش را به سمت چپ چرخواند. تنها کاری که کرد همین بود. با شنیدن صدای سمیر او را نگاه کرد.

- چرا طوری رفتار می کنی که انگار از من می ترسی؟ انقدر ازم بدت میاد؟ س ایه سرش را به چپ و راست تکان می دهد.

- نه، نه به خدا، من فقط...

سمیر نگذاشت حرفش را کامل کند. او را به سمت خود میکشید. در یک قدمی آغوشش. در را باز میکند و سپس او را به بیرون هل میدهد. با بسته شدن در هر دو به آن تکیه کردند. هر دو غمگین بودند. س ایه می ترسید که سمیر دیگر به او کمکی نکند. چهار دست و پا به سوی اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. کاش دوباره در جنگل بود. کاش برای تصویب ویرتاری از یک پدر، به این جا نمی آمد.

صبح آتنا با تابیدن نور خورشید داخل اتاق چشم باز کرد و به سمت راست چرخید اما کامرانی در کنارش وجود نداشت. متعجب از جای خود بلند شد و پس از شستن صورت آرام از پله ها پای ن رفت. صحنه ای از شب گذشته در ذهنش می پیچید. سرش را تکان داد و سعی کرد به چیزی اندیشه نکند. کامران روی مبل نشسته بود و درون لپتاپ مشغول چک

کردن سهام بورسش بود. با حس نگاهی آشنا چشم دوخت به زنی که او را عاشقانه می پرستی د آتنا کنار او روی مبل نشست و لبخن دی زد.

- خیلی زود بلند شدی.

کامران صفحه ی لپتاپ را پائین آورد و به مبل تکیه کرد.

- دیشب با خودم فکر می کردم که ما چقدر خوش شانسیم! انقدر که می تونیم خوشبختی بچه هامون رو ببینیم.

- کی فکرش رو می کرد ساره می خواد زن آریا بشه.

- خودش!

هر دو به خنده افتادند. کامران به چشمان آتنا چشم دوخت.

- میگم، چطوره ته این هفته با سهراب هماهنگ کنم ب ریم پارک؟

- فکر خوبیه! دلمون هم باز میشه.

کامران سرش را تکان داد و آتنا در فکر فرو رفت. ساعتی منتظر ماند تا سعی ر از خواب خوشش بیدار شود. زمانی که او را خواب آلود در کنار در اتاقش دید لبخن دی زد. به سوی او رفت و در حالی که سرش را نوازش می کرد گفت.

- از بچگی تا به حال همیشه می ترسم که چشم بخوری.

سمیر خنده ای بر لبانش کاشت و اطرافش را نگاه کرد.

- کسی جز من و تو بلند نشده؟

- چرا بابات بلند شده بود که الان رفت شرکت، س ایه و س عید خوابن.

- آها.

سمیر راهش را کج کرد تا به سوئی دیگر رود که با صدای مادر ایستاد.

- سم یر، حالا که با س ایه نامزد کردید د لیلی نیست اتاقتون جدا باشه.

سمیر نیشخن دی زد. خوشحال بود یا ناراحت؟ شای دهر دو. سرش را تکان داد و از مادر دور شد. آریا تا صبح سرکار بود و در روزمرگی زندگی غرق شده بود. آب روون رودخانه اش حالا چیزی جز مرداب نبود. با دیدن ساعتی که یک ظهر را نشان می داد و با شنیدن صدای منشی که از تمام شدن بیمارانی خبر می داد از روی صندلی بلند شد و کلینیک را ترک کرد.

شاید عاشق نبود اما وابسته ی ساره بود. می خواست به خانه برود و ببیند که او حال خوبی دارد. ساره روی مبل خوابیده و به تلویزیون زل زده بود. مانند یک ماهی در افکار خود شنا می کرد. با شنیدن صدای در برخاست و آریا را دید. آریا نگاهش را روی صورت او چرخاند و نگران بدون دادن سلامی به مبل نزدیک شد.

- ساره چرا صورتت انقدر سفیده ؟

رنگ پریدگی ساره از دور دست ها هم پیدا بود. به آشفتگی رفتار آریا لبخند زد.

- نترس. دیشب رو خوب خوابیدم از اونه .

- می خوای بریم دکتر ؟

- نه بابا، حالم خوبه!

آریا با این که راضی نشده بود سرش را تکان داد و خودش را روی مبل پرت کرد. با دیدن تلویزیون که جنگل های گیلان را نشان می داد سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. سایه هم همانند او جلوی تلویزیون نشسته بود و چشم دوخته بود به رنگ سبزی کران. دستش را بلند کرد و روی صفحه ه کشید. دلش می خواست که برود. دلش می

خواست که نماند! عصبی از جای خود بلند شد و به سمت در اتاقش رفت. آریا بعد از ظهر هر چه به س میرو سعید زنگ می زد با صدایی جز بوق های ممتد رو به رو نمی شد. نگران خانه ی کامران را گرفت. با پیچیدن صدای آتنا لبخندی زد.

- سلام خاله خوبی ؟

- سلام عزیزم. آره شکر خدا.

- میگم این بچه هات کجان؟ به دوتا شوونم زنگ می زنی بر نمی دارن .

- س ایه چند ساعته بیرون رفته بر نگشته رفتن دنبال اون بگردن.

- س ایه گمشده ؟

بلندی صد ای آری حتی خود را هم به تعجب وا داشت. برای این که سوتی اش را جمع و جور کن کند ان دیش ه ای کرد.

- چیزه، میگم مگه بچس که گم بشه ؟

- منم هم ین رو میگم چه می دونم والا.

- باشه خاله جون. من هر موقع تونستم زنگ می زنم الان دیگه خیالم راحت شد.

- قریونت بشه خاله. روزت خوش.

- خدانگهدار.

آریا موب ایل را کناری پرت کرد و آرنج دستانش را روی پا گذاشت. سرش را با دست گرفته و انگشتانش م یان موه ای موج دارش تکان می خوردند. نمی توانست خود را کنترل کند.

چند بار پایش را به زمین کوبید و سپس بلند شد. باید به دنبال دختر جنگل می گشت .

در اتاق ساره را باز کرد و پس از دیدن او که روی تخت خوابیده بود با خ یال راحت از خانه خارج شد. با خودروی

سیاه رنگش اطراف خانه ی کامران را چندین بار گشت و سپس س ایه را نشسته روی زمین کنار بقالی ای پیدا کرد.

نشسته بود و به توپ های رنگی ای که از در مغازه ی ق دی می آویزان بودند نگاه می کرد.

آریا لبخندی زد. از ماشین پاپین پ ریدل یکن پیش از این که به سایه برسد سم ی رو و سعید را دید که جل وی او قرار گرفتند. گامی به عقب برداشت. لبخندش ناپ دید شد و هو ای دلش طوفانی. به سمت ماشین رفت و پشت فرمان

نشست. سعی می کرد با نفس ه ای عمیق، خود را آرام سازد. پس از چند دقیقه سر بلند کرد و با ندیدن آن سه نفر برای حال خودش تاسف خورد. دو برادر، زمانی که به خانه رسیدند س ایه را راهی اتاقش کردند .

سمیر عصبی بر روی پیشانی اش کوبید. سعید متعجب به س وی او رفت.

- چیکار می کنی.

- تو راست می گف تی. گند زدم. این جا متعلق به سایه ن یست. اگر پیدا نمی شد چی؟ سعید پوفی کشید و در فکر فرو رفت. پس از چند دقیقه لب ها یش به قصد صحبت کردن تکان خوردند.

- فکر کنم بهتره برش گردونی جنگل. حس می کنم مامان کم کم داره شک می کنه .

سمیر سرش را تکان داد.

- تا آخر این هفته میبرمش.

تا شب جو سنگینی در خانه پا برجا بود. میان هوا و سعید، میان سعید و سمیر، میان سمیر و س ایه و میان سایه و آتنا. آتنای که نمی توانست چهار دست و پا راه رفتن سایه را فراموش کند. س میر وارد اتاق سایه شد و کنار او نشست. دختر جنگل بی صدا نگاهش کرد .

- تا آخر هفته می برمت.

س ایه گیج به او خیره شد.

- چی؟

- باز برت می گردونم جنگل.

- ولی من می خوام بابام رو پیدا کنم. بابام و عمم.

- اینجا برا تو نیست سایه، این رو ب اید زودتر از این ا می فهمیدم.

سمیر از ج ای خود بلند شد و اتاق را ترک کرد. می دانست جدا بودن اتاق ها برای مادر و پدر شک برانگیز است اما دیگر اهمی ت نداشت چون پس از ای ن هفته س ایه دیگ ر در این خانه نبود. ساره با بغض به آر یابی که کنارش خوابیده بود نگاه می کرد. چرا لب ها یش از هم جدا نمی شدند و نمی گفتند که دیگ ر کودکی در کار نیست. ساره حتی نمی توانست در سوگ رفتن جنینش بینشین د زیرا که می ترسید همسرش او را رها سازد. از روی تخت برخاست و وارد دستش وی شد. شیر آب را باز کرد و دندان ه ایش را در دست فرو برد. از درون آینه به خود نگاه می کرد. به زنی غ ریب و گ ریان.

آتنا صبح پس از باز کردن چشمانش او لین کاری که کرد زنگ زدن به ملکه و هماهنگ کردن آخر هفته بود. می دانست که ملکه آخر هفته ها با دوستانش به گردش می رود.

ملکه پس از قطع کردن موبایل به سهراب چشم دوخت. مردی که این روزها زیاد در خودش بود. آریا هم اخلاقی همانند پدر است. زمانی که کار اشتباهی انجام می دهد نمی تواند فراموش کند برای هم این همیشه سعی کرد کاری برخلاف خانواده اش انجام ندهد، زیرا نمی توانست میان ناراحتی آنها، خنده بر لب گذارد. سعید در حالی که صبحانه اش را نوش جان کرده بود کنار برادرش روی مبل نشست و روزنامه را جلوی چشمانش گرفت. سمیر سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

- چرا خسته نمی شی از روزنامه؟ چند برابر اطلاعاتی که تو اون نوشته شده روی تویی تو اینترنت بخونی.

- به تو ربطی نداره.

- پیر مرد بد اخلاق!

سعید چشمش به حوایی که در حال رد شدن از کنارش بود افتاد.

- اصغری.

حواء در حالی که سعی می کرد خشمش را نشان ندهد برگشت و نگاهش کرد.

- بله آقا؟

صدای خنده ی سمیر نگذاشت سعید سخن بگ وید.

- بهش میگی اصغری؟

سعید ابروهایش را بالا داد و لبهایش به سمت پای ن سوق پیدا کردند.

- آره مگه چیه؟

- یه لحظه گفتی اصغری یه پسر کچل و سیبیلو تو ذهنم اومد!

حوا نفس عم یقی کشید و راهش را کج کرد تا از دو برادر دور شود لیکن با شنیدن صدای سعید باز هم مجبور به ایستادن شد.

- مگه من بهت گفتم بری؟

حوا لبخند زد و عصبی به سوی او چرخید.

- بله آقا؟ بفرماید. امرتون؟ سعید لبها را غنچه کرد.

- آب پرتغال. فقط خنک باشه اصغری. یخ بنداز برام.

حوا بدون بر زبان آوردن کلامی سرش را چند بار تکان داد و از دو برادر دور شد. زمانی که با آب پرتغال در دستش به سمیر و س عید نزدیک می شد آنها بی آن که حضور او را حس کنند سخن می گفتند.

سمیر: چرا انقدر بیچاره رو ازیت می کنی؟ سعید: کی؟

من؟ کی؟

سمیر چرا حس می کنم چون شبیه به نفسه می خوامی بهش نزدیک بشی؟

سعید که چشمش به حوا افتاد با صدای بلند دو بار سرفه کرد. حوا به آنها رسید و پس از گذاشتن لیوان روی میز به سوی آشپزخانه رفت. نفس دیگر کیست؟ این سوالی بود که تمام روز، ذهن او را به خود مشغول کرده بود. خورشید در حال غروب بود و او دیگر دوام نیاورد. کنجکاو اما نش نمی داد. کنار تنها کسی که از نظر او نرمال تر از همه اعضای بودند رفت. سایه متعجب به حوا پی که روی تختش نشسته بود زل زد. حوا که هنوز دو دل بود چشمانش را در کاسه چرخاند.

- میشه یه چیزی بپرسم اما به کسی دربارش نگ می؟ س ایه سرش را تکان داد.

- می دونی نفس کیه؟ س ایه گیج نگاهش کرد.

- نمی دونم.



حوا از ج ای خود بلند شد و و ناامید به س وی در گام برداشت لیکن هنوز نرسیده به در ایستاد و به سمت س ایه برگشت.

- نمی دونم کیه اما چند بار اسمش رو از زبون سعید شنیدم.

حوا سرش را پایین آورد و پس از گذاشتن لبخن دی کج روی لبش از اتاق خارج شد. این را که خود هم زبان سعید شنیده بود! مردی که در تخیل این دختر کم سن و سال پادشاهی سوار بر اسب بود. به اتاق خود برگشت و تا زمان شام مشغول خواندن درس بر ای کنکور شد. س ایه با شنیدن صدای در باز هم سرش را بلند کرد و این بار سمیر را در چارچوب دید. لبخندی زد و به کنار خود اشاره کرد..

- بیا بشین.

سمیر سر را تکان داد و به س وی او گام برداشت. روی تخت کنارش نشست و به چشمان او خیره شد.

- اون دوستی که گفته بودم بهت، الان بهم زنگ زد گفت ن می تونه کمک کنه.

غم در چشمان س ای ه دایره وار می چرخید..

- واقعا؟ هیچ راهی نیست؟

- یعنی بدون دیدن بابام برگردم جنگل؟

سمی سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و سایه بالب های آویزان به او چشم دوخت. بیشتر از هر چیزی دلش می خواست به جنگل بازگردد ل یکن آن زمان نمی توانست دیگر روی آریا را ببیند. مطمئنا اگر سمیر می دانست او برای چه به جنگل باز نمی گردد خود را نابود می ساخت! ساره به مردی که در حال صبحانه خوردن بود نگاه می کرد. نور از درون پنجره روی صورتش افتاده بود. تمام این چند روز در فکر بود که چه کند اما باز هم جوابی نیافت. دستش را روی شکم گذاشت و لب زد: کاش هنوزم اینجا بودی!

آریا با دیدن او که با کودک درونش سخن می گفت لبخن دی زد.

- چی پیچ می کنی مادر پسری؟

سارہ ہول شدہ نگاہش کرد۔ پس از نگاہ بہ چشمان او و فہمیدن این کہ چی زی نشنیدہ لبخندی کہ ہیچ ش بیه بہ لبخند نبود زد۔

- چرا میگی مادر پسر ی ؟

- حس می کنم اولین بچہ پسر می شہ۔ دومی دختر و سومی بازم پسر۔

- تو ہمین یہ دونہ مون دیم تو تو فکر سومی ای ؟ آریا بہ شکل بامزہ ای با ذوق سرا تکان داد۔

- من ہمیشہ بہ فکر بچہ ہامم۔ یہ پدر نمونہ ام۔ قبل از اومدنشون ہم بہ فکرشونم۔ سارہ با صد ای بلند خندید و آریا باز ہم بہ خوردن صبحانہ اش مشغول شد۔ سرش پا ین بود و ن دید اشکی کہ در چشمان ہمسرش جمع شدہ۔ سم یر و سعید تا شب ہر دو بیرون از خانہ بودند۔ سایہ تک و تنہا روی مبل نشستہ بود و کامران روبہ رویش قرار داشت۔ بی توجہ بہ او دستش را توی ب ینی کرد و چیز سبز رنگ و گردی کہ آن درون جا خوش کردہ بود را ب بیرون آورد۔ کامران با انزجار نگاہش می کرد۔ سایہ دستش را بہ مبل مالید و از ج ای خود بلند شد تا بہ اتاقش رود۔ کامران سریع حوا را صدا کرد۔

- حوا! حوا۔

حوا خود را بہ او رساند۔

- بلہ آقا۔

کامران بہ مبل رو بہ روی خود نگاہ کرد۔

- اون رو تمیز کن۔

حوا کہ چیزی بہ چشمش نیامد گفت: چی رو آقا ؟ کامران عصبی از

ج ای خود بلند شد۔

- دماغ رو نمی بینی اونجا تو یعنی ؟

خود به س وی اتاق کارش رفت و حوا با گیج م یان مبل ها ایستاد. با دیدن رنگ سبزی که روی یکی از آنها بود صورتش را جمع کرد. چرا انسان ه ای م ایه دار ذره ای فرهنگ ندارند؟ یعنی چه کسی او را آنجا چسبانده؟ با شنیدن صد ای گام های به عقب برگشت و به سعید چشم دوخت .



- چرا اینجا و ایسادی ؟

حوا با انگشت شست به پشتش اشاره کرد.

- باید مبل رو تمیز کنم .

سعید به او نزدی ک شد و به مبل قهوه ای رنگی که مادر، به تازگی وارد خانه کرده بود نگاه کرد. با دیدن روی مبل لبخندی زد.

- حتما کار سایه س.

دستش را روی شانه ی حوا گذاشت.

- برو من تمیزش می کنم.

- اما...

- نگران نباش به مامانم نمی گم ازم کار کشیدی!

حوا لبخند دی زد و سرش را تکان داد. در حالی که هنوز چشمش روی سعید بود وارد آشپزخانه شد. آتنا درون آشپزخانه بود و با دخترش سخن می گفت.

- ساره تو چرا دیگه نمیای اینجا ؟

- چیزه. مامان خب با بچه اینور اونور رفتن سخته.

- تو هنوز شکمت جلو نیومده دختر چه سختی ای.

سارہ از پشت موبایل لبخن دی زد. در اصل بدون بچہ وارد آنجا شدن سخت بود. جایی کہ دختری بہ نام سایہ در آنجا قرار داشت. پس از کمی صحبت و آوردن بہانہ ہ ای مختلف تماس را قطع کرد و موبایل را روی میز گذاشت. باز ہم روزی گذشت و باز ہم شبی صبح شد. سایہ با حس چیزی روی صورتش چشم باز کرد و با دو چشم قرمز رنگ رو بہ شد. دہانش را روی صورت او گذاشتہ بود و تند تند نفس می کشید. سایہ با ذوق از جای خود بلند شد و خرگوش را در آغوش گرفت. سمیرا در حالی کہ بہ دیوار تکیہ دادہ بود دید.

- حس کردم اینجا خیلی تنہایی.

خرگوش را روی تخت گذاشت و بہ سمت سمیرا دوید. او را برای تشکر در آغوش گرفت.

سمیرا دست ہ ای مشت شدہ را بالا آورد لیکن بہ جای در آغوش گرفتن سایہ، او را از خود دور کرد. سایہ

متعجب نگاہش می کرد.

سمیرا: یہ چیزی رو یادم رفتہ بہت یاد بدم!

سایہ سرش را کج کرد و بہ دہان او چشم دوخت.

سمیرا: هیچ موقع کسی کہ دوستش نداری رو بغل نکن. مخصوصا اگر اون مثل دیوونہ ہا عاشقتہ.

جلوی چشمان بہت زدہ ی سایہ راہش را کج کرد و بہ سمت درگام برداشت. سایہ ہنوز راہ و رسم زندگی با انسان ہا را نمی دانست چہ برسد بہ راہ و رسم عاشقان! او از عاشقی فقط این را سرش می شد کہ دوست دارد در ہر لحظہ کنار آر یا باشد و دوست دارد تپش ہ ای قلبش در آغوش آن مرد قطع شود! تا شب خرگوش در ہمہ جای خانہ می پرید و سایہ ہم خوشحال بہ دنبال او بود. برخی اوقات یادش می رفت کہ در جنگل حضور ندارد. روی مبل ہا می پرید و چہار دست و پا راہ می رفت. کامران و آتنا تمام روز را تا شب حرص خوردند. این دختر اصلا شبیہ بہ آدمیزاد نبود! آخر سر آتنا از جای خود بلند شد و عصبی دستانش را بالا برد.

- دیگہ نمی تونم این دختر رو تحمل کنم. فردا باید از سمی رپرسم ببینم این رواج کجا پیدا کردہ.

کامران سرش را تکان داد و آتنا وارد اتاق خود شد. صبح روز بعد دیگر ساکت ننشستہ و بہ دنبال سمی ر می گشت. او

را در آشپزخانہ بہ ہمراہ دختر جنگل یافت. کسی کہ این روز ہا زیر ذرہ بین مادر خانہ بود. یک تایی ابروی خود را

بالا داد و رو بہ پسرش گفت:

باید باہات صحبت کنم .

سمیر لبخن دی زد.

- بفرما.

- تنہائی!

به سایه ای که هنوز در آنجا ایستاده بود نگاه غضبناک ی هدی ه کرد. س ایه ترسید ه و عصبی به بیرون از آشپزخانه گام برداشت. این زن رفتارش حتی از حیوان ه ای درنده بدتر بود.

به س وی اتاق خود گام برداشت و خرگوشش را بغل گرفت. با یاد گذشته لبخن دی زد.

زمانی که به شکار خرگوش می رفت. با یاد توله گرگ آهی کشید و خرگوش را رها کرد.

هیچ ح یوانی نمی توانست ج ای او را در زندگی س ایه پر کند. سمیر به چشمان مادر خیره شد. از نگاه آتنا خشم که چیزی نیست حتی آتش هم می بارید. عصبی سرش را به سمت راست و چپ تکان داد.

- ای ن دختر رو از کجا پیدا کردی ؟ سمیر سعی کرد خود را به آن راه بزند.

- منظورت چیه مامان؟

- منظورم رو خوب میدونی خودت رو به اون راه زن.

سمیر لبخن دی زد؛ لبخندی به عمق دیوانگی اش. کاش از اول به حرف سعید گوش کرده و انقدر زود دختر جنگل را به شهر نمی آورد. او هنوز هم مانند ی ک ح یوان رفتار می کند .

یک ح یوان سخنگو! سمی ر هم مانند مادر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- واقعا نمی فهمم منظورت چیه!

- دی ویست دفعه دیدم که چهار دست و پا راه م یره، اون ح تی نمی تونه مثل آدم غذا یا آب بخوره. دیشب جلوی بابات دستش رو تا ته کرده بود تو دماغش .یه دختر نرمال این کارارو می کنه ؟

سمیر گامی به جلو برداشت و دستان مادر را گرفت. سعی کرد تا با آرامش با اون سخن بگوی د تا ته دلش قرص شود.

- مامان گلم اون هرچی باشه حافظه اش رو از دست داده. به نظرت زیا دی روش حساس نش دی؟ اگر عروست نبود هم اینطوری زیر نظرش می گرفت ی؟

- من نمی خوام انتخاب اشتباه کنی سمیر!

- من انتخابم درسته مطمعم.

- اگر اینطور فکر می کنی چرا هنوز اتاقتون یکی نیست؟

سمیر در حالی که از مادر دور می شد شانه هایش را بالا انداخت.

- اینم یه انتخابه!

مادر عصبی رفتن او را تماشا کرد. تا ظهر به سخنان سمیر فکر کرد ولی از نظر او هیچ کدام قابل قبول نبودند. درسته س ایه حافظه اش را از دست داده اما نباید از یاد ببرد که یک انسان است! ظهر با دیدن سعید به دنبال او راه افتاد اما آبی از ای ن پسرش هم گرم نشد. آخر سر به دخترش زنگ زد و گ لایه کرد. ساره در حالی که لب هایش را می جوید به سخنان مادر گوش داد.

چگونه به او بگوید که این همان دخت ری است که آریا نقاشی اش را کشیده بود. در آن زمان جنگ ی داخلی رخ می داد که به نفع هیچ کس نبود. آریا در حالی که سرش را روی میز گذاشته بود به زندگی فلاکت بارش می ان دیشید. هر چه فکر می کرد راهی برای رهایی نبود. با صد ای زنگ موب ایل سرش را بلند کرد و تماس را پاسخ داد.

- جانم مامان؟

- یه کار مهم دارم باهات. م ی ای خونه؟

آریا متعجب باشه ای گفت. نمی دانست چی شده ولی می فهمید که واقعا مهم است.

وگرنه مادر از پشت تلفن بیانش می کرد. آریا خود را به خانه رساند. به س وی اتاق مادر گام برداشت ولی پ یش از این که از پله ها بالا برود چشمش به اتاق اعظم افتاد. خیلی وقت بود که او را ندیده بود. به س وی اتاق او رفت و درش را باز کرد اما او را ن دید.

صد ای مادر را از پشت سر شنید.

- هیچ موقع فکرن می کردم حرف زدن برام انقدر سخت میشه!

آریا گیج نگاهش کرد.

- نمی تونم مقدمه چینی کنم. اعظم سرطان داره آریا. الان بیمارستانه. حالشم خوب نیست.

مادر سعی می کرد که بغضش را به پاپین فرو فرستد لیکن در جواب تلاش هایش، قطره اشکی از چشم بیرون ریخت. آریا لحظه ای دنیا دور سرش چرخید. زمین نشست و به چارچوب تکیه داد. به تخت خالی اعظم چشم دوخت. چشمانش مملو از اشک شدند.

شانه هایش لرزیدن و او با صدای بلند گریست. مادر به کنارش رفت و او را در آغوش گرفت. سر بلند کرد و به چشمان ملکه خیره شد.

- یعنی همیشه برایش کاری کرد؟ شاید، شاید دکتر خوب بالا سرش باشه حالش خوب بشه.

- ما هر کاری از دستمون بر بیاد می کنیم. پس نترس باشه؟

آریا سرش را تکان داد و باز در آغوش مادر فرو رفت. در آغوش زنی که اگر نامش ملکه نبود مورفین می شد. از زمان ملاقات گذشته بود پس آریا نتوانست بر ای دیدن اعظم تلاشی کند. با کرختی از جای خود بلند شد و خانه را ترک کرد. راه خانه ای کامران را در پیش گرفت. تنها چیزی که می توانستند دلش را آرام سازند در آن خانه بودند. سعید، سمیر و البته سابه.

حوا در حالی که اتاق سعید را تمیز می کرد لحظه ای غرق تماشای یکی از عکس هایش او شد و لایوان از دستش افتاد. با شنیدن صدای شکستن به خود آمد و بر سرش کوبید. حالا باز آنها به او برای این بی دست و پایش سرکوفت می زد. خم شد تا شیشه هارا جمع کند. با باز شدن در هول شده به سعید نگاه کرد و بی حواس دستش را برید. سعید با دیدن قطره هایش خونی که روی زمین می چکید ترسیده به سوی او گام برداشت.

- چیکار کردی با خودت؟

حوا دستش را بالا آورد و لبخند زد.

- چی، چیزی نیست ت. لیوان رو شکستم .

سعید که تحمل ای ن نگاه معصومانه را نداشت به س وی بیرون گام برداشت.

- صبر کن تا برگردم.

از یکی از کابینت ه ای آشپزخانه جعبه کمک ه ای اولیه را برداشت و با خود به اتاقش برد. حوا با همان دست در حال جمع کردن شیشه ها بود. سعید اخمی کرد و به س وی او رفت. دستش را روی شانه ی حوا گذاشت. حوا برگشت و او را نگاه کرد. با دیدن شلبلخی زد و از ج ای خود بلند شد. به دستانش که تکه ه ای شیشه روی آن ها قرار داشتند اشاره کرد و گفت: تیکه ه ای گنده رو جمع کردم. الان یه جارو بکشم و یه دستمال اتاقتون تم ی ز میشه.

سعید متاسف سرش را تکان داد و مچ دست حوا را گرفت. دستش را تکان داد و شیشه ها باز به زمین افتادند و این بار به تکه های کوچک تری تب دلیل شدند. او را روی تخت نشانند. حوا با دیدن قطره ه ای خونی که در حال ریختن روی تخت بود می خواست از جایش بلند شود اما سعید فرمان نش ستنش را داد. حوا که از او حساب می برد روی تخت نشست و به دستش نگاه کرد. عمیق نبریده بود اما عجیب خون ریزی می کرد.

سعید با حوصله دست او را گرفت و به تمیز کردن آن مشغول شد. زمانی که کار پانسمان تمام شد دست حوا را بالا گرفت و لبخند آرامش بخشی زد. حوا با خجالت نگاهش می کرد. با شنیدن صد ای سرفه ای سعید نگاهش به سوی در چرخید و آریا و سم یر را دید.

حوا سرش را پایین انداخت و از کنار آنها رد شد. سعید از جای خود بلند شد و به س وی آریا رفت. دست او را گرفت و گفت: چند وقتی بود سر نمی زدی.

آریا بدون بر زبان آوردن چ یزی به سعی د چشم دوخت. حزن در چشم ه ای او، دل رفیقش را به لرزه در می آورد. سعید ترسیده گفت: چ یزی شده ؟

آریا از کنار او گذشت و خود را روی تخت پرت کرد. در حالی که به سقف خیره شده بود لب زد: اعظم حالش بده.

پیش از این که چی ز دیگری بگ وید حوا باز هم وارد اتاق شد و پس از اجازه گرفتن زمین را تمیز کرد. با دیدن آریای ی

که روی تخت خوابیده بود فعلا بی خیال برداشتن ملحفه شد. با رفتنش سمی ر کنار آریا نشست.

- همیشه برایش کاری کرد ؟ آریا: نمی دونم!



دختر جنگل از گوشه ی در سه مردی که در نظرش بهترین بودند را نگاه کرد. پس از مدت ها اینچنین دور هم جمع بودند. آرام آرام وارد اتاق شد و سلام داد. سمیر با دیدنش اخمی کرد. دوست نداشت او و آریا در یک مکان باشند. آریا با دیدن سایه لبخندی زد و در جای خود نشست. س ایه بدون توجه به دو برادر به او نزدیک شد و کنارش نشست.

نگاهش به قطره های خون افتاد و متعجب گفت: تو هم؟ آریا گنگ نگاهش

کرد.

- من چی؟

س ایه: تو هم مثل من هر ماه خون ری می کنی؟

س ایه به قطره های خون اشاره کرد و آریا به جای او قرمز شد. سعید با خنده سرش را چرخاند و سمیر به سوی تخت گام برداشت. دست س ایه را گرفت و او را بلند کرد. سایه متعجب نگاهش کرد.

- چیکار میکنی؟

سمیر بستانکار نگاهش کرد.

- فکر کنم بهت یاد داده بودم بی اجازه وارد اتاق کسی نشی.

س ایه بی اهمیت سرش را چرخاند و به آریا چشم دوخت.

- ولی یاور اینجا اومده!

سمیر چشمانش را بست.

- س ایه اعصاب من رو خورد نکن برو بیرون. کاری نکن خرگوش رو ازت بگیرم.

س ایه غمگین لب زیرینش را جلو آورد. می دانست که زمانی که سمی ر خشمگین می شود چاره ای جز پذیرفتن فرمان های او ندارد پس به سمت در رفت و ناراحت خارج شد.

آریا اخمی کرد.

- چرا ب یرونش کردی؟

سعید کہ می دانست برادرش حال ن می تواند در چیدن کلمه ه ایش کنار هم، کنترل ی داشته باشد پیش دستی کرد.

- سم یر برای س ایه یه خرگوش خ ریده. اونم دلش نم یاد خرگوش رو بذاره تو قفس. مامان امروز خیلی از دست سمی روس ایه عص بی بود. الانم خرگوش داره میپر ه تو خونه. بهتره تا باز دوباره ن دید ه سایه بگیرتش و بیره به اتاق خودش.

آریا با این که قانع نشده بود سرش را تکان داد. با دیدن قطره های خون کنارش لبخن دی زد و رو به سعید گفت: توهم؟

به قطره ه ای خون اشاره کرد. سعید مشتی به او زد و هر سه خندیدند. البته اگر خنده ها مزه داشتند برای سمی ر تلخ بود برای آریا شی رین و برای سعید دلنشین. مانند حسی که در آن لحظه داشتند. ساره نگاهش به تلویزیون بود و حواسش ج ای دیگری. با شنیدن صد ای زنگ موبایل به خود آمد و بدون دیدن نام مخاطب جواب داد.

- جانم.

صد ای هستی در گوش او پیچید.

- سلام ساره، خوبی عزیزم؟ نگرانم بودم.

- خوبم. خیلی هم خوبم!

- به شوهرت گفت ی؟

- من که سیر تا پیا ز این ازدواج رو برات تعریف کردم. به نظر خودت می تونم بهش بگم؟

- ولی باید بدونه! شکمت که بالا نیاد همه می فهمن که چه خبره.

- قرار ن یست تا اون موقع اینجا بمونم.

- منظورت چیه؟

ساره آهی کشید. چ یزی که درون رگ ه ایش جاری بودند گ ویا سرب نام داشت. او را هر لحظه ناتوان تر می کرد.

- می خوام به یه بهونه ای ازش جداشم و بعدشم که بگم بچه رو انداختم.

- دیوونه شدی؟ باهش حرف بزنش ای دکنارت موند! تو فکر می کنی رفتن آسونه ؟

- نه! رفتن همیشه سخته. دل کندن از اونم سخت تر. ولی چاره ای ندارم. بزار حداقل به جای اون من ترکش کنم .

هستی آهی کشید.

- من ج ای تو نیستم پس نمی تونم دردی که میکشی رو حس کنم. ولی اگر کمکی از دستم بر میاد حتما بهم بگو.

- دستت درد نکنه. چه خوبه که تو هستی!

هستی لبخن دی زد و تماس را قطع کرد. دختری که روزی عشق سمیر بود .ساره باز به تلویزیون چشم دوخت. دیوار های سفید در نظرش سیاه می آمدند. نقش اول فیلم خندید و ساره هم خندید. صدای قهقهه اش از راهرو هم شنیده می شد. در حالی که می خندید اشک هایش از چشم جاری شدند. دستش را بر شکمش کوبید و باگریه لب زد: چرا نموندی ؟

دیوانه وار بر شکمش مشت می کوبید.

- چرا نداشتی یه دلخوشی بمونه برام؟ چرا نموندی تا آریا هم بمونه؟ چرا ولم کردی ؟ بعد تو خیلی تنهام!

با درد از روی مبل پ این آمد و بر زمین نشست. صدای زنگ در را می شنید اما توان بلند شدن نداشت. کشان کشان خود را به حمام رساند. دوست نداشت آریا او را در این حال ببیند. آریا ای که از اول، این جدایی را پیش بینی کرده بود! زمانی که از حمام بیرون آمد به ساعت نگاه کرد. دوازده را نشان می داد و همسرش خوابیده بود.

به سمت تخت رفت و با لبخند روی آن خوابید. در حالی که به آریا نگاه می کرد به او نزدیک شد و سرش را روی دست دراز شده ای او گذاشت. آریا چشم باز کرد. لبخندی زد.

ساره لبخن دی زد و چشمانش را بست. صبح هر دو با صدای زنگ چشم باز کردند. آریا از روی تخت برخاست و تلفن خانه را در دست گرفت. با دیدن شماره ای مادر ترسیده آن را جواب داد.

- سلام پسر خوب ی ؟

- خوب، خوبم. اعظم خوبه؟

- آره شکر خدا. امروز دو تا چهار میتون ی بری ملاقاتش.

- آهان.

- راستی یادم رفت دیروز بهت بگم، قراره امروز با عمو کامران اینا بریم پارک. شما هم بیاید. دلتون باز میشه.

- باشه ببینیم چی میشه.

- خداحافظ.

آریا تلفن را روی مبل انداخت و کلافه دست در موه ای مواجش کرد. با شنیدن صدای ساره سر بلند کرد.

- کی بود؟

- مامانم، می گفت شب قراره برن پارک و اگر خواستیم بی ایم.

- تو چی گفتی؟

آریا ابرو ه ای خود را بالا داد.

- جوابی ندادم. ولش کن حوصله رفتن ندارم.

صدای ساره ساز بغض می زد.

- بخاطر ای ن نیست که امکان داره س ای ه هم با سمیر اونجا باشه؟

- فکر می کنی من دارم فرار می کنم ازش؟ فکر می کنی ن میتونم خودم رو کنترل کنم؟ ساره شرم زده سرش را پانی

انداخت. جوابی نداد اما دقیقا همین فکر را می کرد. مگر خود توانست مقابل آریا مقاوم باشد؟ آریا عصبی به سمت

اتاقش رفت و در همان حال لب زد: عصری آماده باش. ما هم م پیری م پارک.

پس از پوشیدن لباس ه ایش از خانه بیرون زد. امروز کاری نداشت پس علاف خیابان ها را با پ ای پیاده طی کرد.

ساره درست می گفت! اونمی تواند در برادر این دختر بدون هیچ حس ی با یست د و چشمانش پر از حس خواستن

نشوند. پس از دو ساعت وارد خانه ی پدری اش شد. مادر روی مبل نشس ته و مانند همیشه کتابی در دست داشت. آریا او را در آغوش گرفت. ملکه با لبخند به پسرش نگاه کرد. آریا کنار او نشست.

ملکه: جلو اعظم اینجوری نباش. ببینه ناراحتی حالش بدتر میشه.

آریا سرش را تکان داد و منتظر ماند تا ساعتی دیگر بگذرد سپس همراه خانواده به راه افتادند. آریا به صفحه ی موبایل چشم دوخت. در انتظار این بود که ساره زنگ بزند ولی او چنین نکرد. با کناره ی صفحه، درست جایی که در گذشته شکسته بود بازی می کرد.

زمانی که رسیدند آب دهانش را به زور در گلو فرو فرستاد و با پاهای که می لرزیدند وارد بیمارستان شد. دم در اتاق اعظم پاهایش از حرکت ایستادند. مادر دستش را بر شانه ی او گذاشت و لبخن دی زد. آریا چند نفس عمیق کشید و سپس همگی وارد شدند. سهراب تا پایش را به درون گذاشت پرده هارا کنار داد.

- چرا همه جارو تا ریک کردی زن؟

اعظم بدون جواب دادن به او به یاورش چشم دوخت. با دیدن غم درون چشم هایش نتوانست خود دار باشد و اشک ریخت. آریا به تخت نزدی ک شد. اعظم را در آغوش گرفت و همانند او گریست. اعظم دستش را بالا برد و اشک را از صورت آریا پاک کرد.

- مگه نمی دونی چقدر رو اشکات حساسم؟ صدای آریا گویی که از ته چاه در می آمد.

- اعظم نمی خوام بری!

اعظم با آرامش دستش را روی سر آریا گذاشت.

- هر کسی یه روزی میره.

- ولی من نمی خوام بری. تو تکیه گاهمی. چرا بیشتر مواظب خودت نبودی؟ با خودت نگفتی من چی میشم.

اعظم بی صدا سرش را نوازش می کرد و ملکه بی صدا اشک می ریخت. سهراب کلافه از اتاق خارج شد و سعی کرد خود دار باشد. او شبیه به پسرش نبود. نمی توانست دردش را ابراز کند! آریا دو ساعت تمام کنار اعظم بود و سپس با اخم

پرستارها مجبور به رفتن شد. آنچنان که دکتر گفت دیگر عمل کردن فایده نداشت. فقط در بیمارستان بودن چند روزی به عمر او اضافه می کرد. آری اسریش را از میان صندلی ها برد کرد و رو به مادر گفت:

بہتره اعظم رویا ریم خونہ.

ملکہ: می ترسم بدتر از اینی کہ هست بشہ.

آریا: منم می ترسم روزای آخر عمرش رو تک و تنها تو بیمارستان بمونہ. خونہ باشہ بہترہ.

سہراب سرش را بہ نشانہ ی تا ید تکان داد و آریا را بہ خانہ اش رساند. زمانی کہ وارد خانہ شد سارہ را دید کہ در حال آمادہ شدن بود. او ہم بہ سوی اتاقش رفت و پس از گرفتن دوش از حمام بیرون آمد. میان لباس ہایش یک یشرت سفید بود. با لبخند آن را برداشت و تن کرد. در کنارش سویشرتش را برداشت تا اگر سرد شد بپوشد. هوای پاییز است دیگر! زمانی کہ از اتاق بیرون رفت سارہ را دید. مانند وی پایزہ ی آبی رنگ و شال ہمرنگ آن. بہ سویش رفت و دستش را گرفت. نمی توانست بہ چشمانش نگاہ کند پس بہ زمین خیرہ شد.

- سارہ اگر تو بخوای نمی ریم. نمی خوام اذیت بشی!

- سارہ دستش را کشید و سرش را بہ چپ و راست تکان داد.

- نگران من نباش. عادت دارم بہ این وضعیت.

آریا با اخم بہ سارہ ای کہ در حال خارج شدن از خانہ بود نگاہ کرد. منظور او چہ بود؟ کلافہ سرش را تکان داد و پس از خاموش کردن چراغ ہای خانہ بیرون رفت. درون ماشین ہیچ کدام سخنی نگفتند. زمانی کہ بہ آنجا رسیدند سارہ دستش را بلند کرد و برای آریا ای کہ در حال بیرون آمدن از ماشین بود تکان داد.

- یاورا! یاورا!

یک دفعہ بہ خود آمد و برگشت. با دیدن نگاہ ہر چہار نفری کہ پشت سرش قرار داشتند لبخند ضایعی زد. سپس سرش را تکان داد و با خود زمزمہ کرد: یاور نہ، آریا!

یادت باشہ، آریا!

آریا زمانی کہ بہ او رسید لبخند دی زد و دست ہمسرش کہ کنارش قرار داشت را گرفت.

چه می خواست به دختر جنگلی بفهماند؟ این که دیگر رن می تواند مانند یاور درون جنگل باشد؟ س ایه عصبی پوست لب ه ایش را با دندان می کند. نمی دانست چرا اما بدنش داغ کرده بود و قلبش تند تند می زد. ولی مگر به آری ارس یدنی نفسش قطع نمی شد؟ حال چرا اینگونه است؟

دختر جنگل نمی توانست معنی حال خود را درک کند. حسادت و خشمی که درون او پدیدار گشته بود را پیش از این تجربه نکرده بود. با شنیدن صدای ضربه به چیزی به سمت دو برادر برگشت. آنها در حال بازی والیبال بودند. سعید توپ را به سمی رپرتاپ کرد و سمیر ساعتی نا به جا زد. توپ به صورت س ایه برخورد کرد. آریا هول شده می خواست از جایش بلند شود که ساره دست او را گرفت و نگذاشت. سعید با عجله به سمت سایه رفت.

- خوبی؟

س ایه مشتی بر پیشانی قرمز شده اش کوبید.

- آره بین. اصلا درد نداره.

به سمت دیگری برگشت و صورتش را جمع کرد. آریا خنده اش گرفته بود اما ب اید خود را در مقابل خانواده ی همسرش کنترل می کرد. سایه به س وی توپ رفت و آن را برداشت.

با کمک سمیر یاد گرفت که توپ را زمی ن بکوبد و زمانی که بالا آمد باز با دستش آن را زمین بکوبد. این کار او تا نیم ساعت ادامه دار بود. بدون خستگی و با ذوق انجام می داد. انگار که کودک هشت ساله ای که در عمق جنگل گم شده بود پیدا شده. آریا با شنیدن صدای کامران رو به روی خود را نگاه کرد.

- بلاخره اومدن!

مادر و پدرش را دید که آرام آرام به س وی آنها گام برمی داشتند. س ایه توپ را زمین زد و توپ رها شد. نتوانست آن را کنترل کند و رفت کنار پ ای سهراب نشست. س ایه خمیده راه رفت و توپ را برداشت. زمانی که سر بلند کرد با چهره ای آشنا رو به رو شد. سهراب به او لبخندی زد و منتظر بود تا از راهش کنار برود.

س ایه بی حال سرش را پایین انداخت. نمی فهمید چرا اینگونه سرش پر از درد شده .

سهراب با تعجب به دختری که سد راهش شده بود نگاه کرد. س ایه بی حال به چشمان او چشم دوخت و یک دفعه از حال رفت. پیش از این که زمین بخورد سهراب او را گرفت. سمیر و سعید به س وی آنها رفتند. آریا بلند شد اما ساره

محکم تر از قبل دستش را گرفت. با دیدن سایه ای که به هی چ صد اپی عکس العمل نشان نمی داد دستش را محکم کشید و با عجله به س وی او رفت. آتنا متعجب نگاهشان می کرد. آریا زمانی که به س ایه رسید سم یر و سعید را کنار زد. سر س ایه را روی پاه ایش گذاشته و تنش را از شانه تکان می داد.

- س ایه، س ایه بلند شو.

سمیر دستش را روی شانه ی او گذاشت تا کنار برود اما آریا بی اهم یت به هر کسی شانه اش را بالا انداخت و سایه را در آغوش گرفت. سم یر سد راهش شد.

- چیکار می کنی ؟

- باید بیرمش بیمارستان.

سمیر با دست بر بازوی او کوبید.

- من ب اید ای ن کار رو انجام بدم.

آریا پوزخندی زد.

- اگر خواستی می تونی بیای.

مقابل چشم ه ای بهت زده ی دیگران به س وی ماشین رفت. از این حالِ س ایه، دختر پر جنب و جوش جنگل واهمه داشت. او را روی صندلی های پشت قرار داد و خود هم پشت فرمان نشست. ماش ین را روشن کرد لیکن پی ش از این که حرکت کند در سمت شاگرد باز شد و س میر خودش را به درون انداخت. آریا بی اهم یت به او با صورتی برافروخته به سمت بیمارستانی در نزدی کی پارک رفت .

سمیر این بار پیش دستی کرد و نامزدش را خود در آغوش گرفت. سایه را به بخش اورژانس بردند تا به او رسیدگی شود. سمیر در حالی که او را روی تخت می گذاشت غمگین به چهره اش خیره بود. دکتر آمد و به مع اینه ی س ایه پرداخت. بدون جواب دادن به دو مردی که بی قرار ایستاده بودند دختر جنگل را به ج اپی دیگر بردند. پس از نیم ساعت سمیر پرستاری را که در حال هول دادن تخت س ایه بود دید. با عجله به کنار آنها رفت و به دکتری که کمی عقب تر بود رسید.



- آق ای دکتر چه اتفاقی افتاده ؟

آریا بی اہمیت بہ دکترو سمیر وارد اتا قی کہ س ایه را بہ آنجا برده بودند شد. کنار تخت ایستاد و دست یار غارش را گرفت. اشک در چشمانش حلقہ زدہ بود. نمی خواست این دختر کمت رین آسیب ی ببیند. سمیر کنار او ایستاد و بہ سایہ نگاہ کرد.

- دکترو میگہ سرش ہیچ ضربہ ای ندیدہ. میگہ بخاطر شوک عصبیہ.

آریا نفس عمیقی کشید و خندہ ای کہ رنگ خشم داشت بر لبش نشست. ی ک دفعہ بہ سمت سمیر چرخید و با ی ک دست یقہ ی او را گرفت. از لای دندان ہ ایش غ رید.

- ہمیش بخاطر تو عہ!

سمیر دستش را بر روی دست آریا گذاشت و با دست دیگرش او را هول داد.

- حد خودت رو بدون. اون نامزد منہ نہ تو!

آریا باز ہم خن دید. با چشمانی کہ پر از اشک شدہ بود بہ سایہ اشارہ کرد و فریاد زد.

- ای ن دختری کہ اینجا خوابیدہ شادت رین آدمیہ کہ من تو عمرم دیدم. اون تونست تو جنگل بین کلی حیوون درندہ دووم بیارہ ولی الان بین حالش رو! چرا اون رو وارد جایی کردی کہ متعلق نیست ؟  
سمیر بہ س ایه نگاہ کرد.

- اون خودش خواست بیاد. می خواست باباش رو پیدا کنہ.

- ولی توت وی سرش انداختی. تو دنبالش رفتی!

سمیر غمگین سرش را پائین آورد. می دانست کہ آوردن دختر جنگل بہ شہر از اول ہم اشتباہ بود. پوزخنی زد و سرش را بلند کرد. بہ چشمان قرمز شدہ ی آریا چشم دوخت.

- بہ جای س ایه تو فکر خودت باش. فکر این کہ چہ جوایی داری بدی، بہ کسای کہ با چشم خودشون دیدن زن من رو بغل کردی.

آریا باز هم به سمت او خیز برداشت و یقه اش را گرفت .

- هیچی تو این لحظه برام مهم تر از س ایه نیست. حتی خودم!

سمیرا را به عقب هول داد و با گام های ی که بر زمین می کوبید بیرون رفت. زما نی که وارد ح یاط بیمارستان شد احساس سستی کرد و دستانش را روی زانو گذاشت. نفس های عمیق می کشید تا ش اید کمی آرام شود. پس از چند ثانیه صاف ایستاد و سرش را تکان داد. سمیرا هنوز هم کنار دختر جنگل نشسته بود و در تماشای چهره ی دلنشینش بود .

دست بلند کرد و انگشتانش را میان موهای سایه رها کرد. تا به آرامی بالا و پ این بروند. س ایه باز هم خود هشت ساله را دید. پشت ماشینی خوابیده بود. دستش را بلند کرد تا به مردی که در حال رانندگی کردن بود چیزی بگوید ولی پش از این که راننده او را ببیند چشمانش بسته شدند و دستش به پ این سقوط کرد.

س ایه کم کم از تاریکی رها شد. صداهای اطرافش را می شنید و دستی که بر سرش بود را حس می کرد. پش از این که چشمانش را باز کند چهره ی راننده در نظرش آمد. آن چه کسی بود؟ چشمانش را باز کرد و به سمیری که کنارش بود نگاه کرد. سمیری ربه او لبخندی زد و از جای خود بلند شد. دکتر پس از معاینه به آنها اجازه ی رفتن داد و هر دو از بیمارستان خارج شدند.

به سوی خودرو رفتند و آریا را دیدند که بی صدا و حرکت درون آن نشسته است. س ایه لحظه ای ایستاد و نگاهش کرد. سپس به سمیری که کمی جلوتر از او بود نگاه کرد.

کاش می شد که ج ای این دو نفر عوض شود! سمیرا که نبود س ایه را متوجه شد برگشت و او را ایستاده میان راه دید. به سوی او گام برداشت و دستش را گرفت. او را به درون ماشین هدایت کرد و خود هم بر صندلی شاگرد نشست. با یاد چند دقیقه ی پیش با تمام نخواستنش لب به سخن گشود.

- مامان گفت ساره رفته خونه.

آریا بی احساس به او نگاه کرد.

- خوب ؟

- خوب یعنی ما رو برسون و خودت برگرد پیش زن پا به ماهت!

آریا خندہ ای کرد. خندہ اش ہم بی حس بود. خودرو را روشن کرد و به سوی خانه ی محم دی ها راه افتاد. سایه و سمیر را آنجا رها کرد و خود به س وی خانه رفت. سمیر با تمام پررویی اش راست می گفت! زما نی که وارد آسانسور شد کمی موه ای ش را درست کرد. نمی دانست به ساره چه بگوید. نفس عمیقی کشید و از آسانسور بیرون رفت .

اوب اید خود را جمع و جور می کرد. به درون خانه گام برداشت و به ساره ای که بی صدا روی مبل نشستہ بود نگاه کرد. به س وی اورفت و کنارش نشست. دق یقه ای هر دو فقط رو به روی خود را نگاه کردند. آریا به سمت او چرخید و دهان باز کرد تا چیزی بگ وید لیکن با شنیدن صد ای ساره لب هایش به یک دیگ ر دوخته شدند.

- س ایہ خوبہ ؟ سرش را تکان داد.

- آره.

- دکتہر نگفت چشمہ ؟

- شوک عصبی!

- سارہ خندہ ای بر روی لب ہ ایش گذاشت.

- حتما بہ خاطر دوری از توعہ.

آریا بہت زدہ و شرمگین نگاہش کرد. لب هایش تکان خوردند و صد ای ضعیفش شنیدہ شد.

- ببخشید. من دیدم روزم یں افتادہ . یعنی، یعنی حواسم پرت اون شد.

- چشمان سارہ اشک ی شدند.

- حواست پرت اون شد و من رواز یاد بردی.

آریا با استرس پایہ ایش را زمی ن می کو بید.

- سارہ متاسفم نم ی خواستم اینطوری بشہ.

- سارہ سرش را بہ چپ و راست تکان داد .

- اہم یت ندا دی. بہ من کہ ہ یچی، بہ نگاہ بقیہ ہم اہم یت ندا دی. برات مهم نبود کہ چجوری نگاہت م ی کنن. تبر یک میگم! انگار واقعا عاشقش شدی.

آریا سرش را پای ن انداخت. نمی دانست چه بگوید. کلمہ ای پیدا نمی کرد. سارہ با لبخند نگاہش کرد.

- من تاج ای کہ م یتونستم لباس هام رو جمع کردم. چند روز دیگہ میام و ہرچی برای منہ می برم.  
آریا بہت زدہ و ترس یدہ نگاہش کرد.

- منظورت چیہ ؟

سارہ از جایش بلند شد و بہ سمت چمدانش رفت. لباس های پارک ہنوز ہم بر تنش بودند. دستہ ی چمدان را گرفت و با بغض بہ آریا چشم دوخت.

- یعنی بلاخرہ از دست من خلاص ش دی.

آریا از جایش بلند شد و بہ سوی او رفت. دستش را بر روی دست سارہ گذاشت و نادم نگاہش کرد.

- سارہ من غلط کردم. بیا با ہم حرف بزیم، حلش کنیم باشہ؟

سارہ لبخن دی زد و با دست دیگرش دست آریا را پس زد. بہ چشمانش خیرہ شد و با بی رحمی تمام کلمہ ہا را کنار ہم چید.

- حرفی نم یمونہ! تو بین من و اون دخترہ ی عجب اون رو انتخاب کردی. من نمی تونم شاہد خ یانت بمونم.

در حالی کہ چشمان آریا بہ بیشترین حد ممکن باز شدہ بودند سارہ از کنار او گذشت.  
آریا پشت سر او راہ افتاد.

- سارہ تو رو خدا با عجلہ تصمیم نگ یر. ما یہ بچہ داریم.

سارہ برگشت و غم گین نگاہش کرد.

- بچہ ای کہ تو ہ یچ موقع نخواستی چون مادرش من بودم!

از چارچوب در رد شد و رو به روی چشمان بهت زده ی آریا کفش ها یش را پوشید.

چمدان را با خود کشید و به درون آسانسور برد. باد پایزه ای از پنجره ه ای باز خانه وزید و در با صدای بدی بسته

شد. آریا هنوز هم متعجب ایستاده بود. آشفته بدون هیچ حرکتی. عصبی بر زمین نشست و سرش را با دست

گرفت. زانو ها یش را در شکم جمع کرد و با صدای بلند گریست. ساز غمگین صدایش دیوارها را می لرزاند.

ساره در تمام راه به این فکر کرد که چه بگوید و در آخر به یک کلمه رسید: حق یقت.

حق یقینی که خود هم نمی خواست آن را باور کند. جلوی خانه ی پدری اش بوق زد و سرایدار در را باز کرد. آتنا با تعجب به حوایی که خبر آمدن ساره را می داد چشم دوخت.

ساره با چمدان وارد خانه شد و با لبخند مضحک بر چهره اش لب زد: خوش برگشتم!

آتنا با دیدن چمدان در دست دخترش قلبش لرزید. کاخ آرزوهای که برای او ساخته بود به یک باره ویران شدند. دو

برادر متعجبی ک دیگر را نگاه می کردند. سعید شتاب زده به سایه اشاره کرد و سعی کرد دست او را گرفت و با خود به

اتاق برد. سیه اخمی کرد و دستش را از میان انگشت ان سم بیرون کشید.

- چیکار میکنی؟

- سمیر انگشت اشاره اش را بالا برد و تهدید کنان تکان داد.

- تا من نگفتم بیرون نیا.

- اما...

سمیر از اتاق خارج شد و در را بست. سعید به سوی خواهرش رفت و او را در آغوش گرفت. می دانست که او حال نمی

خواهد سخنی بگوید بلکه به آرامش نیا دارد. کامران اخمی کرد و به سوی آنها گام برداشت. دست ساره را گرفت و از

آغوش سعید بیرون کشید.

- ای ن مسخره بازیا چه؟ ساره غمگین لبخن دی زد.

- من و آریا تصمیم گرفتیم جدا بشیم.

آتنا بهت زده به سوی او گام برداشت.

- تو چی گفتی الان؟

سارہ سرش را پای ن آورد و سمیر رو به روی مادرش ایستاد.

- مامان فکر نکنم الان وقت صحبت کردن باشه

مادر سمیر را کنار زد و به سارہ چشم دوخت. با انگشت اشاره او را نشان داد.

- من، من می دونستم اینجوری میشه!

کامران با دیدن اشک های سارہ کنار همسرش ایستاد و دست او را گرفت.

- آتنا فعلا بیا بشین یم.

آتنا دست خود را کشید و خشمگین به کامران نگاه کرد.

- نشستن؟ تو می شنوی اصلا دخترت چی میگه؟ ها؟ داره میگه با یه بچه تو شکمش برگشته خونه ی باباش!

کامران صدا یش را بلند کرد.

- آتنا بس کن.

از چشمان آتنا آتش می بارید.

- چی رو بس کنم ها؟ از آشتی اینا تازه چند وقت گذشته. چرا باید با یه چمدون برگرده؟

- آتنا...

- برا تو مهم نیست دخترت ولی برا من بود! چقدر گفتم نکنه، چقدر گفتم حم ایتش نکن اما تو فقط به فکر رابطه و

آدم ای دور و برت بو دی. حالا بشین غصه ی دخترت رو بخور.

من دیگه تحمل ندارم.

آتنا با گام ه ای پر شتاب از خانه بیرون رفت. کامران سرش را با دست گرفت. آتنا به او گفته بود که اگر سارہ غمگین

باشد خواهد رفت. به س وی دخترش رفت و دست او را گرفت. روی مبل نشاند و خود هم کنارش نشست.

- نمی خوی بگی چی شده؟ چرا یہ وی ی اینطوری ش دید؟ سارہ سرش را پای ن می آورد .

- مامان و آریا راست می گفتن بابا. عشق زوری نیست و زندگی بدون عشق هیچ فایده ای نداره.

- آریا خواست تو بیا ی ؟

- نه این دفعه خودم با پ ای خودم اومدم. واقعی جدام ی شیم!.

کامران سرش را تکان داد و به سوی اتاقش رفت. خدا می دانست چه می گذرد در دل این پدر و مادر. س عید به س وی سارہ رفت و در حالی که ایستاده بود سرش را نوازش کرد. با این که دو دل بود اما نتوانست خود را نگهدارد و برای سخن گفتن دهان گشود:

مطمعنی راه دیگه ای نیست ؟

سارہ سرش را بلند کرد و به چشمان برادر چشم دوخت.

- خودت ندی دی امروز چیکار کرد ؟

- ولی تو حامله ای.

- بخاطر بچه نمی تونم زندگی و جوون یم رو خراب کنم.

- تو میدونستی اون دوستت نداره.

- ولی نم ی دونستم یکی دیگرو دوست داره.

سعید سرش را تکان داد و به س وی اتاقش گام برداشت. از کنار سم یری که بهت زده آنها را نگاه می کرد گذشت و به س وی اتاقش رفت. حوا با دیدن حال او غمگین شد. قرص مسکنی به همراه یک ل یوان آب برای او برد. دیگرمی دانست که این مرد بد حال شدنی سردرد می گیرد. س عید با دیدن او در چارچوب و سینی در دستش لبخن دی زد و اشاره کرد.

- بیا.

حوا با لبخند به س وی او رفت و سینی را بر پاتختی گذاشت. برگشت تا به س وی در گام بردارد اما سعید دستش را گرفت.

- نرو.

حوا متعجب نگاهش کرد.

- نمی خوام وقتی حالم بده تنها باشم.

حوا کنار او نشست و هر دو بدون نگاه کردن به هم ساعتی را به همان حال گذراندند.

سعید به چشمان حوا نگاه کرد. به تنها چیزی در چهره اش که با نفس تفاوت داشت.

آرام زیر لب زمزمه کرد: خیلی شبیهی.

گمان نمی کرد حوا بشنود. با آمدن صدای او ابرو هایش را بالا انداخت.

- شبیه به کی؟

سعید سرش را به راست و چپ تکان داد.

- هیشکی. می تونی بری.

حوا باشه ای گفت و به س وی در گام برداشت. دستش روی دستگیره ماند ولی آن را پایین نیاورد. برگشت و به

سعید نگاه کرد.

- میشه دیگه به من نزدیک نشید؟ سعید گیج نگاهش کرد.

- نمی خوام بخاطر شباهتم به یکی دیگه تو زندگیتون باشم.

این را گفت و مقابل چشمان بهت زده سعید از اتاق خارج شد. تا صبح هیچ کس نخوابید. همه در اندیشه ی فردا بودند که چه خواهد شد. آریا پیراهن و شلوارش را تن زد و از خانه بیرون رفت. بای د به خانه ی کامران می رفت. ب

اید با آنها روبه رو می شد!



س ایه چشم باز کرد. باز هم هشت ساله بود. روی زمین خوا بیده بود و از سرش خون می چکید. مردی را دی د که از ماشین پیاده شده و او را در آغوش گرفته است. چشمانش بسته شدند. دیگر ندید! با صدای سعید چشمانش را باز کرد.

- س ایه، س ایه خوب ی؟

به او نگاه کرد و روی تخت نشست. باز هم در خواب اشک ریخته بود. سعید نگران نگاهش کرد.

- تو هنوزم شبا گری می کنی؟ س ایه سرش را تکان داد.

- آره، قبلا که بلند می شدم نمی دونستم چرا ولی الان روی ای کابوسم یادم می مونه.

سعید کنارش نشست و سرش را نوازش کرد.

- امیدوارم هر چه زودتر یادت بی یاد کی هستی.

س ایه لبخند زد. با یاد دیش ب به چشمان سعید چشم دوخت و با کنجکای پرسید:

ساره چرا دیشب اومد اینجا؟

سعید ابرو ه ای خود را بالا داد. نمی دانست جواب دادن درست است یا غلط!

- می خواد از آریا جدا بشه.

س ایه بهت زده به سعید نگاه کرد.

- ولی اون بچه داره.

سعید شانه هایش را بالا انداخت.

- حتما نمی خواد بخاطر بچه زندگیش رو نابود کنه.

- واسه چی می خوان از هم جدانشن؟

سعید به رو به رو خیره شد. می دانست که در این روزها علت جدایی آریا و ساره مشخص می شود پس دست

سایه را در دست گرفت.

- س ایہ۔ یہ قولی بہم بدہ۔

- چی ؟

- اگر افراد خونہ باہات بدرفتاری کردن جوابشون رو نندہ و گزشون نگیر۔

س ایہ با این کہ منظور او را نمی فهمی د سرش را تکان داد۔ سعید با لبخندی از روی تخت بلند شد۔ صد ای سا یہ را از پشت سرش نید۔

- راستی، اونی کہ من دیروز بہش خوردم کی بود ؟ سعید بہ سوی او برگشت۔

- قبل از غش کردن منظرہ ؟ س ایہ سرش را تکان داد ۔

- باب ای آری ا بود۔

سعید رفت و سایہ تنها ماند۔ مات و مہبوت۔ نمی دانست بہ چہ چیزی بیندیشد۔ می فهمید کہ تمام چی زہای کہ از گذشتہ می بیند واقعیت دارد ولی نمی توانست خود را بہ این باور برساند کہ پدر یاورش با او چنین کردہ۔ اشتباہ نکرده بود! سہراب همان مرد رانندہ بود فقط با چین و چروک بیشتر۔ چشمان سایہ اش کی شدند و او خمیدہ از ج ای خود بلند شد ۔

کاش گذشتہ را بہ یاد نمی آورد۔ کاش گذشتہ ای وجود نداشت۔ از اتاق بدون شستن صورتش با آب دہا نی کہ کنار لبش خشک شدہ بود بیرون آمد۔ سعید و حوا بہ چشمش خوردند۔ کنار ہم نشستہ و صحبت می کردند۔ بدون این کہ آنها بفہمند از نصف پلہ ہا بالا رفت و روی کی از آن ہا نشست۔ صد ای حوا و سعی در می شنید۔

سعید: نمی خوای بدونی تو شبیہ کی هستی ؟ حوا اندکی درنگ

کرد و سپس سرش را تکان داد۔

- دانشگاه کہ می رفتم عاشق یکی شدم بہ اسم نفس۔ واقعا نفسم شد۔ اکسیژنم شد ۔

باباش یہ کارخونہ ی نساجی داشت و خیلی ہم موفق بود۔ ولی دشمن ہم زیاد داشت۔

یہ روزی نفس رفت۔ رفت ببینتش ولی بعد اون ما ہیچ کدوم نتونستیم اون رو ببینیم۔

نمی دونم واقعا نقض فنی بود یا کار دشمننا. اما تنه ای سوخت. بدون هیچ کسی کنارش! باباش بعد از اون حائنه سکتہ کرد و داداشش هم با مامانش رفت اصفهان.

بعدش دیگه فقط من موندم یه جسم سوخته زیر خاک.

چشمان حوا مثل یک توپ بزرگ شده بودند. سعید لبخن دی زد. زمانی که از نفسش می گفت لبخند می زد. هیچ کس تا به حال او را، زمانی که از نفس سخن به میان می آید غمگین ندیده است. همیشه با یاد او خنده بر لب دارد. حوا که نمی دانست چه می تواند بگ وید سرش را پا بین انداخت.

- تسلیت می گم.

سعید تک خندی زد و سر حوا را نوازش کرد. صد ای ف ریاد سمیر را از بیرون خانه شنید.

- اینجا چه غلطی می کنی ها؟

با عجله از خانه بیرون رفت و حوا از ج ای خود بلند شد. با دیدن س ایه ای که روی پله نشسته بود لبخندی زد. س ایه لبخند او را ندید. غرق بود در رویدادی که بر ای نفس افتاده. غرق بود در اندیشه به سعی دی که همیشه لبخند بر لب دارد. با شنیدن صد ای سرفه ای برگشت و ساره را دید. ابرو ه ایش گو یا سنگین ت رین عضو صورتش بودند آنقدر که اخم کرده بود. برادرش هم همینطور. رو به روی آری ایستاده بود و نمی گذاشت وارد خانه شود.

- برای چی اوم دی؟ کم نبود گندی که زدی؟ سعید دست سمیر را گرفت.

- سمیر این یه چیز بین خودشونه!

- یکی از این خودشونی که میگی خواهر منه! چطور اجازه بدم این الدنگ نابودش کنه؟ آریا پوزخندی زد.

- رفیق چندین سالت حالا شد الدنگ؟ تو واقعا بخاطر ناراحتی ساره نمی ذاری برم تو یا می ترسی سایه نگاهم کنه؟

سمیر به او حمله ور شد اما سعید برادرش را از پشت گرفته بود تا کار به دعوی فیزیکی نکشد. سمیر خسته از تقلا به

سعید نگاه کرد.

- ولم کن.

سعید سرش را به نشانه ی نه تکان داد .

سمیر: میگم ولم کن کاری ش ندارم.

سعید: مطمئن ؟

سمیر: قسم می خورم. حالا ولم کن.

سعید دست ه ای ش را پس کشید و خود هم گامی به عقب رفت. سمیر انگشت اشاره اش را بالا آورده و در حالی که جل وی آریا گرفته بود تکانش می داد.

- هر کاری خواهی بکن. اما یادت باشه که آدم بده ی این داستان نشی!

آریا یک ت ای ابروی خود را بالا داد و در چشمان پر از خشم دوست دوران کودکی اش خیره شد. سایه به ساره خیره بود و به اخمی که بر صورت داشت. از روی پله بلند شد و خواست که پای ن برود اما دستی مانع از رفتن او شد.

- الان خوشحالی ؟

باز هم برگشت و نگاهش کرد. نفرت و حسادت در چشمانش س ایه انداخته بودند .

- خوشحالی که آریا و من جدا ش دیم ؟

س ایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد و ساره دستش را رها کرد. دروغ نمی گفت. واقعا خوشحال نبود از ناراحتی یاورش. ساره بر تن او کوبید.

- حداقل دروغ نگو. تا وقتی تو نیومده بودی همه چی خوب بود. ته کار آریا این بود که نقاشیت رو بکشه نه این که با دیدنت نفسش بره. نه این که دلش هوایی بشه.

س ایه متعجب نگاهش کرد.

- نقاشی من ؟

صد ای ساره بلند تر از پیش شده بود.

- از آدم ای که خودشون رو م یزنن به اون راه حال م به هم میخوره.

س ایه دست ساره را از آرنج گرفت و کم ی فشار داد.

- من واقعا نمی فهمم چی م یگی!

ساره خندید. با صد ای بلند. دستش را روی دست س ایه گذاشت تا آن را جدا سازد ولی زورش نرسید. پوزخندی زد و سرش را تکان داد.

- خوبه، زورتم زیاد ه. واقعا مثل یه حیوون میمونی. یه ح یوون کثیفی که وارد زندگی مون شده .

چشمان سایه به رنگ قرمز در آمدند. ساره را رها کرد تا پ ای برود ولی او باز هم دست دختر جنگل را گرفت. این بار از مچ.

- کجا فرار می کنی ؟

س ایه با تمام وجودش دستش را کشی د. جوری که ساره نتوانست خود را کنترل کند و از پله ها با شتاب غل طید. سایه با ف ریاد آریا سرش را بلند کرد. او را دید. درست در میان خانه. در حالی که نگران به سوی ساره می رفت. آریا و سعید و سمیر خود را به ساره ای که روی زمی ن افتاده بود و ناله می کرد رساندند. سایه بهت زده و ترسیده آرام آرام از پله ها پائین آمد.

سمیر و آریا به ایستادن ساره کمک کردند و او را از خانه بیرون بردند. ب اید س ریع به بیمارستان می رفتند. سعید هم در حال ی که دست و پ ای خود را گم کرده بود از خانه خارج شد و درون ماشینش نشست. پیش از این که روشنش کند سایه در را باز کرد و روی صندلی شاگرد جا گرفت. ص دای سعید به زور شنیده می شد.

- بهتره تون یای.

س ایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد .

- می خوام ب یام و ببینم حالش خوبه.

سعید پوفی کشید و ماشین را روشن کرد. او هم به دنبال ماشین آریا می رفت. دل می کوبید. در تمام راه از خدای خود کمک می خواست. ساره دستش را از پشت به جلو آورد و نفس نفس زنان نام بیمارستانی را گفت. آریا ترسیده نگاهش کرد.

- اونجا دوره یه بیمارستان همین نزدی کی هست.

ساره سرش را با کولی گری تمام تکان داد.

- نه باید برم اونجا .

سمیر نفسش را با حرص بیرون داد و از خیابانی که باید می پیچد گذر کرد تا به بیمارستان دیگری برود. زمانی که رسیدند آریا ساره را در آغوش گرفت و به سمت بخش اورژانس دوید. زنی که روپوش سفید برتن داشت با عجله به سمت آنها آمد و با دیدن ساره لحظه ای دهانش باز ماند. ساره ابروهایش را بالا انداخت. زن به پرستاری اشاره کرد و او سریع تختی آورد.

آریا ساره را روی تخت گذاشت و جلوی چشمانش همسرش را به اتاق بردند. سمیر مشکوک اطراف را نگاه کرد. چرا ساره باید به این بیمارستانی که هستی درون آن کار می کند بیاید؟ چرا ابروهایش را به شکل ضایعی بالا برد؟ در دل دعای می کرد که شک الکی ای کرده باشد. سعی و سایه هم به آنها رسیدند. سایه خجالت زده به آریا نگاه می کرد. یعنی الان یاور او را مقصر می داند؟ ولی او فقط می خواست تا ساره دستش را رها کند.

هستی پس از گذشتن دقیقه های طولانی ای که به ساعت نزدیک بودند بیرون آمد و انسان های ایستاده در راهرو نگاه کرد.

- کدومتون همسرش هستید ؟ آریا جلو آمد.

- اتفاق بدی که نیوفتاده ؟

- خدارو شکر مادر حالش خوبه اما نتونستیم بچه رو کاری کنیم. متاسفم.

هستی در حالی که چشمانش را روی یک دیگر فشار می داد از آنها دور شد. کامران و آتنا که تازه رسیده بودند با شوک یکدیگر را نگاه کردند. اشک درون چشمان آریا حلقه زد. گامی به عقب برداشت و به سوی بیرون رفت. بغضی گلویش را گرفته بود و می خواست با صدای بلند گریه نکند. هیچ زمان نسبت به آن جنین حس پدری نداشت اما گمان

نمی کرد به سادگی از دستش بدهد. سعید نگران به س ایه نگاه کرد و سمیر به س وی هستی به راه افتاد. هستی وارد اتاق خود شد ولی پش از این که در را ببندد شخصی خود را به درون جا داد. هستی چشمانش را روی هم فشار داد.

- برو ب یرون آقا. ای ن جا چیکار می کنی؟ سمیر خود را به او نزد یک کرد و در را بست.

- چرا یجوری رفتار می کنی انگار دوست پسر سابقت رو نمی شناسی؟ هستی نفس عمیق کشید و سعی کرد خود را جمع و جور کند.

- برو ب یرون سمیر.

سمیر نوحی کرد.

- تا وقتی حق یقت رو نفهم نمیرم.

هستی بدون نگاه به او به س وی میزش گام برداشت.

- نمی فهمم چی میگی!

- اگر نمی فهمی چرا برگشتی و داری چشمات رو از من قایم می کنی. چشم هایی که وقتی هول می ش می محکم بسته میشن.

هستی دستانش را روی میز گذاشت و پوفی کشید. به سمت سمیر برگشت و به او خیره شد.

- می خوای نامزدت رو نجات ب دی اما یادت باشه با این کارت ساره شکست می خوره.

سمیر پوزخندی زد و عصبی گردنش را خاراند.

- پس واقعا ی چیزی هست که می دونی س ایه ساره رو هول داده و میدونی که اون زن منه.

هستی سرش را تکان داد.

- بچه از قبل سقط شده. ربطی به اتفاق امروز نداره.

به س وی مردی که در گذشته به او خیانت کرد گام برداشت و نیشخندی زد.

- فقط می خوام تماشا کنم، ببینم بین کسی که دوستش داری و خواهرت کدوم رو انتخاب می کنی!

نفس ه ای سمیر تند شده بودند و گوش ها یش قرمز. خشمگین بود و نمی دانست باید چه کند. نه می توانست خواهرش را بد نشان دهد و نه می توانست س ایه را. از اتاق خارج شد و در را کوبید. هستی در حالی که به حال این خانواده تاسف می خورد روی صندلی اش نشست و به دری که لحظه ای پ یش بسته شد چشم دوخت. سم یر از بیمارستا بیرون آمد و آریا را دی د که کناری روی زمین نشسته است. آری ای وسواسی ای که دیگر برایش مهم نبود لباسش کثیف می شود زیرا خود را کثیف و زشت می پنداشت.

کسی که همسر و کودک در راهش را رها کرد. سمیر به س وی او رفت و دستش را دراز کرد.

- حق نداری ناراحت بشی!

آریا دست دراز کرد تا دست او را بگ یرد ولی سم یر دستش را کشید. بر روی دو پای خود نشست و خیره به چشمان آر یا لب زد: حق نداری ناراحت بشی وقتی مصعب تمام این اتفاقا خودتی!

در جای خود صاف ایستاد و پس از نگاه تحق یر آمیزی رو به رفیقش به سویی دیگر گام برداشت. آر یا بدون نایی در بدن از جا بلند شد و به درون بیمارستان رفت. پاهایش بی جان شده بودند و قدرت تحمل بالا تنه ی او را نداشتند. س ایه را دید که به س وی او می دوید. سرش را پا ین انداخت. دیگر ن می خواست به این زن نگاه کند. نمی خواست دلش برای او بلرزد! س ایه به او رسید و رو به رویش قرار گرفت. غمگین لب به سخن گشود: یاور بخدا ن می خواستم اینطوری بشه! دستم رو گرفته بود من فقط خواستم...

آریا سخن او را قطع کرد.

- اسم من یاور نیست!

س ایه با چشمانی اشکی سرش را تکان داد.

- باشه دیگه بهت نمی گم یاور. فقط باورم کن!

آریا پوزخندی زد. سرش را بالا برد و به چشمان قهوه ای رنگ و درشت سایه خیره شد.

- س ایه یادته بهت گفتم به دنیای ما آدما نیا ؟ س ایه سرش را تکان داد.



- یادته گفتم همشون شکاری ان ؟

و سایه باز هم سرش را تکان داد.

- تب ریک میگویم بهت! تو هم یه آدم ش دی. یه شکاری!

به او تنه ای زد و از کنارش رد شد. س ای ه در حالی که قطره های اشک از چشمانش سرا زیر بود برگشت و پیکر خمیده ی یاورش را نگاه کرد. تمام ترسش به یک باره ریخت. دیگر بر ای ترسیدن چیزی وجود نداشت زیرا که یاور به او پشت کرده بود. مردی که دل یل به شهر آمدن دختر جنگل بود! خانواده ی محم دی به همراه سایه و آریا پس از ساعتی همه به خانه رفتند. آتنا به س وی س ایه خیز برداشت لیکن کامران دست او را گرفت.

- الان وقتش نیست. برو پیش ساره. بهت نیاز داره.

آتنا سرش را تکان داد و به س وی اتاق ساره گام برداشت. آریا درون اتاق بود و بالای سر همسرش نشسته بود. صدای آتنا را از پشت شنید.

- انقدری دیوونه هست که بعد ای ن همه اتفاق بازم وقت ی چشمش رو بازم ی کنه بخواد که تو رو ببینه.

آریا غمگین سرش را پایین آورد و انگشتانش را در میان موهای ساره ای که خوابیده بود فرو برد. آتنا و کامران با تمام نخواستنشان آریا را از خانه بیرون نکردند و همچنین س ایه را. همه دختر جنگل را چپ چپ نگاه می کردند یا اصلا مانند سعید نگاهش ن می کردند.

فقط سمیر بود که هنوز به او لبخند می زد. به س وی او رفت کنارش روی مبل نشست. بغض کرده به سمی ر خیره شد.

- من رو کی م پیری جنگل؟ سمیر آهی کشید.

- میبینی که وضع ی ت ساره رو. الان ب اید کنارش باشم!

- تو هم فکر می کنی من از قصد کردم ؟

سمیر به چهره ی زنی که بی گناهی را فریاد می زد لبخندی هدیه داد.

- من می دونم که س ایه هر کاری هم کنه به آدما آسیب ن میزنه.

اشکی از چشم س ای ه با یاد سخنان آریا فرو ریخت.

- کاش هنوز هم یه حیوون بودم!

سمیر او را در آغوش گرفت و دستان مردی که از بالا آنها را نگاه می کرد مشت شد .  
ساعت ها گذشتند اما حس بد چن ین شبی گذرا نبود. آریا از خانه ی کامران بیرون رفت تا درون خانه دوش ب گیرد و لباس ه ایش را عوض کند. تنش بوی بد ب بیمارستان را می داد.

س ایه دو دل سرش را پا ین انداخت و وارد اتاق ساره شد. هیچ زمانی از او حس خوبی نگرفت و در آخر هم مانند یک روباه عمل کرد. ساره با ابروهایی درهم نگاهش کرد.

- اینجا چیکار می کنی؟ اوم دی ببینی که چجوری نابودم کردی ؟ صد ای آرام سایه ش نیده شد.

- خودت می دونی تقصیر من نبود!

ساره پوزخندی زد.

- تقصیر تو نبود! درسته. هیچی تقصیر تو نیست. نه رفتن بچم، نه نامردی آریا.

- نیومدم اینج ا غر بزنی یا ناله کنی. اومدم بگم کمکم کن برگردم گیلان.

ساره چشمانش را در حدقه چرخاند.

- چرا به من میگ ی ؟ برو به سمیر بگو.

- بیشتر رین کسی که دوست داره من برم ت وی. پس از خودت کمک می خوام. می خوام بی سر و صدا برگردم.

کورس وی امی دی در دل ساره روشن شد. اندکی بدون حرف اندیشه کرد و سپس با لبخند س ایه را نگاه کرد. اگر این دختر می رفت شاید آریا هم باز به سمت او می آمد. با عجله سرش را تکان داد.

- باشه قبول فقط بگو کی می خوامی ب ری.

- فردا صبح!

- قبولہ.

س ایه بدون گفتن سخنی دیگر از اتاق ب یرون آمد و نفس ع میقی کشید. نمی دانست که کار درستی می کند یا نه اما دلش می خواست بازگردد به جهانی که درون آن تنها غمش شکار شدن توله گرگش بود. گام ه ای آهسته بر می داشت. حس می کرد خود هم به دست ساره شکار شده است. با حس نگاهی اطراف را دی د و با آتنا چشم در چشم شد. مانند کودکان تخس زبانش را بیرون آورد و دستانش را کنار سر تکان داد. آتنا با حرص نگاهش کرد اما پ یش از این که چ یزی بگوید سایه به طرف اتاق خود د وید. آن هم چهار دست و پا! ساره صدای گام ه ای را شنید. بدون برگشتن گفت: سایه گ فتم باشه دیگه چرا باز اوم دی ؟

با صدای سم یر شوکه شده چشم به س وی چهار چوب در برد.

- به چی گفتی باشه ؟

ساره سق ف را نگاه کرد و پس از اندکی گفت: اومده بود می خواست ببخشمش.

سمیر سرش را تکان داد و به س وی خواهرش گام برداشت. با خنده ی مضحک ی بر لبش روی تخت نشست.

- از کی انقدر بخشنده ش دی ؟ ساره باز هم چشم به سق ف دوخت.

- فقط حوصلش رو نداشتم.

سمیر دست خواهرش را گرفت و با عشق نگاهش کرد.

- می دونی کاری که کردی اصلا خوب نبود؟

ساره چشمانش ب یش از حد ممکن باز شدند اما سعی کرد رفتار خود را کنترل کند.

- منظورت چیه ؟

- خودت بهتر می دونی!

سمیر از روی تخت بلند شد و به سمت گلدان کنار پنجره رفت.

- هستی همه چ یز رو بهم گفت.

ساره ه عصبی فکش را به راست و چپ تکان داد.

- آلو تو دهنش خیس نمی خوره!

- تقصیر اون نیست ت. من خوب میشناسمش. می دونم وق تی دروغ میگه چجوری میشه.

niceroman.ir

ساره ه بالشت کنارش را در آغوش گرفت.

- الان می خوامی بخاطر اون دختر عجب یب و غ ریب دستم رو رو کنی ؟

سمیر لبخن دی زد و باز هم با گام های آرامش به س وی خواهرش رفت. بوسه ای زد.

ساره ه با چشمانی غمگین نگاهش می کرد.

- مگه نمی دونی من آبجیم رو به یه دنیا نمی فروشم؟

- پس یعنی نمیگی ؟

- معلومه که نه. فقط خواستم بگم کار درستی نکردی. س ری بعدی رو به روی س ایه و ایسی من هم کنارشم.

ساره ه لب زی رینش را بیرون داد و خود را بر ای برادر لوس کرد.

- داداش یعنی م ی گی فقط همین یبار رو راز داری میکنی ؟ سمیر سرش را تکان داد.

- آره. اگر آریا نفهمه بهتره.

آریا از پشت در کنار رفت. چه چیزی را نباید می فهمید؟ صبر کرد تا سم یر بیرون بیاید.

زمانی که گامی به ب بیرون برداشت گریبان گیر او شد. سمیر ترسیده دستانش را بالا برد.

- چیکار می کنی اسکل ؟

آریا دهان باز کرد تا چیزی بگ وید لیکن با دیدن ساره درون اتاق دستانش را پس کشید و اشاره ای به در کرد.

- بیا بیرون حرف بزنیم.

سمیر هول شده سرش را تکان داد و هر دو وارد حیات شدند. صدایی در سر او می پیچید: بدبخت ش دی سمیر، بدبخت!

آریا انگشت اشاره اش را به سمت خانه گرفت.

- منظورت از آریا نفهمه بهتره چی بود؟ سمیر خود را به آن راه زد.

- من این حرف رو زدم؟

آریا دستش را بالا برد عصبی مشت کرد و باز به پایین سوقش داد.

- خودت رو به اون راه نزن. باهات شوخی ندارم.

سمیر سرش را تکان داد و چشمانش را ریز کرد. حال باید به آریا چه بگ وید؟ آریا: نگفتی! تا صبح نمی

تونم اینجا وایسم.

سمیر دستانش را بر روی شانه های آریا گذاشت.

- داداش نفهمی بهتره یعنی نفهمی بهتره دیگه. این، این اصلاً ی چیزی بین من و ساره بود.

آریا سرش را پای ن آورد و زمزمه کرد: فقط دلم می خواد دربارہ ی سایه باشه.

سمیر عصبی نفس کشید.

- دربارہ ی سایه باشه چیکار می کنی مثلاً.

آریا سرش را بالا آورد. در حالی که به سوئی دیگر نگاه می کرد شروع به چرخیدن دور سمیر کرد.

- مثلاً اگر بفهمم ساره بی گناهه این جارو رو سرتون خراب میکنم.

آریا پشت سمیر ایستاد و سمیر خشمگین به آسمان نگاه کرد.

- آریا بفهم داری درباره ی چی حرف می زنی! سایه زن منه!

آریا با خنده بر شانه ی او کوبید و رو به رویش قرار گرفت. کلمه ه ای که از دهان او بیرون می آمدند قاتل جان سمیر بودند.

- ولی نم ی تونی انکار کنی که اون عاشق منه!

سمیر که دیگر کنترل خشم خود را نداشت یقه ی آریا را گرفت.

- اگر می تونی یبار دیگه تکرار کن.

آریا از خنده به لرزش افتاده بود.

- فکر می کنی یه دختر جنگلی می تونه احساساتش رو ق ایتم کنه؟ یا من انقدر خرم که نفهمم؟

سمیر پوزخندی زد و سپس با سر بر بی نی آریا کوبید. آریا در حیاط روی زمین ولو شد و با درد بینی اش را گرفت. سمیر انگشت اشاره اش را بالا آورد و تهدی دکنان تکان داد.

- اگر تا الانم کاری باهات نداشتم واسه این بود که رفیقمی. یعنی رفیقم بودی!

به سمت خانه گام برداشت ولی پیش از وارد شدن به سمت آریا برگشت و به چشمان قرمز رنگ و بینی خون آلودش خیره شد.

- ساره سرطان رحم داره. این رونمی خواستیم تو بفهمی. رفیق!

حرف (ر) رفیق را با حرص کشید و به خانه رفت. امیدوار بود این دروغش مانند دروغ های دیگرش زود رونشود! آریا در شوک بود. خونی که از بینی اش می چکید را از یاد برد. او چگونه توانست به ساره شک کند در حالی که این دختر سعی داشت غم خود را پنهان سازد؟ با صدای بلند گریه کرد. طوری که عرش خدا لرزید. طوری که خانه لرزید.

طوری که همه بشنوند. سایه و ساره هر دو هم گام با هم از خانه بیرون آمدند اما آریا دیگر در میان حیاط نبود.

ساره از لباس س ایه گرفت و با حرص کشید.

- چرا صدای گ ریه ی آریا اومد ؟

س ایه که دیگر خسته شده بود از این زن شانه هایش را بالا انداخت و به س وی اتاقش رفت. ولی واقعا چرا یاور می گ ریست؟ چه گذشته بود بر این مرد نازک دل؟ آریا غمگین به س وی بیمارستان می رفت. می خواست با دکتر ساره صحبت کند. وارد بخش اورژانس شد و با شتاب همه جا را گشت اما ک سی را ندید. پرستاری جلوی او را گرفت و مانع از وارد شدنش به اتاق شد.

niceroman.ir

- آقا چیکار می کن ی اینجا بخش زنانه.

آریا صدایش می لرزید و نگاهش،

- خانوم تورو خدا. فقط یه لحظه می خوام ببینم دکتر زرم اونجاس!

پرستار با تاسف سرش را تکان داد.

- خب از بخش اطلاعات پپرس، اگر بیمارستان باشه پیجش می کنن.

آریا سرش را تکان داد و تند به عقب برگشت. با شنیدن صدای زن او را نگاه کرد.

- حالا این دکتری که دنبالش می گردی اسمش چیه ؟

- هستی، هستی پاکزاد.

پرستار سرش را تکان داد.

- اون فقط جمعه ها م یاد و تو بخش اورژانس کار می کنه .

- یعنی تا هفته ی بعد نیست ؟

- اگر بخوای آدرس مطبش رو میدم. فردا داخل مطبشه.

آریا خوشنود سرش را تکان داد و زن پس از نوشتن آدرس روی کاغذی آن را به آریا داد.

او تشکری کرد و به سوی در رفت. قلبش می کوبید و دوست داشت تا صبح درون ماشین کنار مطب بماند. که همین کار را هم کرد. مانند دیوانه ها تا صبح درون ماشین سر کرد. خود را محق این عذاب می دانست. زمانی که هستی را در حال پای ن آمدن از ماشین دید، خود هم پای ن آمد و به سوی او دوید.

- خانوم پاکزاد.

هستی که حواسش جای دیگری بود در مطب را باز کرد و وارد شد. پس از او آریا هم به درون رفت و نام خانوادگی زن را بر زبان آورد. هستی ترسیده و هول شده به عقب برگشت و به آریا نگاه کرد.

- بله ؟

- باید باهاتون صحبت کنم.

- شما ؟

- من رو یادتون نم یاد؟ شوهرم ریضی ام که جمعه تو بیمارستان سقط داشت.

هستی چشمانش را روی هم فشار داد و با دست به اتاقش اشاره کرد.

- صبر کنید در رو باز کنم حرف بزنیم.

آریا باشه ای گفت و در انتظار ایستاد. هستی در را باز کرد و به درون اتاق گام برداشت.

پشت م یزش نشست و به صندلی ای اشاره کرد.

- بفرما ید.

آریا کلافه روی صندلی نشست و به هستی نگاه کرد.

- من فهمیدم زنم چی روزم ق ایتم کرده. به کمکتون نیاز دارم.

هستی سرش را به چپ و راست تکان داد.

- من نمی فهمم چی میگوید.



آریا لبخندی زد.

- من نمی دونم ساره به شما چی گفته که ای ن حقیقت رو، از منی که شوهرشم پنهون کردید اما باور کنید میخوام تو این دوران کنارش باشم.

هستی نفسش را ب یرون فرستاد و به صندلی لم داد. دستانش را بالا برد.

- پس چرا به کمک من نیاز داری؟ برو و شوهر خوبی باش برایش. اون الان فقط به محبت شوهرش احتیاج داره.

آریا گیج نگاهش کرد.

- یعنی به دارو نیاز نداره؟ هستی آرام خن دید.

- سقط بچه به داروی خاصی نیاز نداره. فقط روز ه ای اول یکم درد داشت که من برایش مسکن نوشتم. الانم که یه چند روزی گذشته، فکر نکنم ساره دردی احساس کنه.

- منظورتون از روز ای اول چیه؟ یا این که چند روز گذشته؟ هستی ابروهایش را بالا انداخت.

- روز ه ای اول سقط دیگه. مگه بر ای همین اینج انیومدید؟ آریا شوکه نگاهش کرد.

- من بر ای سرطان رحمش بود که اومدم.

هستی اول شوکه شده به آریا نگاه کرد و سپس چشمانش را بست. گند زده بود!

آریا از روی صندلی برخواست.

- منظورتون از درد داشت چیه؟

هستی لبخند دروغ ینی بر روی لب گذاشت.

- درد داره. اشتباه کلامی بود.

آریا ناباور نگاهش کرد. ب اید از داستان سر در می آورد! به میز نزدیک شد و در یک چشم به هم زدن تمام و سیله ها  
یش را کنار زد. قاب عکسی پای ن افتاد و صدای شکستنش اتاق را فرا گرفت. هستی ترسیده لب زد: آقا چیکار می کنید  
؟

په قلم: مسعودی (میس)  
niceroman.ir

آریا دستانش را در دو طرف می گذاشت و سرش را به هستی نزدیک کرد.

- بهتره به من راستش رو بگی.

هستی چشمانش را روی هم فشار داد.

- من هر چی بود رو گف...

آریا روی میز کوبید و ف ریاد زد: من باهات شوخی ندارم.

هستی چشمانش را بست و حقیقت بی اختیار از زبانش جاری شد.

- ساره هفته ی پ پیش بچش رو انداخت. شب نامزدی سمیر.

آریا دستانش را از روی میز برداشت و ترسناک خندید.



تو سمیر رو ہم می شناسی. پس بگو چرا ساره می گفت میخواد بره اون ب بیمارستان.

به چشمان هستی نگاه کرد.

- ممنونم خانوم دکتر. این چند وقته انگار زیا دی زحمت ک شنیدید.

به س وی بیرون از اتاق گام برداشت و در را کوبید. هستی دستش را بر قلبش گذاشت. تند تر از هر زمان دیگ ری می تپید! سعی کرد خود را جمع و جور کند و شتاب زده کیفش را از روی زمین برداشت. چندین بار با ساره تماس گرفت اما گوشی او رو بی صدا بود و ساره بی خبر از همه جا روی مبل نشسته و بال یوانی چای خود را مهمان جشن کرده بود. جشن رفتن سایه! دیگ ر همه ی سختی ها از نظر او محو شدند. سایه رفته بود و آریا به س وی بازگشته بود. با آمدن صدای پاپی از پشت سرش را چرخاند و مردی خشمگین را نظاره کرد.

- چطور وقت کردی انقدر پست بشی که اینجوری واسه یه دختر ساده نقشه بکشی.

عمر رویاها و آرزوهای ساره به دقیقه ای بند بودند مگر نه؟ سرش را پایین انداخت. چه جوابی بدهد؟ آتنا از پله ها سرا زیر شد و کنجکاو نگاهشان کرد.

- چی شده؟

آریا پوزخندی زد. بی اهمیت به آتنا س وی اتاق س ایه رفت و نام او را بلند صدا زد. آتنا مات و مبهوت نگاهش می کرد. ساره در میان اشک ها پیش لبخندی زد. چه خوب که س ایه صبح زود رفت! سعی راز اتاقش بیرون آمد و به دوست خود نگاه کرد. مردی که در این زمان، چیزی جز یک دختر جنگلی نمی خواست. با دیدن مادرش عصبی به س وی آریا رفت.

- چیه خونه رو گذاشتی رو سرت.

آریا یک دفعه مشتی بر صورت سمیر نشانده. آتنا هیبنی ک شنید و ف ریاد زد: چیکار می کنی؟ می خواست به سمت پسرش برود که سمیر دستش را بالا آورد و او را از آمدن باز داشت. دست دیگرش را گوشه ی لبش گذاشت و سپس جلوی چشمانش گرفت. پاپین شستش خونی شده بود. پوزخندی زد و به چشمان آریا خیره شد.

- اومدی دیروز رو جبران کنی؟

آریا فک خود را بالا آورد. عصبی با انگشت شست ساره را نشان داد.

- ای ن بازم یه دلیل ی داشت واسه بد نشون دادن س ایه. ولی تو چ ی؟ تو که یه سره می کوبی رو سینت م ی گی نامزدشی.

آتنا با اخم آنها را نگاه کرد.

- یکی توضیح م ید ه چی شده؟

سمیر و آریا بدون توجه به سخن او مانند دوح یوان درنده به هم چشم دوختند. سمیر ابروه ای خود را بالا انداخت.

- زودتر از چ یزی که فکرش رو می کردم فهمیدی.

بغضی در گوی آریا نشست. دستش را بالا برد و به خود اشاره کرد.

- لعنتی من تموم دیشب تو ماشین کنار مطب بودم تا دکتر ساره رو ببینم و ازش کمک بخوام. چطور این دروغ رو به من

گفت ی؟ ساره ه گیج از جای خود بلند شد.

- چرا از دکتر کمک می خواستی.

آریا نیشخندی زد و به او نگاه کرد.

- تو نمی دونی چی گفته؟

-نه!

خوبه. خودت خبر نداری از سرطانت.

آتنا ترسید به داماد خود نزدیک شد.

- منظورت چیه آریا؟

آریا با غمی بی انتها به چشمان او نگاه کرد.

- نترس خاله. این دروغ سم یر بود. دخترت از منم سالم تره.

کامران که تازه وارد خانه شده بود به آنها نگاه کرد.

- چی شده خونه رو گذاشتید رو سرتون؟ آریا با نگاه به او سرش را تکان داد.

- به به عمو کامران. خوب شد اومدی. چیزی نشده فقط من و ساره داریم طلاق می گیریم.

آتنا رو به روی آریا ایستاد و خشمگین نگاهش کرد.

- می فهمی چی میگی؟ حداقل دو سه روز صبر کن حالش بهتر بشه بعد دوباره شروع کن.

- اون حالش خوبه خوبه.

به سمت پله ها رفت و با گام نهادن روی نخستین پله، دهانش باز شد.

- ساره شب نامزدی بچه رو انداخته .

آتنا و کامران، گیج و شوکه یک دیگر را نگاه کردند. میان ای ن جوان ها چه اتفاقی افتاده است؟ آریا در حالی که نام سایه را صدا می زد به بالا رفت. تمام اتاق ها را گشت ولی او را ندید. به پایین آمد و یقه ی سمیری که محزون روی مبل نشسته بود را گرفت.

- س ایه کو؟

سمیر دستش را روی دستان آریا گذاشت.

- نمی دونم.

آریا پیراهن او را نگاه کرد و چند نفس عمیق کشید.

- راستش رو بگو. سایه رو چیکار کردی؟ سمیر عصبی از ج ای خود بلند شد.

- نمی دونم. باید همین اطراف باشه دیگه.

آریا ترسیده لب زد: نیست!

سمیر خوف کرده نگاهش کرد. آنها تمام خانه و حیاط را زیر و رو کردند اما این دختر نبود که نبود. سعید که تازه به جمع آنها پیوسته بود گفت: بهتره اطراف خونه رو بگردیم.

آریا و سمیر سرشان را تکان دادند ولی پیش از آن که از خانه بیرون روند صدای ساره را شنیدند.

- الکی نگردید اون رفته.

آریا به سوی همسرش گام برداشت.

- یعنی چی؟ کجا رفته؟

ساره لب‌هایش را روی هم فشار داد. آریا به او رس‌ید و دستانش را بر شانه‌های او گذاشت. ساره با لبخند تلخ مزه‌ای به همسرش چشم دوخت.

- برگشت گیلان.

آریا مهبوت ساره را نگاه کرد. سمیر آریا را کنار زد و بهت زده گفت: ساره می‌فهمی چی میگویی؟ اون تنها از خونه بیرون بره گم میشه.

ساره گامی به عقب برداشت و به سوی اتاق خود رفت.

من برایش ماشین گرفتم.

آریا که پاهایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند روی زمین نشست. سمیر به او نگاه کرد و سعید به سمیر. چرا همه چیز اینطوری شد؟ کاش هیچ‌زمان در اعماق جنگل گم نمی‌شدند. آریا اشک چکیده از چشمش را پاک کرد و با کمک دستانش برخاست. به سینه‌اش کوبید.

- من، من پیداش می‌کنم. قبل از همتون!

از خانه بیرون رفت و دو برادر را با یک دیگر تنها گذاشت. ب اید به سوی خانه ی خود می رفت تا وس ایلش را جمع کند. وس ایلی بر ای سفر به شمال کشور. راننده زمانی که به وروی شهر آستارا رسیدند ترمز کرد. س ایه متعجب نگاهش کرد.

- چرا اینجا و ایسادی ؟

راننده از آینه ی جلو نگاهش کرد.

- تا همینجا باهام هماهنگ شده بود .

- ولی من، ولی من می خوام برم جنگل .

راننده با دست به ب یرون اشاره کرد.

- اگر میشه پیاده بشید.

س ایه لحظه ای در اندیشه فرو رفت و سپس گفت: اصلا زنگ بزن به همون که باهاش هماهنگ کردی. اون کمکم می کنه.

راننده سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و موب ایلش را برداشت. شماره ی ساره را گرفت و ساره پس از چند بوق جواب داد .

- بله.

- سلام خانوم خوب ید؟

- بله بفرما ید.

- فکر کنم نشناختی دمن راننده ی ماشینی هستم که دوستتون رو آورده آستارا.

پس از کمی سکوت صدای ساره شنیده شد.

- اتفاقی افتاده.

- نه خانوم فقط من الان رسیدم پاپین این دوستتون پیاده نمی شه. میگه ببرمش جنگل.

و باز هم چند ثانیه ای سکوت.

- همونجوری که با هم هماهنگ کرده بودیم و بهت پول دادم پیش برو.

راننده باشه ای گفت و ساره موبایل را روی زمین پرت کرد. با شنیدن صدای گام هایی سرش را بالا برد و به سعید نگاه کرد. با دیدن برادرش بالشت را محکم در آغوش گرفت و سرش را خم کرد.

- تو هم فکرمی کنی من مقصرم؟

سعید با لبخند آرامش بخش خود به سوی ساره رفت و او را در آغوش گرفت. در حالی که سرخواهرش در آغوشش بود لب زد: نه، نه تو مقصری، نه ساره، نه سمیر، نه آریا.

هیچ کدوم نمی خواستیم که اینطوری بشه. اگر دنبال مقصر باشی اولیش منم که گفتم بریم شمال.

ساره سرش را بالا برد و کنجکاو به برادرش نگاه کرد.

- منظورت چیه.

- ما وقتی سری اول فرار کردیم شمال سایه رو شناختیم. یه دختری که تو جنگل زندگی می کرد و وقتی گم شدیم اون کمکمون کرد.

ساره گیج لبهایش را باد کرد.



- یعنی ہمگی ہم زمان سایه رو شناخ تید.

سعید سرش را تکان داد.

ساره: من رو بگو ہمیش فکر می کردم سمیر از چیزی که ب بین ایناس بی خبره و داره بهش خیانت م یشه.

سعید خندید. چند لحظه ی بعد د یگر رد خنده بر لبش نبود.

- نباید میاوردتش اینجا. اشتباه کرد.

صد ای سمیر از پشت شنیده شد.

- من فقط می خواستم کنارم باشه.

ساره غمگین نگاهش کرد.

- ولی اون کل خونواده رو از هم پاشوند.

سمیر پوزخندی زد.

- بیدار شو ساره. آریا هیچ وقت تو رو دوستت نداشت.

سعید عصبی نام برادرش را صدا زد و سمیر شانه هایش را بالا انداخت. گامی به درون اتاق برداشت و به ساره نگاه کرد.

- بهت گفته بودم دیگه کاری بر علیه اون انجام ن دی.

ابروه ای ساره در هم گره خوردند.

- خودش خواست بره. من فقط کمکش کردم.

سعید سرش را به چپ و راست تکان می داد.

- اون دختر بره سر خیابون گم میشه. تنها فرستاد یش آستارا میگی کمکش هم کردی؟ سعید از ج ای خود بلند شد و بدون اه میت به خواهر و برادرش از اتاق ب بیرون رفت. به سمت مبل رفت و به آن لم داد. کلافه نفسش را ب بیرون فرستاد. حوا با دیدن حال او وارد آشپزخانه شد. گل گاو زبانی دم کرد و بر ای او برد. سعید متعجب نگاهش می کرد.

حوا: زیاد قرص خوردن خوب نیست.

سعید لبخن دی زد.

- کی گفته من می خوام قرص بخورم؟ حوا سینی را روی میز گذاشت.

- پس می خواید سردرد رو تحمل کنید؟

سعید بی صدا نگاهش کرد. آنقدری که حوا شرمزده سرش را پا ین بیندازد.

- چرا باز نگرانی وقتی می دونی فقط شبیه به نفسی.

بغضی در گوی حوا لانه کرد.

- نیازی به یاد آوری اهم یتم تو زندگیتون نبود.

سعید سرش را تکان داد.

- چرا، نیازی بود. نمی خوام بخاطر شباهتت به نفس نزدیکت بشم و آخر داستانمون بشه عین ساره و آریا.

حوا به چشمان سعید نگاه کرد. مرد استوار این روز ه ایش.

- من مثل خواهرتون نیستم. کسی که من رو نخواد نمی خوام!

این را گفت و دور شد. گفته ه ایش بر ای سعید کمی زور داشت اما او راست گفته بود.

موبایلش را بیرون آورد و به پیام مادرش نگاه کرد.

- دخترم با عمو جمال صحبت کردم. تا چند روز دیگه بیا مشهد کنار ما زندگی کن.

نفس عمیقی کش ید. او ہم همانند س ایه در فکر رفتن بود. می دانست که اگر بماند دل از کف می رود. پس بهتری ن راه رفتن کنار مادر و پدر خوانده اش بود. س ایه با چمدانی در دست در ورودی شهر آستارا ایستاده بود. حال باید چه می کرد؟ نه راهی برای رفتن داشت نه پولی برای برگشتن. او حتی شماره ی سمیر را حفظ نبود.

غمگین چمدان را روی زمین خواباند و روی آن نشست. ساعت ها بدون اندک ی حرکت. هوا تاریک شد و ماشین ه ای که گذر می کردند کم. ترس یده از ج ای خود بلند شد. او نمی خواست به دست شکارچی ها ب یوفتد. پس از کمی ایستاده راه رفتن دسته ی چمدان را با شال به پایش بست و چهار دست و پا با شتاب به مس یر نا معلومش ادامه داد .

نیمه ه ای شب بود که بوق ماشینی را شنید. خسته کنار یک پارک نشست. ماشین باز هم بوق زد. پ ایش را از چمدان جدا کرد و به سمت ماشین ی که همانند ماشین راننده بود رفت. گمان می کرد او به سراغش آمده. نزدیک شد و با دیدن دو مرد عقب رفت. شیشه پان داده شد و ی کی از آنها با خنده ی کریهی نگاهش کرد .

- کجا می خوامی ب ری؟ ما می رسونیمت.

س ایه خوشحال نگاهشان کرد.

- جنگل! می خوام برم جنگل!

مرد به پشت اشاره کرد.

- پیر بالا می برمت جنگل.

س ایه با ذوق سمت چمدانش رفت و آن را برداشت. پیش از اینکه وارد ماشین شود زنی میان سال دستش را گرفت.

- نرو دخترم. این کار عاقبت نداره.

س ایه گیج نگاهش کرد.

- چه کاری؟ من فقط می خوام برم جنگل.

زن که باهوش بود و فهمید سایه ساده است به دو مرد خیره شد.

- برید رد کارتون!

آن دو با اخم رفتند و زن س ایه را به سمت پارک برد. دختر جنگل ندید یاورش را که با سرعت از پشت او رد شد. زن که نامش مهری بود با لبخند او را روی صندلی نشاند .

- حالت خوبه ؟

س ایه سرش را به نشانه ی نه تکان داد .

- گشمنه. خسته هم هستم.

دستانش را بالا برد و کف زخم شده شان را نشان داد.

- تازه زخمی هم شدم. شیشه رفت تو دستم. راه رفتی شیشه رفت تو دستم.

مهری لبخند معصومانه ای زد.

- مگه با دست راه رفتی دختر ؟ س ایه سرش را تکان داد.

- آره هم با دست هم با پا. البته شما آدما اینجوری راه ن می رید.

مهری ابرو ه ایش را بالا داد. این دختر کمی خل می زد.

- حالا برای چی می خواستی با اونا ب ری ؟

- اونا گفتن من رو می برن جنگل.

- برا چی می خوا ی بری جنگل ؟

- من اونجا بزرگ شدم. چند ماهه اومدم شهر.

زن مشکوک نگاهش کرد. گفته ها یش با عقل جور در نمی آمدند اما پاک ی و بی گناهی از چشمان این دختر می بارید.

سرش را تکان داد و دستش را دراز کرد.

- بیا الان با من بریم خونه. دیر وقته. فردا م بری جنگل.

س ایه باشه ای گفت و دست مہری را گرفت. برخی انسان ها از س وی خدا برای نجات دادن می آیند و دست مہری دست خدا بود. آریا خود را به روست ای کوتہ کومہ رساند اما همانجا درون ماش ین خوابش برد. دو روزی بود کہ شب ہ ایش را در این چہارچوب آہنی می گذراند. صبح با حس آفتابی کہ چشمانش را اذیت می کرد از خواب بلند شد . از ماشی ن پیادہ شد و پس از زدن آب بہ سر و صورتش بہ سمت جنگل حرکت کرد. ساعت یازدہ را نشان می داد. زمانی کہ بہ آنجا رسید سمی را کنار دروازہ ی غار دید. عصبی نفس عمیق ی کشید و بہ س وی او گام برداشت. سمی را دیدنش پوزخندی زد.

- عہ. تو ہم کہ اینجایی!

آریا بی اہمیت بہ او وارد غار شد اما کسی درون آنجا نبود. سمیر کلافہ سرش را خاراند.

- غار نیومدہ. می ترسم براش اتفاقی افتادہ باشہ.

آریا روبہ روی ایستاد و سعی کرد خود را با فشار دادن دندان ہ ای ش روی ہم آرام سازد.

- دعا کن چ یزیش نشہ وگرنہ نابودت می کنم!

تنہ ای زد و از کنار او گذشت. صدای ف ریاد سمیر را می شنید. بہ کنار رودخانہ رفت و بہ تولہ گرگی کہ در حال آب خوردن بود نگاہی کرد. دستش را بر سر آن کشید. کاش سایہ ہم اینجا بود! مہری با لبخند بہ دختر سادہ ای کہ روی تختش خوابیدہ بود نگاہ می کرد. با آمدن صدای دراز جایش بلند شد و بہ سمت آن رفت. در را باز کرد و با لبخند بہ دوست چند سالہ ی خود حوریہ نگاہ کرد. حوریہ داخل شد و او را در آغوش گرفت.

- دلم برات تنگ شدہ بود.

- منم.

صدای حوریہ ہمیشہ تن بالایی داشت پس مہری پی ش از آنکہ او بنشیند بہ اتاق اشارہ کرد .

- مہمون دارم.

حوریہ متعجب نگاہش کرد و سعی کرد با کمت رین ولم خود صحبت کند.

- کیہ ؟

- یہ دخترہ. از سر راه پیداش کردم.

حوریہ گیج سرش را تکان داد و مہری بہ سمت آشپزخانہ رفت. پس از دم کردم علاج خستگی ہا یعنی چای کنار دوست خود نشست و چیز ہا ای کہ س اہیہ دیشب برای او تعریف کردہ بود را بازگو کرد. حوریہ ہم مانند ہر شخص دیگری در شوک بود. چگونہ یک دختر می تواند درون جنگل دوام آورد. با صدای بلند و ہمیشگی خودش گفت:

اسکل کردہ زن. مگہ میشلہ تنہا تو جنگل بزرگ بشہ ؟

با صدای او س اہیہ از جای خود پرید. بہ ساعت نگاہ کرد. البتہ نہ بخاطر این کہ ساعت را ببیند. او از این اعدادی کہ دور ہم گرد آمدہ بودند ہیچ ن می دانست. فقط ساعت زیبای بود. از جای خود بلند شد و با آب دہانی کہ بر چانہ اش خشک شدہ بود از اتاق بیرون رفت. مہری با چشم بہ او اشارہ کرد و حوریہ برگشت .

با دیدن سایہ صورتش در ہم رفت. گ ویا واقعا درون جنگل بزرگ شدہ! سایہ لحظہ ای با دیدن ای ن زن چشمانش تار شدند. در سرش درد ب دی پی چید و بر زمین فرود آمد. مہری و حوریہ ترسیدہ بہ س وی او دیدند. پس از چند دقیقہ با حس آبی کہ روی صورتش پاشیدہ میشد چشم باز کرد. مہری خوشحال خندید.

- خدارو شکر. بلاخرہ بہ ہوش اومد.

س اہیہ سرش را بہ سمت حوریہ چرخاند. با دیدن این زن چرا چشمانش اشکی شد؟ حوریہ لبخن دی زد.

- خوبی دخترم ؟

س اہیہ بینی اش را بالا داد و بہ او اشارہ کرد.

- تو، تو عمہ ی منی. ہنوز صورتت رو یادمہ.

حوریہ شوکہ شدہ بہ س اہیہ نگاہ می کرد. این دختر چہ می گفت؟ نکند او همان لیلای گم شدہ اش باشد؟ دست بر روی قلبش گذاشت.

-من؟ من عمہ ی تو ام. یعنی...

س ایه تند تند سرش را تکان می داد و مهری مات نگاهش می کرد. داستان لی لای گمشده ی خانواده ی ش ایگان را می دانست. یعنی این دختر همان است؟ حوریه چند بار چشمانش را باز و بسته کرد. پرسشگر با چشمانی اشکی دختر را نگاه کرد.

- از کجا میدونی من عمه ی تو ام؟

- تو، تو خوابم می دیدم. اون روزی که لباس صورتی پوشیده بودم و تو هم کنارم بودی.

حوریه ناباور بدون گفتن سخنی دیگر به او نگاه کرد. س ایه س ریب بلند شد و به سمت چمدانش رفت. پیراهن

پوسیده ای را از میان آن بیرون کشید و به سمت حوریه برد.

- اینا، اینا از بچگی باهامن. حتی وقت ی کوچ یک شد گذاشتم ته غار بمونه.

اشکی فرو ریخت از چشمان زنی که سختی ه ای بس یار کش یده بود. پیراهن را از دست س ایه گرفت و رو به روی خود نگه داشت. سپس آن را در آغوش خود فرو برد و با صد ای بلند گریست. مهری بلند شد تا ل یوان آبی برای دوست خود بیاورد. حوریه پیراهن را رها کرد و س ایه را به آغوش کشید. در حالی که اشک می ریخت زمزمه می کرد: چرا انقدر دیر اومدی؟ چرا یکم فقط یکم زود تر ن یومدی؟ می دونی محمد چقدر دنبالت گشت.

سر درد باز هم به سراغ سایه آمد. آری؛ محمد نام پدرش بود. محمد ش ایگان. مردی که در زمان خود م یان تاجران بس یار معروف بود. دستانش که دور عمه اش بودند شل شدند. کمی خود را عقب کشید و لب زد: می خوام ببینمش.

حوریه: کیو؟ س

ایه: بابام روا!

حال دیگر مهری هم اشک می ریخت. حوریه سرش را تکان داد و از دستانش کمک گرفت تا بلند شود.

- پاشو پاشو ب ریم. اون خیلی منتظر این روز بود

پس از یک ربع هر سه زن آماده شدند و درون خودرو نشستند. راهی حدود چهل و پنج دقیقه را طی کردند و سپس به قبرستانی رسیدند! حوریه با شتاب گام برمی داشت و دست س ایه را هم گرفته و می کشید. بالای سر قبری نشست و دستانش روی تخته سنگ س یاه رنگ کشید.

- قریبونت بشم داداش. پاشو ببین کی اومده. بلاخره ل یلات پیدا شد. فقط یہ لحظه چشم باز کن ببین.

مہری دست بر شانہ ی لرزان حوریہ گذاشت. س ایه انگشتش را روی نوشته ی بزرگ می کشید. خواندن را بلد نبود. اما می دانست کہ نام پدرش روی این سنگ حک شده.

حوریہ به مہری نگاہ کرد.

- اون خیلی قوی بود. کاش می تونست یہ ماه بیشتر دووم بیارہ. اون موقع الان می دید دخترش رو. لی لای کہ بخاطرش مجنون شد.

مہری غمگین نفسش را آہ مانند بیرون فرستاد. س ایه به قبر کناری نگاہ کرد و سرش تیر کشید. این قبر را می شناخت.

حوریہ: فکر کنم یادت نیامد. اون قبر مامانته. موقع زایمانت مرد.

قلب س ایه تیر کشی د. یعنی هیچ کس را نداشت در جهان به این بزرگی جز یک عمه؟ ہم پدرش رفته بود و ہم مادرش؟ پس برای چه به جهان زشت انسان ها آمد؟ برای دی دن یک تکه سنگ؟ حوریہ از مردی کنار قبرستان گل و گلاب خرید و آن را ها را روی قبر

پاشید. تمام مدت س ایه بین دو قبر نشستہ بود. درک این غم برای یک گرگ بسیار سخت بود! پس از ساعتی همه به خانہ برگشتند. البتہ مہری به خانہ ی خود رفت و حوریہ سایہ را با خود برد. چراغ های خانہ را روشن کرد. سایہ وارد امارتی با شکوہ تر از خانہ ی کامران شدہ بود. حوریہ با لبخند نگاہش کرد.

- اتاقت هنوز مثل بچگیاتہ. نداشتم ک سی بهش دست بزنہ. محمد هر روز می رفت و تمیزش می کرد. م ی گفت یہ روزی بر می گردی. بعد رفتنش ہم من به اتاق رسیدگی کردم.

س ایه سرش را تکان داد و درون خانہ ای آشنا گام برداشت. بی آن کہ چیزی از حوریہ بپرسد پاهایش او را به سمت پلہ ها بردند. دست روی نردہ ی چوبی گذاشت و خاطرات کودکی آرام آرام در ذهنش نقش بستند. صدای خندہ های پیش را می شنید. حضور پدرش را حس می کرد. دیگر این صحنہ ها خوابی نبودند کہ از یاد بروند. حال خاطرہ بودند.



سمیر و آریا تمام روز را درون غار بودند و با یک دیگر سخ نی نمی گفتند. مانند کودکان پشت به هم نشسته و چشم به راه س ایه بودند. سمیر باز هم با شنیدن صدای زوزه ی گرگ دستشویی اش گرفته بود اما غرورش اجازه نمی داد از آریا کمک بخواهد. سرش را بیرون کرد و پس از دیدن گ رگ ه ای که آنطرف تر ایستاده بودند از آنجا خارج شد. درست در مقابل غار خود را راحت کرد و سپس شلوارش را بالا کشید. زمانی که به عقب برگشت آریا را دید که با اخمی ترسناک پشت او ایستاده بود. لبخندی زد و بی اهمیت به او به س وی غار رفت. می خواست از کنار آریا بگذرد که او چنین اجازه ای نداد.

- فکرشم نکن بزارم همینجوری بری تو.

سمیر اخمی کرد.

- میخوام آب بردارم .

آریا سرش را تکان داد و خود به س وی و س ایل سمیر رفت. او جز یک بطری بزرگ آب و سویچ و موب ایلش چیزی نداشت. بطری را برداشت و از غار بیرون رفت. بالای دستان سمیر آن را خم کرد و سمیر دستانش را شست. به یک دیگر لبخند کم جانی زدند و باز هم به غار برگشتند. روی زمین کنار هم نشستند. سمیر غم گین اطراف را نگاه کرد.

- شاید اگر از اول چنین جایی نم یوم دیم آخرش این نمیشد.

- قضیه ی س ایه ش اید. اما قضیه ی ساره نه .

- تو که می دونس تی تهش چی میشه چرا قبول کردی ؟ آریا آهی کشید.

- من به ساره گفتم دوستش ندارم. اون ولی باز هم خواست شاننش رو امتحان کنه.

ازدواجی که هر دو طرف عاشق هم نباشن موفق نیست. یا هر دو طرف با هم می سازن و می سوزن یا جدا میشن.

سمیر تلخ خنده ای بر روی لبش نشست.

- من هی چ موقع نخواستم مثل ساره چیزی رو به زور به دست بیارم. تا این که س ایه اومد.

آریا هم مانند او لبخند زد.

- منم هیچ وقت نخواستم دل بشکنم.

سمیر به چشمان او خیره شد.

- بهت گفته بودم سعی کن نقش منفی این داستان نشی.

آریا آهی کشید.

- نمی خواستم نقش منفی هیچ داستانی بشم. من فقط تلاش کردم تا قهرمان زندگی خودم باشم. niceroma

- چرا دیالوگ میگی؟

- ای ن که واقعیته. هر چند تلخ و زجر آور ولی واقعیته. آدم شاید بتونه ناراضی از دیگران روز هاش رو بگذرونه اما شب چی؟ وقتی یه نفر دیگه تو وجودت بیدار میشه و ازت ناراضیه. این شبا هیچ وقت نمیگذرن.

سمیر لبخند دی و سرش را به پشت تکیه کرد. نمی دانست چه کند. در این لحظه فقط نمی دانست چه کند.

چشمانش را بست و لب زد: ما دیگه نمی تونیم مثل قدیم رفیق باشیم.

آریا سرش را تکان داد.

- درسته. ما خیلی وقته از هم دوریم.

آنها شب را درون غار گذراندند. فردا صبح سمی روس ایلش را برداشت. یک بطری خالی، موبایل و سوئیچ. با

آمدن صدای سوئیچ آریا از خواب پری د. با دیدن او متعجب چشمانش را باز کرد.

- داری میری؟

سمیر به او نزدیک شد. دست بر شانه اش گذاشت و آرام لب به سخن گشود: بهت اجازه می دم که قهرمان زندگی

خودت باشی. این آخ رین کاریه که می تونم به عنوان رفیق انجام بدم.

آریا بهت زده نگاهش کرد و سمیر راه بیرون را در پیش گرفت. زمانی که از غار خارج شد برگشت و به آریا نگاه کرد.

- نامزدی من و سیه سوری بود. فقط واسه این که خانوادم گیر نندن.

سمیر رفت و آریا به همان شکل در ج ای خود نشست. سمیر رفت و آریا هنوز هم به جای او در کنار غار نگاه می کرد. شوکه بود. گمان نمی کرد سمیر از جنگیدن خسته شود!

می دانست که بخاطر او کنار کشیده. لبخندی زد. خوش حال بود! خوشحال از سوری بودن آن نامزدی. سمیر به تهران بازگشت و به خواهر و برادرش کمک کرد تا کارهای مقدماتی طلاق را انجام دهند. دیگر فقط به حضور آریا درون دادگاه احتیاج بود. آریا حدود چهار روز را درون جنگل ماند. این بار کاغذ و قلم و رنگ هم با خود آورده بود و داشت منظره ی زیبای او به روی خود را نقاشی می کرد. چهار روز گذشته بود اما او هنوز امید داشت به بازگشت س ایه. س ایه ای که به عمه ی غمگینش نگاه می کرد.

حوریه: حالا مجبوری بری؟ بعد این همه سال؟ س ایه او را در آغوش

گرفت و بر شانه اش بوسه ای زد.

- من مثل بقیه آدمای نیستم. نمی توانم زندگی عادی ای داشته باشم.

اشک از چشمان حوریه فرو ریخت.

- زندگی، زندگی که عادی نمیشه. به همه ج ای این خونه نگاه کن. این فقط یه درصد دارایی ه ای باباته. تو می توانی اینجایم خوشحال زندگی کنی.

س ایه آهی کشید و سرش را تکان داد. تصمیمش را گرفته بود. او باید به جنگل بازمی گشت. به سراغ لباس هایش رفت و آن را در چمدان جمع کرد. او به کنار ح یوانات بازمی گشت با کلی وسیله که برای انسان ها بودند. حوریه او را تا روست ای کوته کومه رساند و سپس با چشمانش بدرقه اش کرد. الحق که دختر برادرش بود! محمد هم مانند او هیچ زمان به ثروت و این جهان دل نبست. تنها دل بستگی او به خانواده اش بود که جز حوریه دیگران او را رها کردند. خواهر، برای برادرش فاتحه ای خواند و سپس ماشین را روشن کرد. می خواست به خانه ی مهری برود و یک دل سیرگ یر ه کند.

س ایه به سختی همراه چمدانش راه جنگل را طی کرد. از تمام دنیای انسان ها فقط حرف زدن و لباس هایشان را دوست داشت. نه آن خانه های بزرگ. خانه برای او به مانند قفس بود. برای یک حیوان چه فرقی می کند قفسش بزرگ باشد یا کوچک؟ پس از ساعت ها به غار رسید. جایی که سال یان سال خانه اش بود، اتاقش بود. زمین سردی که تختش بود!

زمانی که وارد غار شد کوله ی مشکی رنگی توجهش را به خود جلب کرد. متعجب جلو رفت و دور کوله چرخید. عروسک کوچکی که از زیپ کوله آویزان بود را دید. خوشنود و بهت زده اطراف را نظاره کرد. ای ن کوله برای یاور بود. س ریع از غار بیرون رفت و خود را به رود رساند. به چشم دید یاورش را. می دانست که او را می تواند اینجا پیدا کند. کنار آب!

یک دفعه یاد سخنانی که درون بیمارستان شنیده بود افتاد و کلمه ی شکاری درون ذهنش پیچید. گامی به عقب برداشت. او کودک یاورش را کشته بود. حتی گرگ ها هم با هم چنین کاری نمی کنند. صدای خش خش برگ خشک شده ی زیر پایش آمد. آریا به عقب برگشت و به او نگاه کرد. بلاخره آمد! آن هم پس از چند روز. بدون هیچ سخنی به س ویش دوید. س ایه ترسید و پا به فرار گذاشت و چهار دست و پا می دوید. آریا که می دانست به او نمی رسد فریاد زد.

- س ایه وایسا. وایسا کایت ندارم.

س ایه سرش را چپ و راست تکان می داد.

- تو اوام دی انتقام بگیری!

آریا نفس نفس زنان ایستاد و دست هایش را روی زانو گذاشت. ریز می خن دید از سادگی این دختر! س ایه پس از مدتی دویدن ایستاد. هیچ کسی پشت سرش نبود.

متعجب اطراف را نگاه کرد ولی آریا را ندید. غمگین زمزمه کرد: یعنی رفته؟ یک دفعه صدای آریا

درون جنگل پیچید.

- س ایه من دوستت دارم.

س ایه بهت زده راه رفته را برگشت. می خواست او را پیدا کند و از او دل یل این سخنش را بپرسد. به راستی یاور راست می گفت؟ چند گام بیشتر برداشته بود که به درختی که آریا پشت آن قایم شده بود رسید. با دیدنش تمام حرفی که می خواست بزند یادش رفت.

قطره های عرق از سرش به پایش چکه کرده و روی رگ های گردنش استتار کرده بودند.

با هر نفسی که می کشید سینه اش بالا و پایین می شد. لبخندی به زیب ایی یک جنگل زد. به راست چرخ د تا باز هم به س ایه از احساسش بگوید که او را رو به روی خود دید. س ایه خود را به س وی او پرتاپ کرد و در آغوشش ج ای گرفت. آریا که قدرتش به نگهداشتن هر دو نمی رسید زمین افتاد. سایه ترسیده سر بلند کرد و جرعه ای از قهوه ی چشمانش را نوشید. آریا باز سر او را بر قلب خود گذاشت.

- دیگه نمی دارم ب ری!

س ایه با آرامش چشمانش را بست. باز هم نفسش نیامد. باز هم قلبش از تپیدن خسته شد و باز هم دختر جنگل، عشق را با تمام وجود احساس کرد. آریا نفهمید که چقدر مانند دیوانه ها در آن حال ماندند اما با بلند شدن سایه به خود آمد. متعجب نگاهش کرد.

- چی...

پیش از این که سخنش را ادامه دهد س ایه دستش را بالا برد و عقربی را در دست گرفت. عقرب درست در بالای سر آریا بود. آن را دور از آریا انداخت و سپس با سنگی بر سرش زد. آریا ترسیده نگاهش می کرد. پس از مردن عقرب سایه دستش را دراز کرد. آریا لبخندی زد و بدون گرفتن دست او ایستاد و سپس به تقلید از دختر جنگلی دستش را به س وی زمین دراز کرد. هر دو با تماشای گذشته ای که چن این چیزی هم درون آن جا شده بود خندیدند. پس از جمع کردن قارچ به غار بازگشتند. آریا با دیدن خرگوشی درون غار شگفت زده گفت: گرفتی بخو ریمش؟

س ایه سریع به سمت خرگوش رفت و آن را در آغوش گرفت.

- نه این دوست منه. سمیر برام آورده.

آریا با حسودی بینی و لب هایش را جمع کرد.

- پس همون بهتر خورده بشه.

س ایه به س وی بیرون از غار دوید و خرگوش را رها کرد اما خرگوش از کنار او جم نمی خورد. آریا هم کنار آن ها آمد و با نگاه به خرگوش لبخندی زد.

- وقت ی یه بار ببینه یه خرگوش رو می کشی اونم میره.

س ایه سرش را به راست و چپ تکان داد .

- هم سنگم ن یست. هم دیگه خرگوش نمی کشم.

آریا دستش را بر شانه ی او حلقه کرد.

- پس می خواهی چیکار کنی.

س ایه در حالی که حرف می زد لب هایش به جلو سوق پیدا کردند.

- چند وقت یبار میرم شهر گوشت میگو یرم م یام. اونطوری راحت تره.

آریا لب هایش را بین انگشتانش گرفت و خن دید.

- دختر جنگلی ما از این کارا هم بلده ؟

س ایه به همان شکلی که لب هایش در اسارت یاورش بود سرش را تکان داد. آریا او را رها کرد و هر دو به درون رفتند.

هر دو دور آتشی نشسته و آب شدن قارچ ها را تماشا می کردند. آریا کنجکاو به سایه چشم دوخت.

- ای ن چند روز کجا بودی ؟ س ایه با یاد حوریه لبخندی زد.

- خونمون.

آریا شوکه نگاهش کرد و سایه همه چی ز را به او توضیح داد. تنها غمش این بود که پدرش را یک ماه قبل ندیده بود.

آریا دستش را دور شانه ی او حلقه کرد و نگران نگاهش کرد.

- یادت باشه دیگه هیچ موقع، به حرف هیچ مردی که گفت می خواد کمکت کنه گوشه ندی.

س ایه سرش را تکان داد.

- دیگه نم یرم شهر، نترس.

آریا لحظه ای سکوت کرد. او آمده بود تا سایه را با خود ببرد!

- یعنی چی نمیری؟

س ایه با نگاه به آتش آهی کشید.

- نمی تونم تو شهر زندگی کنم.

آریا از حزن و شوک ی که بهش وارد شده بود لکنت زیان گرفت.

- من، من چی پس؟ تو، تو نمی تونی تو شهر زندگی کنی. من نمی، نمی تونم تو جنگل زندگی کنم. ب، بخاطر منم که شد،

شده نمی ای؟ س ایه سرش را به چپ را راست تکان داد.

آریا: با من این کار رو نکن سایه. من این همه راه رو بخاطر تو اومدم. من مامانم با آتنا فرق داره. بابامم راضی می کنم کار باهات نداشته باشه. خونمون هم به بزرگ ی خونه ی کامران هست.

س ایه با اشک درون چشم لبخن دی زد.

- خونه ی بابا ی من خیلی بزرگ تر از خونه ی سمی ر بود. اونجا، اونجا فقط یه عمم بود ولی بازم نتونستم بمونم.

آریا کلافه به س وی دیگری خیره شد.

- خب، خب حداقل بیا چند روز ب ریم من باید برگردم پی ش اعظم. بعد بازم یارمت جنگل.

س ایه با یاد سهراب سرش را به نشانه ی نه تکان داد. آریا تا شب در پی راضی کردن او بود. ولی مگر رضایت می

داد! آن ها شب سرد پاییزی غار را با یک دیگ ر گذراندند. صبح زمانی که سایه چشم باز کرد آریا را رو به روی خود

دید. چشمانش بسته بودند. صورت برنزه اش و ته ری شی که به جذابیت آن اضافه می کرد. باز هم در دل دعا کرد:

خدایا همه غیر من زشت ببینش!

آریا با نوازش ه ای او از خواب بیدار شد. در نظرش دختر جنگل کمی غمگین بود. با صد ای گرفته لب زد: چرا

ناراحتی؟ س ایه سرش را کج کرد.

- به نظرت ساره حالش چطوره.

آریا اخمی کرد و از جای خود بلند شد.

- بازم بعد اون کاری که باهات کرد هنوز به فکرشی ؟

- ای ن من بودم که اومدم تو زندگیتون.

آریا دستش را بر شانه ی او گذاشت.

- تو وقتی وارد زندگی من شدی که با اون حتی نامزد هم نبودم.

س ایه کنجکاو نگاهش کرد.

- برای چی باهاش عروسی کردی ؟ آریا پوزخندی زد .

- فکر می کردم مجبورم در حالی که نبودم. دنیا من رو مجبور نکرد، ذهنم محدود بود!

- الان می خوای ازش جدا بشی ؟

آریا دستش را بر سر س ایه گذاشت و موهایش را به هم ریخت.

- آره خانوم، برا چی میگم بی ابری م تهران.

س ایه با یاد سهراب یک دفعه حس و حالش عوض شد. پنج روز گذشت. آریا در این پنج روز هر چه اصرار کرد نتوانست س ایه را راضی کند. آخر خودش وسایل درون کوله اش را جمع کرد. تکه سنگ را از درون کیف برداشت و به زمین انداخت. عصبی به س ایه نگاه کرد.

- بگیرش وقتی من نیستم چیزی شکار کن نمیری.

س ایه زبان خود را ب یرون آورد. دیگر فقط یک حیوان درون جنگل نبود. او حالا یک نیمه گرگ نیمه انسان هشت ساله شده بود. آریا آهی کشید و به سوی او رفت. دستش را گرفت و با خود به زمین نشانید. در حالی که به داستان به هم قفل شده شان نگاه می کرد آرام گفت: فکر می کردم اگر بگم جون یاور می ای. یعنی انقدر ارزش ندارم ؟ س ایه هول شده نگاهش کرد.

- چرا این حرف رو میزنی. من اگر نصف بخاطر بابام به شهر اومدم نصفشم به خاطر تو بود.

- پس چرا الان بخاطر من تهران نمی ای.



س ایه پوفی کشید. نمی خواست آریا با دلخوری از آنجا برود و نمی دانست گفتن حق یقت درست است یا نه. در آخر با نگاه به چشمان نادم یاور لب به سخن گشود.

- من فهمیدم چرا این چند سال تو جنگل بودم.

آریا شگفت زده نگاهش کرد.

- پس چرا به من نگفتی.

- نخواستم ناراحت بشی.

- یعنی چی ؟

به چهره ی پرسشگر آریا چشم دوخت اما ثانیه ای بعد سرش را برگرداند. نمی توانست به این راحتی سخن بگوید.



خب، من، من، من یادم اومد چجوری اومدم اینجا. یہ راننده بهم زد. فکر کرد مردم. من رو آورد اینجا.

آریا شوکه شده نگاهش کرد.

- چی؟ پس یعنی زخم سرت هم برای همون بوده؟ یا فراموشیت؟!

س ایه سرش را تکان داد. آریا بار دیگر پرسید: ولی چرا نمی خواهی با من بی ای.

س ایه به بالای غار نگاه کرد تا اشک هایش به پائین سرازیر نشوند.

- اونی که من رو اینجا آورد باب ای تو بود.

آریا بی صدا و بهت زده به او چشم دوخت. پس از گذشت اندکی زمان سرش را به چپ و راست تکان داد.

- داری اشتباه می کنی سایه. بابای من هر چی باشه این کار رو نمی کنه. شاید شاید یکی بوده شبیهش!

س ایه به یاور نگاه کرد.

- یادت نم یاد من وقتی بابات رو دیدم تو پارک از هوش رفتم؟ من مطمئنم همونه.

دیگه خوابام از یاد من نمیره. دیدم اون روزی که پشت ماشینش خوابیده بودم اما نمی توانستم سر صدا کنم، بگم زنده!

آریا عقب رفت. دهان باز شده اش بسته نمی شد. مانند دیوانه های من دید.

- نه این نمیشه! امکان نداره. بابای من این کار رو نمی کنه.

یک دفعه فریاد زد.

- آخه چرا بین این همه آدم بابای من؟

س ایه ترسیده درون خود مجاله شد. هنوز هم از فریاد مردان می ترسید. آریا سعی میکرد تا نفس های عمیق

بکشد. از جای خود بلند شد و غار را ترک کرد. بایدک می راه می رفت تا آرام شود. پس از ساعتی بازگشت. نمی

دانست چگونه به چشمان این دختر چشم بدوزد. به سوی کوله اش رفت و آن را برداشت. بدون نگاه به او در فکر

رفتن بود که صدایش را شنید.

- ببخشید. نمی خواستم ناراحتت کنم.

آریا کوله را زمین انداخت. به سوی او برگشت. خم شد و در آغوشش گرفت. آغوش یار برای یاور آرام کننده تر از راه رفتن بود. کاش از ابتدا چنین می کرد. آرام لب زد: منتظرم بمون. چند روزه بر می گردم.

س ایه سرش را تکان داد و آریا او را از آغوش خود بیرون آورد. صورت او را با دستانش قاب گرفت و بر پیشانی اش بوسه ای زد. پای رفتن داشت اما دل رفتن را نه! کوله اش را برداشت و از غار خارج شد. کاره ای زیاده درون شهر داشت. او کسی بود که تکه ای از جانس را درون جنگل ره ا کرد. زمانی که بازگشت موبایلش را به شارژ زد. پنجاه تماس بی پاسخ. پوفی کشید و شماره ی سمیر را گرفت. سمیر بعد از چند بوق جواب داد.

- الو.

- سلام سمیر خوب ی؟

آنها در تلاش بودند تا مانند غریبه ها سخن بگویند ولی این کمی سخت بود!

- مرسی. تو خوبی؟ زنگ زدم برنداشتی.

- آره، جنگل بودم آنتن نبود. خواستم بگم س ایه برگشت. نگران نباش.

- باشه.

- برای هم یین زنگ زده بودی؟ سمیر با یاد ساره سرش را تکان داد. نه، همه کار ای طلاق انجام شده فقط یبار ب اید

بی ای محضر.

- باشه تا فردا پس فردا اوکی میکنیم.

سمیر موبایل را قطع کرد و آهی کشید. به خواهرش نگاه کرد. آینده ی او چه خواهد شد؟ حوا از اتاق آتنا خارج شد. به او گفته بود که به کنار خانواده اش می رود. آتنا آنقدری از اتفاق ه ای پیش آمده خسته بود که بدون غرزدن قبول کرد. حوا در حال پای ن رفتن از پله ها بود که سعید را دید. با دیدنش لبخندی زد و از کنارش رد شد. سعید متعجب نگاه کرد. چرا از نظر او این دختر عجب می آمد؟ شانه هایش را بالا انداخت و به سوی اتاقش رفت.

سارہ بہ دیوار سفی درنگ زل زده بود و خاطرات گذشته اش را مرور می کرد. چرا با خود چنین کاری کرد؟ پشیمان بود از انتخابش اما می دانست که راهی برای سفر به زمان نیست. بالشت خود را از آغوش بیرون آورد و زمین انداخت. چشمش را از دیوار سفید رنگ گرفت و پاهایش را پائین تخت گذاشت. با کمک دستهایش از روی تخت بلند شد و به سوی در رفت. آری او بای د از اول شروع می کرد. با اید تبدیل به یک انسان قدرتمند می شد. دو روز گذشت. دیگر زمان به محضر رفتن بود. آریا با تمام بای قراریش برای سایه کنار اعظم نشسته بود. دستش را گرفت و بر روی آن بوسه ای زد. در دلش آشوب بود! اشکی از چشمش فرو ریخت و به چشمان بی فروغ اعظم نگاه کرد.

- حالم خیلی بد!

اعظم لبخند کمی زد و دهانش را باز کرد. صدای ضعیفش شنیده می شد.

- یاورم تاج سرم، گل پسر، تنها امیدم. یاورم کبوترم، تو بهتری از هر چه دیدم، یاورم با من بمان، آرام جان، صبح سپیدم.

آرام آرام آن صدای ضعیف هم به تحلیل رفت. شانسه ای آریا می لرزید. بر سر اعظم بوسه ای زد و از روی تخت بلند شد. به سوی در رفت و پدرش را دید. سهراب عصبی نگاهش می کرد. در این چند روزه آریا جوری رفتار کرده بود که انگار او گناهکار است! آریا بدون حرف از کنار او رد شد ولی پدر دستش را محکم گرفت.



- صبر کن. باید با ہم حرف بزیم.

آریا دستش را بر دست پدر گذاشت و بستانکار لب به سخن گشود.

- من حرفی ندارم!

صدای عصبی ملکه از کمی آن طرف تر شنیده شد.

- آریا این چه طرز رفتار با بزرگتره؟

آریا گامی به عقب رفت و عصبی پدر را نگاه کرد.

سهراب: چون فکر می کنی من زندگی ت رو به هم ریختم ناراحتی؟ بار اول آره، ولی بار دوم که به خواست خودت بود. تازشم من وصلت ب دی رو جور نکردم. ساره هم خودش دخترخوبیه هم خانوادش. این تو بودی که همه چیز رو خراب کردی!

آریا چشمانش را باز کرد و با انگشت اشاره به خود اشاره کرد.

- من؟ من همه چی رو خراب کردم.

- آره! تو با اون دختری عجیب غریب به ساره خیانت کردی. نمی تونم بفهمم چطور گولت زد.

آریا ریز خندید.

- تنها چیزی که اون بلد نیست گول زدن آدماس.

سهراب عصبی نفسش را بیرون فرستاد.

- حتی الانم داری از او طرفداری می کنی. از الان بهت بگم؛ در آینده اون حق نداره پاش رو تو این خونه بزاره.

چشمان آریا قرمز شدند و حال دلش طوفانی. گامی به سوی پدر برداشت.

خواستم بیمارمش بابا! اما ن یومد. می دونی چرا؟ اون به جنگل عادت کرده. به جایی که از بچگی توش بزرگ شده.

ملکہ متعجب پسرش را نگاه کرد.

- جنگل؟ منظورت چیه؟ آریا گامی دیگه برداشت.

- از بابا پسر مامان. بین اصلا میدونه سر اون بچه ای که تو جنگل انداختتش چی اومد؟

سهراب لحظه ای نفسش ایستاد و قلبش نزد. در شوک فرو رفته بود و فقط به آریا نگاه می کرد. آریا از کنار او گذشت و به سمت در رفت. حتی برگشت تا به حال پدرش نگاه کند. درون خود رو نشست و با شتاب به سوی محضر رفت. ساره هنوز هم اش تیاق دیدن روی او را داشت اما نگاهش نمی کرد. به خود قول داده بود که از نو همه چیز را آغاز کند. بدون رد پایی مردی در زندگی اش! آنها طلاق گرفتند و از اتاق بیرون رفتند. آریا به ساره نگاه کرد.

- میدونم بهت بد کردم. متاسفم!

ساره سرش را به چپ و راست تکان داد.

- توت وی چشمم نگاه کردی و گفتم دوستم نداری. من بودم که بازخواستمت. من به خودم بد کردم!

آریا لبهایش را به بینی نزدیک کرد و روی هم فشرد. از کنار ساره دور شد و به سوی ماشینش رفت. کمی دردی کشید قلبش. اما فقط کمی! عاشق ساره نبود اما او را دوست داشت. زمانی که به خانه رسید مادر و پدرش را دید که روی مبل نشسته بودند.

سهراب آرنجها را بر روی پا گذاشت و بود و انگشتانش درون موهاش غرق بودند.

آریا صدای او را می شنید.

واسه یه پروژه رفتم آستارا. داشتم با تو حرف می زدم. حواسم نبود، زدم به یه دختر بچه. وقتی بالا سرش رفتم نفس نداشتم! فکر کردم مرده، پس قبل این که کسی ببینه گذاشتمش تو ماشین. نزدیک بازار بودیم. اگر یه ثانیه دیر می کردم همه می دیدن.

نفس عمیقی کشید.

- بردم گذاشتمش تو جنگل اما همون اولای جنگل بود .یه ساعت عین دیوونه ها با ماشین تو شهر چرخیدم . آخر دیدم نم یشه دووم بیارم برگشتم جنگل ولی اون نبود! مثل دیوونه ها همه جارو گشتم ولی نبود. ترسیدم بیشتر برم تو. هوا داشت تاریک میشد.

برگشتم هتل و از اون به بعد دارم با یه بارگناه رو دوشم زندگی می کنم.

ملکه با چشمانی اشکی نگاهش کرد.

- کاش به من می گفتی!

سهراب دستانش را بالا برد.

- چی می گفتم؟ می گفتم قاتلم؟

صدای پایی آریایی که در حال گذشتن از پشت آنها بود شنیده شد. سهراب سریع از روی مبل برخاست و جلوی پسرش ایستاد.

- صبر کن باید حرف بزنیم.

آریا به چشمانش خیره شد.

- من حرفی ندارم.

سهراب اول به اطراف چشم دوخت و سپس به چهره ی پسرش.

- اون دختر، همون، همونیه که.

آریا سرش را تکان داد.

آره بابا. سیه همونه. برای همین تو پارک با دیدن ت حالش بد شد.

سهراب سرش را پائین آورد و نفس عمیقی کشید. آریا در حالی که به سوی اتاق اعظم می رفت با صدای بلند گفت:

همچین خوشحالم نباش. شاید قاتل یه آدم نباشی اما قاتل هیجده سال زندگی یه آدمی. قاتل امید یه پدری. یا حتی

قاتل یه پدری که تا چند وقت پیش منتظر پیدا شدن دخترش بود.

وارد اتاق اعظم شد و در را بست. روی تخت نشست و دست او را گرفت. خم شد و روی دستش بوسه ای زد. دستی که سرد سرد بود! قطره ی گرمی از وجود آریا از چشمانش سرازیر شد و روی دست سرد اعظم ریخت. تمام شد. تمام لحظه ه ای کودکی اش، غذا خوردنش، خوابیدنش، بدخلقی اش و می شد گفت حتی کودکی اش تمام شد. چون دیگر اعظمی نبود که برایش شعر بخواند. به دنبالش بدود و مانند یک مادر نوازشش کند. صدای گ ریه ی آریا که از اتاق بیرون رفت اعظ ای خانه فهمیدند که اعظم یاور فوت شده!

سه روز به بدت رین حالت ممکن گذشت. آریا دلش می خواست به جنگل برود و سایه را در آغوش بگ یرد. او را در آغوش بگیرد تا شاید کمی آرام شود. سعید سعی در تا کردن آستین ه ای پیراه ن مشکی اش داشت. با دیدن حوا به س وی او رفت و دستش را دراز کرد. حوا متعجب نگاهش کرد. سعید ل بخندی زد.

- نمی تونم درستش کنم.

حوا سرش را تکان داد و انگشتانش را بر دست سعید گذاشت. سعی می کرد بدون نگاه به او آستین ه ای ش را تا کند. سعید توجهش به ساک و کوله پشتی حوا که کنارش قرار داشتند جلب شد. دستش را کشید و با اخم گفت: اینا چیه ؟ حوا به چمدان نگاه کرد.

- من دارم میرم مشهد. پیش مامانم.

- پس چرا به کسی چیزی نگفت ی ؟





حوا به چهره ی برافروخته ی سعید نگاه کرد. این مرد هم یسه آرام در زمان عصبانیتش بسیار ترسناک می شد! به بالای پله ها اشاره ای کرد.

- به، به مادرتون گفتم.

سعید بهت زده گفت: اونم گفت باشه؟ اصلاگ یر نداد؟

حوا سرش را به نشانه ی نه تکان داد. لبخند مضحکی بر روی لب گذاشت و خم شد. جلوی چشمان سعید کوله اش را از کمر آویزان کرد و دسته ی چمدان را گرفت. سعید هم س وی دیگ رسته را گرفت.

- برای چی داری م یری؟

حوا برگشت و با جدیت تمام در چشمانش نگاه کرد.

- نمی خوام دم رفتن دروغ بگم. من، من کم کم دارم دل بستون میشم.

اخم بر چهره ی سعید پررنگ تر شده بود.

- یعنی داری از من فرار می کنی؟

حوا سرش را پایین آورد. سعید پوفی کشید. می دانست ب اید سکوت کند و بگذارد این دختری که س یزده سالی از او کوچک تر است برود. اما دلش اجازه ی چنین کاری را نمی داد.

سعید: می ترسی با من باشی؟ بخاطر سن و خانواده ...

حوا سخن او را قطع کرد و لبخن دی زد.

- من فقط نمی خوام ج ای کس دیگه ای رو پرکنم. می خوام اگر قراره کسی تو زندگیم بیاد، من رو بخاطر خودم دوست داشته باشه.

چمدانش را کشید و راه رفتن را پی ش گرفت. سعید در ان دیشه بود. آنقدری که متوجه نشد او به در رسید ه است.

سعید: اگر تو رو بخاطر خودت بخوام چی؟ حوا برگشت و

به چشمانش خیره شد.

- تو دو ثانیه نمی تونی بفهمی که من رو بخاطر خودم می خواید یا نفس.

حوا از در بیرون رفت و سعید با چشمانش او را بدرقه کرد. مردمک چشمانش تکان نمی خورد و حتی پلک هم نمی زد. با صدای مادر که با او کار داشت نگاهش کرد.

niceroman.ir

- جانم مامان؟

آتنا به اتاق ساره اشاره کرد.

- بیا جلوی ساره رو بگیر. بهش می گم روز خاکسپاریش رفتی دیگه نمی خواد بری اما گوش نمیده.

سعید سرش را تکان داد و به سوی اتاق ساره رفت. یک بار به در کوبید و سپس آن را باز کرد. ساره در حال پوشیدن شال مشکی رنگش بود.

- می خوای بری؟

ساره از درون آینه برادرش را نظاره کرد.

- تو هم می خوای مثل مامان جلوم رو بگیری؟

سعید سرش را به نشانه ی نه تکان داد. به سوی خواهرش گام برداشت و دستانش را از پشت روی شانه های او گذاشت. از آینه به انعکاس چهره ی ساره نگاه کرد.

- نه، فقط ازت می خوام قوی باشی!

ساره لبخند می زد. او هم این هدف را داشت. قوی بودن! همه ی خانواده به سوی بهشت زهرا رفتند به جز یک نفر. سعید سوشی طوسی رنگش را بر تن کرد و به سوی راه آهن رفت. او چیزی که در سر حوا بود را بارها با خود مرور کرده بود! آریا با لبخند کنار قبر نشسته و خاک را نوازش می کرد. بیانی اش را برای اشک نریختن بالا داد.

- باز من یام بهت سر می زنم باشه؟ ساری بعدی سایه هم میارم ببینیش. انقدر دختر باحالیه.

از روی زمین بلند شد و بدون تکاندن لباس ه ای خاک ی اش از قبر ها رد شد. صدای مادر را از دور می شنید.

- آریا کجا میری ؟

او هم مانند مادر ف ریاد زد.

- میرم پیش یارم.

لبخندی به حرف خود زد و به سوی ماشین دوید. چمدانش را از قبل درون آن گذاشته بود. پشت فرمان نشست و با بیشتر رین شتاب به س وی گیلان حرکت کرد. سعید پایش را روی ترمز گذاشت و شتاب زده از ماشی ن پیاده شد. قفل آن را زد و به س وی در ورودی دوید. درون سالن را گشت اما حوا م یان آنها نبود. به تابلو ها نگاه کرد.

فلشی رو به پاین که در بالای آن تهران مشهد نوشته شده بود را دید. از پله ها سرا زیر شد و بلاخره حوا را دید. مهماندار قطار در حال کمک به او بود برای بالا گذاشتن چمدانش. سعید به س وی آنها د وید و وارد قطار شد. چمدان را یک دفعه از دستش گرفت. حوا ترسیده برگشت و با دیدن او شگفت زده نگاهش کرد. سعید لبخندی زد و دستش را بالا برد. ساعتش را نشان حوا داد.

- یه ساعت فکر کردن بسته؟ تویه ساعت فهمیدنِ نقشت تو زندگیم بسته؟ بیشتر از دو ثان یست نه؟

حوا خنده ای کرد. دروغ چرا؟ ذوق کرده بود و می خواست همین حالا سعید را در آغوش بگیرد.

سعید چمدان را به سمت خودش کش ید و به چشمان سبز رنگ حوا زل زد.

- من نمی خوام تو جای نفس رو برام پر کنی. تو با اون فرق داری حوا. چشمات یه لحظه هم نداشت تو روج ای نفس بزارم چون این دوتا س یاره خیلی با اون دوتا فرق دارن!

حوا دیگر اختیار خود را از دست داد و دستانش را دور س عید حلقه کرد. سعید تعجب کرده دستانش در هوا ماند.

- یعنی فقط می خواستی من تا اینجا بیام ؟

حوا خجالت زده از آغوش او ب یرون آمد. بیرون قطار برخی با لبخند و برخی عصبانی از این که نمی توانند وارد قطار شوند نگاهشان کردند. سعی د بی اهمیت به آن نگاه ها دست حوا را گرفت و با خود برد. نگاه دیگران اهمیت نداشت! رض ایت

خانواده اہمیت نداشت! فاصلہ ی طبقاتی اہمیت نداشت، سن اہمیت نداشت و حتی شبیہ بودن او بہ نفس اہمیت نداشت. فقط می خواست کہ کنارش باشد! می خواست کہ ای ن بار چنین دختری را از دست ندهد.

آریا با این کہ دلش پر می زد بر ای سای ہ اما بہ کنار او نرفت. در اطراف آستارا و در استان گیلان بہ دنبال خانہ ای سادہ می گشت. دو روز تمام وقتش را صرف گشتن در روستاہای جنگلی کرد و آخر چیزی کہ می خواست را پیدا کرد. خانہ ی یک طبقہ و ح یا ط داری کہ داخلش صد و پنجاہ متر و ب پرونش سیصد و پنجاہ متر مساحت داشت.

لبخندی زد و وارد شد. هیچ گمان نمی کرد آخر در چنی ن جایی زندگی کند اما س ایه باعث شدہ بود کہ او خود واقعی اش را پیدا کند. خود واقعی با علایقی کہ فقط متعلق بہ او بودند نہ خانوادہ! یک ہفتہ ی دیگ را صرف تمیز کردن و چیدن آن کرد. باز ہم کار زیادی داشت لیکن دیگر طاقت دوری نداشت. بہ س وی روست ای کوتہ کومہ نراند بلکہ پرواز کرد. در جنگل راہ نمی رفت و می دوید. بلاخرہ رس ید!

ہوا در حال تار یک شدن بود و سایہ کنار دروازہ ی غار نشستہ بود. خرگوش را در آغوش داشت و با لبخند بہ او نگاہ می کرد. آری انفسی در ریبہ و جانی در بدن نداشت اما باز ہم دوید. از چند سنگی کہ ارتفاع زیادی نداشتند بالا رفت و خود را در آغوش س ایه پرت کرد. خرگوش پری د و س ایه زمین افتاد. آریا دستش را زی ر سر او گذاشت تا بہ زمین سفت برخوردی نداشتہ باشد. سایہ بہ خود آمد و نفس عمیقی کشید. ہر دو خن دیدند! یاور بہ چشمان یارش نگاہ کرد.

- اومدم بیرمت!

س ایه لبخند از صورتش پر زد.

- ولی من کہ گفتم نمیام.

آریا سرش را بہ او نزدیک تر کرد. جوری کہ بینی ہا بہ یک دیگر برخورد داشتند.

- قول می دم ج ای بدی نبرمت!

س ایه بہ لب ہ ای او چشم دوخت. آریا خندہ ای کرد و از روی او بلند شد. دستش را دراز کرد.

- بہ من اعتماد داری؟

س ایه در همان حال که خوابیده بود سرش را تکان داد و آریا دست او را گرفت. دختر جنگل را با خود کشید. دیگر هوا تا ری ک شده بود و پیاده روی در جنگل خطرناک بود اما زمانی که گرگی در کنارت باشد از چه می ترسی؟ دست در دست س ایه راه آمده را باز گشت. حتی اجازه نداد او لباس هایش را جز آن چه از کودکی مانده بود به همراه شانۀش بردارد. تنش خسته بود اما روحش اجازه ای ایستادن نمی داد. س ایه که کم شدن فشار انگشتان آریا دور دست خود را حس می کرد جلو تر از او گام برداشت و پشت به او نشست. آریا متعجب نگاهش کرد.

- چیکار می کنی؟

- پیر بالا!

آریا سرش را به چپ و راست تکان داد.

- دیوونه ای؟ کمرت درد میگیره!

س ایه با کف دست بر کمرش کوبید.

- یادت رفته من از تو زورم بیشتره ها! چند دفعه سمیر رو بردم. نترس درد نم یگیره.

آریا با آمدن نام س میر اخمی کرد و روی کمر س ایه خود را رها کرد. س ایه دستانش را زیر پای آریا گرفت و از جای خود بلند شد. صدای او را می شنید.

- فقط این بار. دیگه نه میزارم اسمی از سمی ر ببری نه من رو روی دوشت بزاری.

س ایه با خنده به او نگاه کرد. درست پس از گفتن این جمله بر کمر او خوابش برده بود.

سرش را به نشانه ای تاسف تکان داد و به سوی روستا گام برداشت. زمانی که به آنجا رسیدند آرام آریا را زمین گذاشت. آریا ترسیده چشمانش را باز کرد.

- چی شده؟

س ایه بی اهمیت به سوال او سرش را نوازش کرد. آریا به خود آمد و اطراف را نگاه کرد.

هوا تاریک تاریک بود. خدارا شکر کرد که در این تاریکی خوابش برده است وگرنه درون جنگل سخته می کرد. با شنیدن صدای مرموزی از هر سو سریع از جای خود بلند شد و دست س ایه را گرفت.

س ایه سرش را تکان داد و هر دو به س وی خودرو دو دیدند. زمانی که درون آن نشستند با خنده یک دیگر را نگاه می کردند. آریا نفس عمیقی کشید و به راه افتاد. پس از حدود دو ساعت و نیم به جایی که می خواست رسیدند. جل وی خانه ای با در آهنی آبی ایستاد و از خودرو پا ین آمد. می خواست به س وی شاگرد برود تا در سایه را هم باز کند که س ایه خود پیش دستی کرد و از خودرو پا ین آمد.

با هم وارد خانه شدند. آریا چیزی نگفته بود اما دختر جنگل می دانست که ای ن خانه زین پس خانه ی آنهاست. آریا بدون نشان دادن تمام ح یاط و تمام خانه او را به جلو هدایت کرد. سپس به سمت چپ. در اتاقی را باز کرد. اتاق پر بود از بوم های سفید.

فقط یکی نقاشی شده بود آن هم نقاشی جنگل بود که دختری درست در وسط ایستاده بود. س ایه متعجب دیوارها را تماشا می کرد.

آریا به سمت بومی که بر سه پ ایه قرار داشت و روی آن پارچه ای بود رفت و پارچه را برداشت. سایه شگفت زده جلو آمد و دستش را آرام بر نقاشی کشید. او و یاور بودند درست همان روزی که از هم جدا شدند. آریا دست او را گرفت و به س وی خود چرخاند.

با دستانش چهره ی س ایه را قاب گرفت. س ایه ای که گی ج نگاهش می کرد. لب ها یش را جلو برد و بر پیشانی او گذاشت. سعی د نبود اما فرشتگان خدا از این لحظه عکسی گرفتند تا در آینده ی پس از مرگ، نقاشی یار و یاور را بکشند و به دو عاشق ی که همچون آب و آتش متفاوت بودند نشان دهند. عشق زیبا ترین معجزه ی زندگی است! بر تفاوت ها پرده می اندازد و زیبایی هایی که به راحتی دیده نمی شوند را آشکار می کند. آری، این کلمه ی سه حرف ی چنین قدرتی دارند!